کلیات ساری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین
بذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا اما بعد دارا وان عدالت مبان
سعادت اقران خدیو داد گستر دارای دین پرور زیبنده تاج وکمر جمشید نشان
فریدون فر منوچهر چهر کی تاج ورکاوس کوس کیخسرو افسر بهمن آیین اسفندیار
پیکر هما اقبال همایون فال کاالدارا و اسکندر کسری نام پرویز منظر بهرام
نشان چنگیز نشان تیموری ناموار ارسلان کشا را اتابک رفتار ثانی ا
لسلطان سنجر معنی طویت صفویه طینت نادر جگر وکیل نهاد قاجار نژاد و
فتحعلی شاه مصفر هو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم نتیجة السلاطین
اولاد آدم مالک الرقاب فی معمورة العالم محمد الذی کان قد استنا
وللخلق محمر نابیت دو محمد مقیض باب ارباب امد شد ÷ آن یکی پیغمبر از رحمن
شاه شد ÷ شه نژادی تا جدری انکه از نام بلند ÷ پادشاهان دگر چون کی داد
ماه شد ÷ طینتش چون بود پاک آن در پاک امد خلاف ÷ پاک آمد در جهان.

ومحافل انام شایع کالبدر اللامع والنور الساطع ناشی در مجلس
سامی ومحفل نامی عالیجاهی که صیت داد وعدلش در نواحی واطراف
مشهور وآوازه عطا وبذلش در السنه افواه مذکور وخطه لار ازیمن
همتش معمور شیوه جوانمردی وفتوتش در نزد اهل آفاق در
نهایت اشتهار بیلگربیگی معموره فارس وخطه لار رحم ومروتش
در نزد اهل هوش کالشمس فی وسط السماء وذات نیکو فطرتش در
نهایت ادب وحیا آفتاب معدلتش بر فرق خاص وعام تابان
وظل مرحمتش بر اقاصی وادانی پی پایان استان مراسم تواناییش
مظلومان امصار و بلد نزا دار الامانت ودعای دوام دولت
ابد پیوندش واسطه در مانده کافت در زمان جهانبانیش بارها
صعوه عقد مواخات بسته ودر اوان اقتدارش گرگ با آهو رشته
معاودت گسسته صاحب اخلاق عالیه وجامع اوصاف متعالیه منبع
فیض واحسان ومخزن جود وامتنان خان عظیم الشان محمد نصیر
خان متع الله الاحباب بدوام دولته حیث بصورت خان ومعنی ست

[illegible] الملک [illegible]
۱۲۵۵

مسطور نمود که انشاء الله تعالی در اعصار نزد اهل امصار مشهور بماند و که
الحق اشعار ابکارش یاقوت و مرجانیست که از بحور پرشور رشک قلزم
و عمان بدست آمده حیف بود که بسبب عوایق زمان و لوایق دوران با اهل
خاک نشینان جهان شود و این خرمن معانی سوخته و بباد حوادث زمان
داده شود لهذا بمقتضای هل جزاء الاحسان الا الاحسان خان معظم الشان
شخصی از دوستان را نگاشت تا ستکتاب دیوان مشهور و هر کتابی را
موسوم بنامی نمود [illegible] تا باشد که بواسطه صاحب مقامان صاحب
مقامی شود نخستین کتاب منظوم و منثور را که مشتمل بر نکات شریفه و مواعظ
لطیفه بود مسمی نمود بزاد السالکین و کتاب ثانی را نشاط العاشقین مسمی
نمود زیرا که اشعار آن مشتمل بر شور انگیزی و بهجت آمیزی بود و ثالث را
بمنازل المتحیرین نام نمود که اشعارش مشتمل بمنازل و مراحل حقیقی بود و رابع
و خامس که دو جلد است بسرور العاشقین و بشارات الطالبین موسوم نمود
دیوان غزلیات و ترجیعات و رباعیات و مخمسات و مفردات
در جلدی دیگر سمت اتمام پذیرفت بحمد الله و المنه و جوده و حسانه ۱۲۵۲

کتاب زبدة السالکین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد با معرفت حقایق و ستایش بی قید و علایق و شکر با وفایق قادر و خالقی راست
لایق که نه خیمه اطلس سکون فلک را بیا و اشت بی علایق ستون قادری که از قدرت
یک کن خلقت دو جهان نموده معشوقی که از اشتیاق جمال بی مثالش موسی وار
عاشقان کویش در طور میقات حیران و مات بهر یک تجلی لقایش هزار ارنی مشتاق
وا گفته و بجز لن ترانی جوابی نشنیده رباعی آن یار که هیچکس رخش سر ندید ❊ بر جلوه
حسن روی او کس نرسید ❊ هر کس که ز اشتیاق او ارنی گفت ❊ زان هیچ بغیر لن ترانی
نشنید ❊ پایه قدرتش از فهم و وهم خیال محال دور اندیشان بسی دور تر چشم عنایی
هر پرتو مهر جمال جمیل اوست نور حضور و انوار آفتاب جمالش در نظر ذرات کاینات
در سرا پرده جلال مستور رباعی از دیدها جمال آن یار نهان ❊ جز نامی از آن ندیده کس
هیچ نشان ❊ عالم همه حادثات و آن سر قدیم ❊ آن واجب عالم همه او را امکان ❊
الهی تو ئی خالق وجود اشیا و نور هست قدرت تبدیل وجود ما که جهل ما را بدل العلم کنی
و آتش خشم ما را خموش تاب علم کنی قادری بآنکه با بقای ظلمت وجود ما را نور کنی و آنچه نه

که رضای تو در آن نباشد رباعی تخمی افکن مرا بصحرای وجود ❊ از مهر و محبت خود ای
صاحب جود ❊ گر آب یم کرم مکر سبز شود ❊ آرد ثمر عشق تو سلطان ودود ❊ الهی قومی از
طاعت و عبادت عادت از تو بهشت پر حور و قصور طلب کارند و عاشقان تو بجز رضای
تو مطلبی ندارند جمعی همچو دانند که بهشت باغیست بغایت طراوت سبز و خرم و در آن انواع
و اقسام میوه و نعمتهای الوان گوناگون ریخته و شهد و انگبین و شکر و آب گلاب نگارکش
آمیخته بهوای نعمت و راحت ترا میخوانند که بهشتشان دهی و عاشقانی که تجلی جمال و
رفعت جلال و قدرت کمال لم یزل و لایزال تو را دیدند رضای ترا پویند و قدرت
معبودیت ترا شایسته طاعت عبودیت دیدند خاهش راحت بهشتشان و نه از دوزخ
ترسیدند رباعی ما را که بهشت گلستان رخ تست ❊ هجر تو جحیم آرد م چابک و چست ❊
دل شاد شد آنکه در ره عشق تو رفت ❊ در خویش چه کم گشت کسی وصل تو جست ❊ وصل تو
مرا بهشت و هجر تو جحیم ❊ با قرب تو هم امید و با بعد تو بیم ❊ با آنکه تو ئی کریم و ما مفلس فقر ❊
با آنکه تو ئی حکیم و ما از تحقیم ❊ الهی آنکه از سرکشی امر و نهی تو در دوزخ اندر است او را
دل آتش فراق افروز که جان سوزتر است و آنکه در مشام جان شمیمی از نفحت وصل
حور و طراوت بهشت تحت رباعی آورد مرا اگر چه بوی تو نسیم ❊ آن مژده باد سرد هم فی زرد و نسیم ❊

قو، علم و کمالات تو زبان عجزه مقالات ما عوفاک کشایند تو کفش چگونه مار شاید
اگرچه ما عرفناک او حق معرفت لست که با جنش احمدی و کمال محمدی با پایه قدرت و رفعت
و عظمت ذات و صفات تو را الکرد و به عجز عدم معرفت خود قایل کرد و رباعی با در صفت
نام تو چون حیرانیم ❁ چون پایه ادراک ترا میدانیم ❁ پس در طلب کنه کمال ز هستیم ذرات
تو محو و در صفت حیرانیم ❁ گر زانکه تو را خلقت اشیا هنر است ❁ این نقش ز نقاش لیسی
بی‌خبر است ❁ چشمی که ضیا ز تو صانع دیده ❁ آنست که در صنع تو صاحب نظر است ❁ جایی
که نفس احمدی با الطاف سرمدی و با ادراک محمدی با قدرت من رآنی در شناسایی
ذات وحدت تو ما عرفناک گفت و امیر مومنان با نور دیده لو کشف الغطا و با مراتب
مقام لی مع الله در ما عبدناک سفت ذوم که سرور عالمست با عجز ربنا ظلمنا شد حضرت
بموجود را چه دعوی شناسایی و بندگی بادانایی و دعای بی‌گناهی سزد رباعی مارا که نه
زبان عجزی باید ❁ کین عجز مگر قبول آید شاید ❁ ما که خود رها در دانش بست ❁ مر عجز
با باب خدا بگشاید ❁ همه دانند که همه دانی هیچ مدان بوده و علم همه دانش با عجز هیچ
بود پس آدمی تا دم هیچ مدانی زند همه دان نخواهد شد رباعی ای دل همه کس هنر بیانی
دانست ❁ هر کس نه همه شرح و بیانی دانست ❁ زین راه و دم هیچ مدان انکه زدی ❁ آنست که علم

تو غم مخور که دنیا فانیست رباعی امذر بر ما شادی و غم یکسانست ❁ غمناک مشو که شادی جان
زان هست ❁ خوش آنکه درین دو روزه مادام حیات ❁ در خود همه محو بر رخی حیرانست ❁ یا چند
در قید هوسی چه جویی وصل کسی برو تا بحیرت رسی برکی حسن ظن الیقین گشته حیرانی مقام
جنس است تا در حیرت نرسی تجلی جلال و جمال معشوق را تمام نه بینی رباعی چو دیده حیرت رخ
معشوق ندید ❁ چو گوش از شنوش راز نشنید ❁ گر زانکه به دیدنش کسی راه و عیست ❁ آن دید
کز آن دیده بحیرت برسید ❁ هر چه چشم دیدی کم بود و هر چه زن ره چشم فی عجت مود عجز نباید چشم
ترا درین ره چه دعوی آشنایی بیگانگی آورد رباعی گر عجز کنی که دیده ز دی تو ندید ❁ آن
حق شناسایی دیده است که دید ❁ گر دعوی دید دیدنش اگر دی ❁ ز هست کز آن کل تو بوی نرسید
تا چند ز خیالی در خوابی تا در خود گم نشوی خویش را نیابی انکه در فتح در دانش گشاده هیچ دانی
در وجود تو چه نهاده کنج خلوت دل تو مخزن کنج شاهیست و در آن بر نور ظهورات سر کماهی
است حق چون آدم را از لطف وجود ایجاد نمود خواست تا در معرفت کنت کنزا ادر مخزن
وجودش طلسم کند و آن سمار ادر پرده اسم کند تا کروبیان افلاک با آن علم و نظر تاک
از آن راز که نشوند آن کان فضل وجود و آن خلاق وجودم سجده بخیل ملایک فرمود
که از پنهان کردن آن کنج خبر نیابند ابلیس از زیرکی که داشت سر خیره را در سجود آدم نکذاشت

جهان نمایم که از آن سود و سرمایه برند و بر معرفت آن آگاه شوند تا تجلی جلال و جمال
من در پرده چشم‌بازی و عماری واحدیت پنهان نماند رباعی بودم گنجی نهان ز چشم
جهان نه سود از آن بود کسی را نه زیان در دیده مفلسان نمودم از آن تا سود برند از آن
وجود اعیان آنجه هر ذره را در دیده عارضی صفات نمودم که معرفت صفات در شناسائی
علم و قدرت ذاتم آگاهی باید رباعی تو بهر شناسائی کنج آمده زین کار طلب چرا بریخ
آمده بود عجبی اگر نجوئی او را محبوس بهنهای سپنج آمده تو اقرار بقول بلی در
ازل با حق دادی ترا چه شد که در زندان حب دنیا افتادی عهدی که در صحبت با
حق بستی بکرا و از سر وفائی شکستی ای آنکه ترا پروای سود و زیان خود نیست این طریق
بندگی و خداوندی نیست نظر بفکر و دیده عبرت باز کن و نیک بکر این فیض بی
نهایت که نه اول را نهایتیست و نه بدایت که ترا قدم از کتم عدم نور وجود داد و در فتح
ادراک و دانش بر تو گشاد تا تو از تفرقه خیال و با جمعیت احوال و حال بی کلال
ملال مصنوعات صانع را نگری با وجود کثرت معرفت سلطان ملک وحدت پدید آید
رباعی بودی تو ازین پیش وجودی معدوم در بود و جود بوده خاک قدم از جود به مشت
خاک جانی بخشید آورده و نشانید سر خوان نعم در فهم رات عشق هر ناطقی از زبان

حالات نوبت اگر شربت عشقت بچشاند معشوق در هر سخنی عشق مقالات نوبت
عشق بنای بنا و جهانست که واجب وجود عالم امکانست و قدمست که قدمش ظهور کون
و مکانست در سری که سودای سر عشق رسد بتجلی جمال شاهد غیب در مشاهده دیدار پیچ
بجز طلب معشوق و جود هست نظر التفات برید رباعی از آنکه ز عشق او ست سودا در سر
از مایه آن سود شود سوداگر زین راه تو تا عاشق صادق نشوی از عشق و ز معشوق نیابی
تو خبر با عاشق بیک عشق خبر از معرفت و کمال معشوق آورد و سوز آتش محبت محبان در
دل معشوق اثر رحم و شفقت آورد رباعی عشقست بعاشقان آن آب حیات زان آب کسی
خورد از آن رفت ممات بر سلسله عشق چو کس قید نشد از آنجا که هست درین راه نجات
اگرچه روشنی علم عشق همچو آینه چهره مقصود مطلق نماید لیکن کمالات و حالات عشق در
مقال نیاید و از عشق غیور هر کرا سخن گفتن نشاید در کار عشق مردانه کوشش که شاید این
راه ترا میسر آید عشق چهره پرداز آینه دلست هر کرا کام دل از آن حاصل است اما بسر عشق
رسیدن نه آسان که کاری بس مشکلست اگر بعشق رسیدی آنچه جوانبی دیدی و در
از آن سخنی شنیدی از هستی خود بگذر که بکوی عشق رسیدی طی این راه با دو کام است
کام اول از هوا و هوس نفس و تعلق از هرچه هست و قدم دیگر بحوف و خطر در بر معشوق

بافیض جود وجود ذی جود حق وقدرت قادر مطلق الفنس آدم از قبض اندم اکتم
عدم بصحرای وجود آمد چون از غفلت نادانی طفولیت بدانانی وتوانانی بتکلیف معرفت
رسید ودر خود قوت عبودیت معبود دید واز ظلمت عدم بنور وجود انسانی رسید نظر
عبرت بنور فیض نعمت وافاضه کرامت وقدرت صنعت کشاید تا از وجود مصنوعات
پی بقدرت ورفعت ومعرفت صانع برد واز شوق وجود مصنوعات عاشق جمال وقدرت
کمال ذو الجلال کردد اکرچه جلوه حسن جمال ازل در سراپرده جلال لم یزل مستورست برد
جلوه تاب آفتاب جمال عالم آرای مظهر در نقش ظهورست رباعی کر عقل بکنه او نمی آید
راست دانش زصفات خلق خلاق سواست کوئی توچه ذاترا که عین صفتست پس عشق
زنقاش بگوئی که جداست قومی از دور اندیشی خیال وطلب امر محال کویند که نسبت ذات
بی زوال از هیچ صفات نتوان داد وچیزیرا که کس خود بجائی ننهاد نتواند برداشت کار
عالم از وجود وعدم پیش نیست یا وجودست یا عدم بود وجود عدم نزدد وعدم صرف
وجود نیابد پس موجد وجود موجودست زانرو عدم کفت زانکه قدرت هر وجودیرا
از عدم موجود نماید ووجود در نظر آید ودیدن معدوم کس را نشاید پس ظهور وبروز
نقاش در نقشست اما نقاش نه بنقش داخلست ونه از نقش خارج درین مقام محقق

یرجع الی اصله رباعی هرچیز که هست وجه حق رست بقا عالم چه تماشیست زآن کون
فنا چون هرچه وجودست شود باز عدم معدوم کجا وجود موجود کجا پس هرچه با صل خود
رجوع کند چنانکه خاک آب شود وآب هوا کردد وهوا آتش وآتش خاک کردد چهار
عناصر موالید سه کونه بروز یابد جماد ونبات وجود حیوان خاک ظرف آبست وفعل آ
رویانیدن نبات ونبات غذای حیوان وباز این سه موالید خاک شوند پس طالب را
ره طریق عشق باید بدیده مشاهده تفکر باید کرد در قدرت وصنعت شاهد ازلی وجمال با
جلال لم یزلی کنهو عاشق ومایل وجه احمد شود وانکاه عالم بعلم ومعرفت حق کردد
واز آن علم بعمل آید واز عمل حاصل کردد وانکاه بار تکلیف عبودیت را وحمل عشق را
بمنزل رساند ودر کوی رضا با جمال تسلیم مخلص نشیند وهرچه او را پیش آید زدست
حق بیند وآن مخلص با اخلاص بعد از آنکه هر نفسی هزار جان داده ودر سر کار عشق
راه هر قدم سری نهاده تا از راه طی منازل ومراحل از وادی پرخطر واز راه پرشور وشر
نموده ودر کنج فقر با توکل وقناعت تسلیم ورضا با زبان حمد وثنا با خیرخواهی خلق
بی طمع در یا نشسته وانکاه هر بلا وقضائی که بفرمان حکم آن قدر از آسمان نزول
کند اول بر سر آن نازل شود واز ثبات بلاکشی او خلق ایمن باشند از آنکه در رد از

هوبهشت انکوی ویست؛ پیوسته حضور قلب او روی ویست؛ بر دوست صراط و کوثر
وطوبی و خلد روی و قد و لعل و تار گیسوی ویست در معرفت و عبودیت معبود از
خلق عالم طاق و بر تجلی جلال و جمال او مشتاق کشته زهر هجر و اشتیاق شادی ایشان
با غم اوست و عیش و سور شان بلا و ماتم اوست خار نظر دشمنان بسبب محبت دوست
رباعی پامال هزار دشمن عربده جوست؛ شاید که کشند یکدمی دم با دوست؛ از جان سر تسلیم
رضای در دوست؛ هر خیر که از دوست رسد خیر نکوست؛ نه بنده نفس شاملک وجود نه
نه لئیم طبیع کان بخشش جود بند کاه گدا وار محتاج نیم نانند کاه بی نیاز از سلطانی
ملک جهانند جام جان ایشان آینه شاهد ازلی و خلوت دل ایشان روشن و مصفا از پرتو نور
لم یزلی با قناعت فقر و توکل صدق و ریاضت در طلب و سحرخیزی شب ذکر و فکر مدام
و تمام صفات ذمیمه را بدل با فعال حمیده کرده اند تا دیو نفس سرکش را با قوت نور
بکیش باسلام آورده اند کفر را بدل با یمان کرده اند و غرور خداوندی را به عجز سرافکندگی
مبدل کرده اند رباعی رستند ز کبر خواجگی بنده شدند؛ از سرکشی عجب سرافکنده شدند؛
کشته فنا تا ببقای معشوق؛ پاینده کی تمام پاینده شدند؛ و جهل نادانی را بدل با
علم معرفت و ظلمت دل را با نور جان تبدیل ساختند افعال بد را بنکوئی بخل را بجود و

وطراوت همه بستان خداست خوش انکه دلش چنین صفائی باید خرم دل و جان انکه
این نشو و نماست پس مقصود اولاد آدم از تربیت مکتب خانه سرای عالم و از معلم علم آموز
مراد اینست که با دیده علم عیان صاحب مقام علم و عالم اتحاد شود و مراد از لفظ اتحاد
یکانکی خدا و اینست که در دیده خدایان اهل بصیرت و در چشم خداوندان عبرت یک نور
و حدانیت که در لباس کثرت در هر وجود و موجود کاری کند همچنان که در وجود همه
موجودات آن کرمی که باعث حرکات و سکنات انسان و حیوانست یک جوهر فرد است
که در هر وجود کاری کند و ترکیب جسم هم بکیفیت اختلافی که هست در صورت انسانست که هم
یکرا صورتی هست و حکمت اختلاف صور اینست که اگر شکل و ترکیب صورتشان یکسان
بود کس دشمن از دوست فرق نمیکرد پس اختلاف صور را حکمت اینست که در بازار جهان
هر کس مشتری خود را بشناسد چه صانع دو در یکرا یک خم نکند؛ کس هم دو و اسی یکرنگ
نکند؛ پس معنی اختلاف صورت اینست تا هیچکسی هیچکسش کم نکند؛ پس معلوم شد که
که معنی در هر موجودی یک نور وجود کارکرست و این اختلافات در رای و صورتست هم
چنانکه مرا میل با بتست و ترا خواهش دیگر بست یک میکوید نیک نکوید و هر کس در طلب
مطلبی میجوید یک راهی میرود و آن یک از همان راه برکرد و این میخیزد و آن مینخیزد و این خست

در کنار یار به چنی وازجمع دشمنان برخیز تا بدوست نشینی جمعیت بی تفاق طالب را
در تفرقه آورد و تفرقه جمع پریشان را تمکین دهد انکه با نور دید درین مقام رسید از آن
مقام گفت وخود از شان داد در تحقیق این حقیقت بابا لکی این مقام هرکس را کلامیست
چنانچه شیخ ابو الطاف اعد چون باین مقام رسید من رآنی فقد رای الحق گفت و مولای
در انا خالق السموات والارض سخت یکی نا شد و یکی لیس فی جبتی سوی الله تو در این
مقام چه گفتی آه که ازخود چنی ازخود دوری وافسوس که از غفلت در پرده خود بیمانی
مستوری یک چنین آنی اگر از دوئی کذری از دوئی بگذری تا در صد هزار یک یکی
اگرچه وحدت وجود کثرت نمود بر نور وحدت از کثرت بود تا جلوه نمود حضرت
وحدت ذات پیدا شد از آن وجود اسما و صفات کز ذات صفت نمود از فیض
وجود ظاهر شد زین صفات آن ذات ای یار در که شمار حساب چون یک گفتی آن
یک با هزار شود اما بر نور آن هزار از همان یک بود چون قلم را در صفحه کاغذ گذاری
یک نقطه نماید همان نقطه کل حروف شود اگر در ترکیب صورت هریک از حروف را
تشکیکیست در معنی از نقطه بیش نیست نظم یک نقطه شدی الف الف شد تا یا همچون که
که یکیست جان جسیم اشیا از دایره نقطه نیست بیرون دریاب آن گفت شاهد بیابد از آن

نیابد تا یک چند در خلوت با فعل تصفیه قلب ننشیند پس طالب باید زین راه و در پی
بطلب سر وحدت از میان جمع کثرت کناره گیرد و در بند خلق را با توکل تمام بربندی
خود بند و چشم امید بسوی خالق و رزاق موجودات کند و در مناجات حاجت خود
را از قاضی الحاجات عرضه دارد که الهی من در طلب ره معرفت تو را می پویم و از
تو طلب یاری و دلداری میجویم و اگاه پی اسباب معیشت دنی تکیه گاه با قناعت
و توکل پای صبر بدامان رضا به پیچد و با ذکر و فکر مدام نشیند و اعظم اسماء فقدر را
درگاه و بیگاه بجود بدهد و کلام نفی و اثبات را ملازمت نماید تا ثابت وحدت
اسما کند و خود را لا با گرمی که چون لا گفت نبیند بجز وحدت الا و اگر خلق دو عالم
شمع دو عالم پیش او کشند سر بالا نکند که بنگرد شمع چیست یا شمع زن کیست رباعی
بین راه تو اندیشه ز تشویر مکن ÷ در رفتن راه عشق تقصیر مکن ÷ زین راه چه یابی مگر جز
کرم روی ÷ گر سر برود تو هیچ تاخیر مکن ÷ تا چند براه نفس تدبیر کنی ÷ وانداز پی
نانی تو چه تدبیر کنی ÷ آخر که تو نی طعمه هر مور شور ÷ گر قوت وجود شکر و شیر کنی ÷
پس چشم را از آلودگی حجاب جهل خودبینی بشوی تا با نظر معرفت علم علوم پرتو نور
ازلی و انوار وجه لم یزلی را عیان از سراپرده پنهان نگری رباعی انرا که نظر برخ آن یار

سرباز و جانکداز عشق راهیست که رهرو کرم رو را کام نهایت بدایت است پس این راه را
نه بدایت و نه نهایت است اگر کسی قدم بدایت با عنایت حق درین ره رستکاری و پا
نهاد و به نهایت عجز و انکسار و نادانی و حیرانی و عدم علم و معرفت خود رسید نه نهایات
این راه را دید و برید * رباعی * این ره نهایتش بدایت باشد * او را نه نهایت و نه غایت باشد *
انکو شد از آن چه ایش کرد خدای * این راه بدایت و عنایت باشد * از آنکه چه آگاه
ازین ره برو ند * کرو بود کدا به مسند شه بر وند * تا چشمه جم حیات خضرش دادند * و آن گاه
بر نشان ازین ره برو ند * اگر چه هر کس باو هم و فهم خود طریقی و کیشی در خیال خود یافته
اما تا کس از راه عشق بر وو ره بدایت نیافته و تا از شراب محبت شاهد ازل و جام جهان
میخانه لم یزل مست نشود راه عشق پر شور و خطر و طریق محبت پر شر را طی نخواهد کرد
رباعی می نوش که تا و پی شود راه تو طی * کین ره نشود طی بجز از خوردن می * جو
تو چه زین راه منزل بروی * می کش نوای بربط و ناله نی * می در زبان و بیان ذکر
خیر طره و طلعت حضرت مذکور است که ذکر ان آن جمال جمیل را از زور و شور کرمی
آتش محبت شب خواب نبرد که هر شب را تا صبح خوف و عجز و یاد ذکر و فکر صانع صنایع
بر سر برند و هر شب تا صبح با تجرد نفس قدسی با قید و ...س تا صبوح کو بند زبان شان

کریم در وجود خاص و عام نزول یابد کرد زمام و کلام یک فیض رحمانی و یک فیض
رحیمیست در فیض رحمانی خاص و عام کافر و مومن شریکند که شامل موجودات این دو
فیض عظما و این دو نعمت زیباست از فیض مدد رحمانی حق هر کسی را نصیب و قسمتیست
که سرمایه عیش و معیشت خلایق با این دو نعمت و از فیض رحمانی اهل طبیعت و اهل حس و هوی
یابند و اهل رحمت از فیض رحیمی فایض کردند * رباعی * از خوان فیوض عام رحمانی اوست *
کین خلق جهان خورند از دشمن و دوست * از فیض رحیمیش کسی برد تمام * کو عاشق آن
حسن و جمال نیکوست * پس خوشا بحال عازیان میدان عشق بی پروا و تسلیمیان کوی
رضا و محکومان فرمان قضا که از طریق بندگی و از عجز دسر افکندگی مست حق و فیض
رحمانی و رحیمی شده و مند کار شدند از فیض رحمانی حق جسمشان زنده و از فواید رحمت
رحیمی جانشان باقی و پاینده و خلوت دلشان مصفا و روشن از انوار وجه احد و سر مست
از جام مدام سقاهم ربهم شرابا طهورا * رباعی * مستی جمال شاهد و شرب مدام * زین هر دو شوند
پخته وجود هر خام * زین فیض شوند اهل رحمت فایض * بر هر که رسید هست فیض انعام *
طالبان راه بدایت را و بدایت حال در طلب علم معرفت و کمال لم یزل لایزال
کرمی سکشان را صیقل ظلمت زدای مرآت کاینات نمای الست و تجلی حضور را هر و طریق

صافی ضمیر روشن نهاد که از شرب حرام پی شر و شور عشق در طریق صواب قدم خیر
زنند و در روی ایشان در راه طلب مطلوب که از شور شراب بره خیر آمدند و در
قول و فعل و حرکات و سکنات در که دیدن و شنیدن و گفتن و خفتن و رقص و خوردن
در هر حال و احوال بجز طریق امر و نهی رضای قادر متعال و خالق جان و جهان
ایجاد گشته ملک و ملکوت و کره و بیان آسمان بکرده و از راهی که نه رضای معبود
و بجود واجب الوجود مسجود و سجود ممکنات ارض و سماست نرفته و چه بسیار از
خلایق ظلم لایق که با نان حلال خود بجز ظلم و فساد نکرده و فواید و خواص نان
حلالشان بجز فعل حرام نبود با تشنیع زبان ما زبان قائل و مهلک جمعی گشته که
از روشنی شمع ضمیر منیر و از زبان خاشع و ذاکر جامع الکمالی مع بوده و گشته پس در
تحت قباب قمر کاب از بندگان خاص حضرت حق و از عاشقان وجه مطلق هستند که
از فیض نظر ایشان خبر و از علم و کمال هنر که از استحقاق وجود و از صفا و روشنی قلب
بر حرام ایشان رسد حلال گردد و از آنکه شرارت نفس با فرجام از ایشان سلب شده
و وجود ایشان خیر محض است از رحم و مروت و شفقت بخلایق رحمت عالم و آ
دمیان اند رباعی هستند پس بنده حق دوره است کیشان همیکه هر یکشان راه

پس چون آل فرعون را در وجود شقاوت و عداوت و کینه فرعونی بود در کام و چشمشان
آب حیات از آوای رود نیل خون لعس و مزاج موت در هر وقت می نمود و قوم موسی را از
سعادت و هدایت موسوی در دل چشمه آب حیات میگشود از آنکه اجماعت مریض
مرض حیله و انکار بودند هر چه در کام و معده شان در رو میشد سقم بدن و مرض جان
بدل میشد و قوم موسی را از صحت وجود و از اقرار و صلح حق در کام و در دلشان صحت
جسم و جان میگشت پس معلوم شد که هر غذای صحیح در وجود مریض چون در رود
مرض گردد و در معده صحیح چون رسد صحت تن و قوت جان شود رباعی در جسم مریض
شد غذا سقم وجود تا گشت بلاش که دوای آن بود و انرا که مزاج صحتش بود وجود
کرخورد بلا غذای جان آن بود پس از او با وجود است نه با غذای وجود شخص اگر
در علم معرفت کامل و عاقلست کفر در آن نور ایمان شود و اگر جاهل است ایمان در آن
ظلمت کفرش گردد و امر حرمت ما العنب در کلام حق ذکر شده و نهی جستش بیامده خمر
ام الخبائث و اشارت از آنکه در خواص و مزاج روحانی فعلش در قوت روباه را چون شیر
دلیر کند و بی پروا عمل خلاف شریعت نماید تا بدست هشیاران هلاک گردد اند
وجه خمر از مزاج موش تن گداز و روح نواز و عاشقان طالب او روند و

وکر فتن مسکرا است آن این بیت که جسم را از هوا و هوس نفس بخود و مست انداز دو انکا
مرکب سبک رو حوا برانگیز و پس انطالبرا راه هدایت ارنید و طلب همچون عوتی بجز از هر خا
وحس بدو جوید همچنان که محقق مطلق درین مقام الوزنی متبس بکل حیثیت فرموده
رباعی مستان آتش باده را می پوشید هر کار که خبر شان در آن میکوشید مانند عرق
در نجات ره دوست از خار و خس راه بدو میجوشید پس طالب در راه مطلوب هر کار را
در درد و سوز محبت و گرمی عشق کرد او را حلال و خیر و نکوست و هر چه را با هوا و هوس
نفس کرد حرام و شر او ست کار شراب اینست که هر کرا هر چه در نهاد و وجود پنهانست
گرمی او بروز دهد انکه از آن گیرد اگر خیر در او ست در ره صواب کوشد و اگر شر در
او ست شر فزو شد   آنکس که خورد ز آب آتش افروز   هر چیز در آن هست همان
راست بروز   ظاهر شود پس باده هر چیز در او ست   کز ظلمت شام تیره در پرتو روز
اگر چه هر کس را از خداوند بنده گان نهی و اجتناب از محرمات و تاکید امر حلال و
مباحات شده اما حلال در دنیا بسیار کمست هر چه را آدمی در طلب قیمت آن با خلق
خدا در اقوال و افعال با نفس ظلم کند آن حرام است پس بی ظلم کسی نان نمی جوید و نه
خورد و معلوم شد در عالم این نوع نان حلال نیست پس بایست حلال خورد یعنی این

که از هر نفسی رهی بسوی حق هست آری چنین است که فرموده اند طفل اولاد آدم
چون از عدم با الطاف احدی و قدرت قادر سرمدی بوجود آمد و از نادانی طفولیت
بدانائی حد تکلیف رسد در هر یک مراتب فهم و وهم خود و با احتیاجی که او را بجز آن
کرم کریمیست باو دید نظری که او را از فطرت و الطاف رحمان و رحیمیت آثار جلال
و قدرت عظمت و رفعت خالق و ارزاق مخلوقات را حکم از تجلی آثار اثری در دو
سرایت کند خوف و محبتی از بنده موجودات او را در وجود آید و بخوف قهر جلال
و آن رجای لطف جمال در هر حال و هر جا با او ست پس خیال بندگی خداوند
و عبودیت معبود بی چون و چند همه بنده کانرا فرو گرفته که همه موجودات در بند
بندگی او در بند و او خود خداوند بندگانست رباعی آن یار که او واجب و این
امکانست و آنکو بتن جهان معنی جانست هر کس بزبانی به ثنایش مشغول
که کافر و کفر و مؤمن ایمانست در پایه بندگی او گر دشمن یا دوست که بی خبر ایشان
نقش شان یا هو کو ست و نقش صورت شان ترکیب اسم اعظم اسما عدد و انگشتان
هم شکل الله است همه غرق آیات بینات حقند در معنی هر یک ارنید کان خداوند
روی جانشان و نظر روانشان بسوی او ست و تفرقه صورتشان اینست که یک

وجود و ترسا هر یک خود را بنده او میدانند پس معلوم شد که هستند همه در بند بندگی او
در بند و باشند همه با او و بندگی او خورسند شاید بدین مقام و قوت این کلام آیات کلام
حق که فرموده وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هرچه موجود کرده ام از قدرت کامل
از ملک و ملک دیو و پری طیر و وحش جماد و نبات جن و آدمی را همه بذکر و حمد ذات
ما مشغولند و همه را چشم امید در طریق عبید بسوی عنایت و هدایت و حمایت ما ست
اما کسی را از حاجات و مناجات راز و نیاز ایشان خبر نیست پس هرچه هست موجود
وآن قاضی حاجات و مناجات وآن سامع دعوات وآن معبود و نی جود وآن
ساجد کل مسجود وآن مبدء بود وجود از عدم موجود نموده و تاب دیده و دانش بود
و نمود بر ایشان گشوده از فیض جود وجود شان داده و اثری از محبت خداوندی خود در
درویشان نهاده که هر یک از ایشان با هیولا و ترکیب بوده نموده وجود بذکر بندگی
خالق و رازق خود مشغولند رباعی هر چیز که در جهان نهانست و عیان * هستند همه
ذاکر وحدت آن * بلبل و فغان بذکر آن مشغولند * حیوان و جماد و هم نبات دان
هر چیز که هست ذکر هو می گویند * زان میشنوند و هم از او میگویند * زشت است که کس بگفت
گوید جزاو * پس هرچه حسن آن نکو میگویند * پس مؤمن و کافر و بت و بتگر بندگان

پس طالب راهرو ره هدایت در که طلب وصال مطلوب اگر آینه آفتاب جمال انسان
کامل را در نظر گیرد به از آنست که سجده به بت کند از آنکه حق خلق الله آدم علی صورته
فرموده آدم را بصورت خود خلق کرده ام چه کسی مرا به خواهد ببیند او را اگر که مراد دیده
است رباعی آدم صور جمال غیب است پدر * چون صورت خویش آوریدش بنظر * خواهی
تو اگر جمال او را نگری * در آینه جمال آدم بنگر * از اسم تمامی جهان هست تهی * در آن
تن ویرانه بود گنج شهی * در روز ازل چون نور آفتاب جمال لم یزل از عقب سرادق
جلال و جمال غیب در شهود جلوه نمود انوار آفتاب جمال جمیل او عالم را منور
ساخت و تابش پرتوی در دیر و حرم انداخت کافر در دیر آن نور را در نقش
بت دیده صنم پرستید و مومن را در حرم آن انوار بنظر آمد حمد ستایش کرد رباعی
با گوش اثر خویش از حق بشنود * یک جلوه نمود در ازل شاهد جود * در کعبه و صومعات
بر هر چه که بود * کافر در دیر در بت از آن گزید * مؤمن بحرم دید و بآن کرد سجود * غلا
و بندی بندگان او را سزد که از علم و قدرت و رفعت و عظمت جاه و جلال از یک
حرف کن دو جهان نموده و از چهار اضداد عدم خیاط و در قبیح سه مولید بعالم کشوده
که جماد و نبات و وجود حیوانات بوده که از چهار موج بحر مختلف احوال ضد فعال

دنیا نگذارد که بنده را دایم در حق حضور نظر باشد بت را در میان خود و خدا وند خود
واسطه کرده ام چون نظر درین نقش اندازم از واسطه کی این نقش قدرت و صنعت
نقاشش در نظر آید رباعی بت یک بود از خلقت خلاق ودود کو از عدم جود خداداده
وجود دیگر چه اگر سجده به بت می آرد جز حق نبود مسجود کس را مسجود پس کافر کبت
جماد برا در میان خود و خدا وند واسطه میکند مسلم باید که از مظاهر انسان بصدق جان
پیر آگاه راه دانی را واسطه کند رباعی بت فی بتن فسرده جانی دارد نی کرمی تقریر
بیانی دارد خواهی چه بت پرستی خود را شکنی آن بت پرست کان روانی دارد
پس اگر با عنایت حق طالب راه هدایت کشتی در ره هدایت بجو پیری صاحب ملک
ولایت که از حق بطالبان راه هدایت خلیفه اعد فی ارضه باشد اگر با درد طلب
تمام و جستجوی مدام همچو کسی را یافتی در خدمت و بندگی او تاخیر مکن و در کوشیدن راه رضایش هیچ دقیقه منمای اگر خواستی که کشتی مراد تا از موج دریای
پر شور طلب در ساحل امن مطلب رسد پیر روشن ضمیر را بجوی و در فرمان هدایش
را با قدم صدق و صفا بپوی و در هر جا و هر حال او را مقدم بخود دار تا ترا از علم
و فضل کمال و تمامی حال و احوال حق ترا از سعادت و هدایت بخلق مقدم بدارد ۸

غفلت چشم را بشوی تا آن دولت بیدار از سر تو با غفلت خود چنین تو نگذرد که سایه
دولت آن همای همایون پر خوش خبر اوج سعادت و هدایت و حمایت اگر در سر تو
افتد ترا از گدائی در هر بحر با پادشاهی اقلیم معرفت رساند رباعی گر سایه آن
همای عالی منظر افتد ز عنایت خدایت در سر از دولت آن شوی تو سلطان وجود
آیند شهان چو گدایان بر در چون بخدمت آن فرید عالم و اولاد خاص آدم رسیدی
همچون آهوی شیر دیده آزاده و هستی خود را از وجود خود خالی گردان تا در آن
میانه هرچه ماند هستی و رای و اراده شیر ماند چون از رضا و تسلیم هیچ در تو نماند
او با تو کند هرچه شاید و باید در بقای آب حیوان فعل امرش وجود مرده را زنده
خود را فانی کن تا از دم حیات بخش انفاس عیسویش بقای ابد یابی رباعی آهو چو
پس شیر بیهوش شود از رای و خیال خویش خاموش شود در آن دو بجز شیر
نماند هیچ بشرش ببر اراده رو تو پیش شود طالب چه برای پیر فانی گردد با
بقای جاودانی گردد در وش بساز حکیم باطن بدوا در او غم و هر شادمانی گردد
طالب چون هستی و اراده خود را در وجود ذی جود پیر بهترین چیش چنین فانی کرد بقای
روند کان گرم رو طلب و عاشقان چهره مطلب که باده رفیق شفیق و با طلب تحقیق

چون یافت ره حقیقت وحدت حق ÷ در ظلمت قلب نور خورشید کند ÷ و انگاه مرید در باطن
خبر طالب پیر راه بر شود رباعی و انگاه مرید طالب پیر شود ÷ و اندر طلب پیر ببند پیر شود ÷ پیر
وجود مایه میجوید ÷ کورا مگرش پیر آن شیر شود ÷ در انحال وجود طالب استعداد یابد
و مستعد امنیت که کی پرتو آفتاب نظر پیر روشن ضمیری در منظرش تابد تا انچه جوید
در آن یابد تا که از درد طلب و استحقاق وجود مرید مراد روشن نهاد وی همچو همای سعادت
سایه دولت بر سرش اندازد و همچو آهن ربا او را از خود رباید و او را محو در خود نماید ÷
و انگاه چون مرید صادق مراد موافق دید خود را پا و سر در سراپای وجود شیخ فانی
کند در انحال ان طالب را فنا فی الشیخ گویند تا در بقای شیخ فانی است او را خبر از حیات
و ممات و سال و ماه نیست رباعی طالب انجا به پیر فانی گردد ÷ قابل بحدیث من رآنی
گردد ÷ چون دید مرید مراد وش آن گشت ÷ در پیر فنای در جوانی گردد ÷ سالهای خبر از
خود با یاد و گشت با همه الم و غم شادمانست دایم چشمش بالطاف عام و گوشش
بر در در کلام اوست با وجود او از فکر دشمن است و نه دوست تا غواص وار در بحر کمال
و حال و احوال شیخ غوص کند تا یگانه گهر دریای معرفت و درّ از صدف کمالات
شیخ بیرون آورد و در انحال با اعتقادش بری خورد رباعی چون غوص کند بحر زخار

قطره فانی گردد ÷ بی جسم کی پار جانی گردد ÷ از قدرت و رفعت و کمالات و بفضل ÷
از روح که او را تو ندانی گردد ÷ پس سالک با عنایات احدی و هدایت سرمدی چون طی این منازل
و مراحل کند بر مقام قطبیت رسد سیماب نفسش با نور قدسش حل و عقد تا قبه ثابت گردد همچو قطب
فلک نقطه جوف پرگار است از استقامت حال و احوال ثابت سیار است رباعی آن
نقطه جوف دل پرگار شود ÷ و آن قطب صفت ثابت و سیار شود ÷ سیار جهان گرد
آن در حرکات ÷ و آن ساکن ساران او دوار شود ÷ و از ستر قید نفس جسمش جا بست ÷
مکانش همه جای آسمان جاناست ÷ نایه صفت حال و مقامش بکمال ÷ انجه که در خیال ناید آنست ÷
ای طالب راه هدایت و ای جویای فیض عنایت اگر گوش هوشت فهم این راز کرد از هم
طایر جانت بهوای گلستان این مقام پرواز نکرد اگر از گلخن ناسوت بدن طایر سبک
جانت تا به گلستان به جنت اثر عالی منظر عالم لاهوت با بال و پر شوق و ذوق پرواز
کنان رسید در بوستان و گلستان فضای عالم ملکوت و جبروت به نشو و نمای ازل
و ابد رسید گرنه در اسفل طبیعت و زندان هوا و هوس در قید ماند رباعی ای یوسف
دل تو شاه مصر جانی ÷ تا چند بزندان طبیعت مانی ÷ از چاه طبیعت صور باز در ای ÷
کان خبر که جویش معنی آنی ÷ ای یوسف یعقوب مه کنعانی ÷ تا چند بزندان زلیخا مانی

در پس هر سنگ در جدال و جنگ ره زنی پلنگ است و راهزن و دشمن این راه دوست
را غارت بر دنیا و دین است رباعی زین راه بهر قدم هزاران ره زن ✽ آید بکمینگاه ای بلا
کیش چو من ✽ گر نیست ترا رفیق چون میگذری ✽ زین راه پر از غول و دد و اهرمن ✽ تا
راه رو در راه نیست رهزنش نیست چون قدم در راه نهاد و در راه زن بخود گشاد اگر
در ره طالب دنیای فنا راه زن یکیست راه زن طریق آخرت صد هزار است از انکه
دولت دنیا فانیست و غرض وجود و جست که اغنیا را تا آب گور همراه آید و دولت
ملک آخرت جوهر ذات انسانیست پس حاسد و مفسد نفر بر خطر آخرت بسیار است از صد
هزار پی راه یک راه رو قدم در طریق فریق هدایت نهد و از صد هزار قدم در راه نهاده
یک تن رونده ره سعادت و عنایت شود و از صد هزار راه رو گرم رو با درد و از
جان و جهان گسسته و یک منزل رسد و از صد هزار منزل رسیده یک نفس کامل زنده
دل ثابت سر حلقه سیارکان عشق شود مراد از حرکات و سکنات عالم و آدمیان و
ما بقی اوراق الت وجود رباعی آن جان جهان است و جهان او را جسم ✽ آنست مسمّا و جز
او همه اسم ✽ آن مخزن گنج کنت کنزا باشد ✽ گنجی که تو جوئیش در آنست طلسم ✽
پس ای واسطه پیر راه بر از این سفر منزل نروی و از این راه پر خوف و خطر نگذری

با شغل محبت و اثر محبت دلیل و برهان آیات جنات و نوید دید و شنید و فع کسالت
و بهانه جمیع مرغان میکرد و با وجود خبر جود و احسان لطف و مرحمت سیمرغ و دم عیسوی
باز در هر منزلی جمعی از مرغان از شت عناصری و بی همتی می ماندند تا از آن هزاران هزار
مرغ سی مرغ را بعد بدرگاه عزت و جلال آثار سیمرغ عالی مقام با عزت و احترام بسر
قاف پی کبر و لاف رسانیدند و بآینه جمال با جلال سیمرغ مقابل گردانیدند آن سی مرغ چون
نظر در مرآت جمال سیمرغ افتاد در آینه صورت با معنی سیمرغ هر یک خود را سیمرغ دیدند
و از آن خیالات محال دور اندیشی آرمیدند رباعی چون روی برو بروی سیمرغ شدند ✽
سیمرغ بدیدند که سیمرغ خودند ✽ دیدند چه سیمرغ که سیمرغ بدند ✽ یک گشتن از ازای دوئی بر شدند ✽
طریق راه روی طالبان گرم رو مطلوب جوی اینست که در راه طلب اول قدم ترک تعلق
جهات و حیات دنیا و آخرت کند و انگاه قدم در راه نهد و رنه قید و گرفتاری نگذارد
که کس این راه را بسر آرد رباعی تا ترک تعلق دو عالم نکند ✽ تا خدمت عام و خاص آدم نکند ✽
زین راه پر آشوب بمنزل نرسد ✽ جا بر او بحریم دوست محرم نکند ✽ این راه آزادیست و معتبر
را و این راه نیست درین راه اگر نیست هوای کسی فرو رو تا بان بر بسی طالب این
راه باید از وجود خود فرود رود نه با خود هزار دام و قید برد رباعی بگذر ز قیود جسد

هم گذشتی بوصل جانان رسی از سراب جهل نفس اگر گذشتی آب حیات یابی باب
عشق و ذوق و شوق جاودانی عشق رسی ای طالب مطالب اگر از سراب جهل و غرور
نفس گذشتی بسرچشمه آب ناب حیات افزای عشق پی بری و چون قطره از آن آب
نوشیدی حی دو عالم گردی در دو جهان زنده کی جاودان شوی رباعی وارسته
شوی ز جهل و پندار سراب ٭ وانگاه رسی خوش بسرچشمه آب ٭ زان آب زلال قطره
چون خوردی ٭ حی دو جهان شوی سخن را دریاب ٭ این است که چون طالب صادق
قدم در آن نهاد آنچه بجز طلب مطلوب او را از دیار دور ربا بر طالب ره حرام کرده
و خواب ٭ از تشنه لبی هلاک و سیر آب ز آب ٭ هر چیز که او جز طلب مطلوبت ٭ او را بنظر
قیود است و حجاب ٭ ای طالب جویای مطلب و ای پی برده علم ادب در طریق عشق پی
عاشقی راه بر بگذری و پی اعلام کلام مخبر صادق از معشوق بیابی خبری وا زنگه
طلبت پی آب یاری گشت و جوده چنین ثمری رباعی در راه طلب بباید ت راه بری گر با
او زره چه بیشتری گذری ٭ کی با نظر باز نظر باز شوی ٭ تا می نکنی خدمت صاحب نظری
ایکه در طلب مطلوب راه روی این سفری اگر بامده پر راه بری آنچه در کمون است برون
باید و آنچه معدوم است ترا وجود نماید طالب بعد از تکاپوی طلب اگر جانش طالب یار

دلش شعله زند ٭ گوید جا که یارب این چیش شود ٭ از هر که به صدق همی خواهد ٭ شاید بر باد نیش
کبی گرو مدد ٭ این آتش دل ز جان ما کم نشود ٭ وز سوزش آن وجود در غم نشود ٭ در جان کسی
که آتش عشق نسوخت ٭ زان آب چو باغ سبز و خرم نشود ٭ عشق را کشف و کرامات بی
نهایت و فیض عنایت بسیار است تو کم در طلب آنی حکایتی از آن بتو گویم سر عشق داغ
بوی از آن در مشام محمود رسید که سر خسروی به نیاز در کف پای ایاز مالید نقش
عالم و آدم را عشق نمود ورنه وجودشان در عدم بود ربا عشقست که از عدم وجودی
بنمود ٭ تا بود جهان ز جود او یافت وجود ٭ تا کرد تجلی بجهان شاهد عشق ٭ هر چیز که بد بغیب
آمد به شهود ٭ پیش از ایجاد عالم و آدم که هر چرا وجود و بود نبود بعدم نه زمین بود و نه آسمان
نه عرش و فرش و نه وجود کروبیان نه لوح و قلم را بود و نه کواکب را وجود هر چرا وجود است
همه معدوم بود هنوز نه ملک بود نه ملکوت نه عالم جبروت و لاهوت و ناسوت بجور
بر شور شاهد عشق باعث حیات ممکنات و ذات سلطان ملک وحدت را
اقتضای خلعت کثرت صفات شد زانکه وجود موجودی بجز شاهد عشق نبود با وجود
میکلف و از خود می شنود آفتاب جمال جمیل شاهد ازل و شعاع نور ظلمت سوز حسن
لم یزل آینه خواست تا تاب آفتاب جمال بی مثال خود را در آن مرآت نگرد تا پرده جلا

از سراپرده جلال لایزالی در دیده موجودات معدوم ظهور یافت و جلوه مهر طلعت
ظلمت زدایش شو از نور حضور در کون و مکان انداخت رباعی صاحب نظران عشق
آن یار آمد و آن یار حکیم درد بیمار آمد حسنی که به پرده بود پنهان ز جلال بدر
حجاب به بازار آمد آن یار که از چشم جهان پنهانست در چشم جهانیان بمعنی
جانست آخر که باهل عشق خود را بنمود چشم بد از آن دور که معشوق آنست ترکیب کرد
چهار اضداد و سه موالید از آن چهار زاد از فیض جود وجودش یافت بود و حیات
حیوان و جمادات و نبات آدم اگرچه ظهور واجب امکانست اشرف مخلوقات
زین رو که باعث ظهور کون و مکانست انسانرا بنده فرمانند رباعی انسان چو بود
باعث ایجاد جهان در چشم جهانیان بود آدم جان لولاک لما خلقت الافلاک
شنو تا بو که رهی ز ننگ و انکار و گمان آینه از وجود نی چون افعال بجود
آدم ساخت و در آن مرآت کاینات نظری انداخت بلکه آن روی مهر پرتو
بود از رخ خویش جز عشق افزود چون در آینه وجود آدم تاب آفتاب جمال جمیل خود
دید عاشق حسن خویشتن گردید رباعی آن یار ز روی آدمی آینه ساخت و انگاه در
آن نظر بشوخی انداخت چون ماه رخ خویش در آن آینه دید شد عاشق روی خود

در دو عالم گشت صورت آدم همه خلق عالمند آنان که معنیشان آدمست بسیار
کم است رباعی آدم نبود هر آنکه جانی دارد یا صورت انعکاس و بیانی دارد آدم
حقیقی هزار نزد بانست و بیان بشمار که آدمی نشانی دارد نه هر صدف از در و گهر
پرست و نه هر صدف خالی از گهر و در است از هزار صدف بحر یک در شاهوار برون
آید هر صدف قرار در و گهر نشاید رباعی غواص چو در بحر کند غوص هزار از بحر یکی
صدف وی آرد بکنار از بطن صدف خزف هزاران آرند و ندر صدفی بگیرد در
شهوار کمالات نفس آدم چنین حقیقت عالم است آن آدمی که اینش دید
و چنین گشت در مقام چنین حقیقت اشیا با قدرت و التفات حق مطلق یک
در کنج وحدت سفته من رآنی فقد رای الحق گفته و دیگری انه خالق السموات والارض
فرموده و یک انا احمد و یک لیس فی جبتی سوی الله و چه گفتی یک حلاج گفت حدیث
من رآنی بیان یک گفت انی خالق آثار جهان رباعی جایی که شجرانی انا الله گوید آدم
چه بگوید عجبی نیست از آن تو خود شنیده و گفته که احمد با قدرت و عنایت حق
صد هزار معجز نمود که یک از آن هزار شق القمر است این قدرت کبت و حیثیت
پس آدم پرده دار جمال و جلالت قدرت حق از نفس انسان ظاهر و آشکار است

آن متحیرست کرچه ظاهر کردی زآن حال ترا رام عزازیل شود اکرچه آدم ابلیس نشود
ابلیس آدم نکرده آدم ساجد است و ابلیس سرکش نه آدم سرکشی کند و نه ابلیس سجده با دم
آدم سر بر چه رست ساجد باشد در کعبه و دیر با یساجد باشد آدم آن جنست که چه شیطان
رجیم بر رای و کلام و فعل تو ضد باشد ابلیس را حق فرمود که با دم سجده کن کین جان
خاکیانست و مسجود افلاکیان است بهانه سرکشی آن کمراه این بود که من از آتشم و آدم
از خاک خاکرا چکونه سجده کنند نور پاک ندانست که از آن نور نموده و خود ظلمت بوده
امر حق را منکر و فعل خود را مقر مه تا که از درکاه عالم پناه مردود شد رباعی ابلیس سرکشی
خود شد مردود و ز خویش در لعن ابد باز نمود آدم که قبول شد بدرکاه و دود زان
بود که ربنا ظلمنا فرمود ای طالب ره هدایت و ای جویای فیض عنایت تا چند از غفلت تن
حیرانی وقت حیرت نیست در راه مایست اکرچه مقام قدم و وصل بکام طالبان فی دوام
دشان حیرتست اما حیرت در نهایت نه در بدایت است عاشقانرا حیرت از قدرت
در صفت صانع صنایع و تجلی جمال و جلال ذو الجلال است نه از جهل و نادانی حیران شد
عاشقانی که مقام را حیرت دیدند از تجلی جمال و جلال معشوق از خود کم شدند مشتاق
دار در طلب شناسائی ذات و صفات و اثبات حق درین راه کرم رو شدند تا از جلوه

راه عشق را در دل ذوق باید تا از آن ادراک عرفان زاید و نور معرفت او را حال
وجد نماید و وجد او را بروی جان در شادی کشاید و در جان وصل جانان آید بیت کر
ذوق ترا نیست ترا عرفان نیست عرفانت نیست حال وجدانت نیست کر وجد ترا
نیست تن جانت نیست کر جانت و تن نیست وصل جانانت نیست ذوقیست که در تو نور عرفان
آرد عرفان تو در تو حال وجدان آرد وجدان بتن فسرده ات جان آرد جان تو ترا
بوصل جانان آرد ای طالب زند کانی از ازل تا ابد و ای جویای ذوق عنایت سرمد
هیچ دانی که اگر از کرفتاری هوا و هوس نفس و از غم سود و زیان شادی جان ندیدی
و از قید تعلق آزادی روان نیافتی و از افسردکی دل بذوق و شوق جان نرسیدی
اکر بعشق و ذوق او فرا رسیدی زندکانی جاوید دیدی وکرنه از ذوق و شوق حیات
ابد عشق نامی شنیدی رباعی ذوقست که مرده را بود آب حیات شوقست که میدهد حیات
حیات اموات ورزانکه بذوق و شوق عشقی نرسی افسوس که مرده آمدی و رفتی اموات
تا سالک از نقد دو عالم نظر استغنا نبندد و در ذوق مکاشفات غیب بروش باز نشود
و تا از غم و شادی سود و زیان نکذرد جمال شاهد شاید برا در مشاهده ننکری
ترا طلب اسباب شادی غم افزود و طلب وصالت بهجر و بیم بود این ستم جان کداز را

عشق طالب صادق باید که تا خدمت و ارادت خالی از عادت و بندگی بی نهایت و
عجز و انکسار بدایت و نهایت و با قرار نادانی و حیرانی شاید که قبول طبع پیر دانائی
آید از آنکه حضرت موسای علیه السلام با آن همه علم و عمل پیغمبری و هدایت رهبری
و با آن دریافت علم فضل و کمال وجود خالی از اراده و خیال برده جاه و برحال
طالب جمال و جلال پیری بود و دایم در مناجات حاجات و مهماتش این بود که الهی
دانائی که مرا بسر ره روی رضا و معرفت حمد و ثنای تو باید نه راحت و لذت نفس
مرا پیر راه بری بنما تا این جسم بنماید تا روزی جمال خضر را دید و بخدمت آن پیر دانا در
ایام رسید حضرت موسی بزبان حال بخدمت آن کان علم و کمال با عجز بمقال آمد
و پرده از طلب از سر مطلب برداشت گفت ای پیر روشن ضمیر ولی از حاجت برطالب
علم و خبر مرا از دور و طلب دین و از زه روی طریق یقین راه بری باید که این رسم تمام
از چهره آفتاب جمال و از ضمیر منیر جام جم احوال تو وصول این حاصل و بدایت
جان و دل ظاهر است اگر اذن میدهی چندی در زیر سایه دولت اقبال بی زوال تو
بسر برم تا از کلام هدایت و عنایت اثر تو بهره یابم خضر با موسی گفت که ازین مطلب تو
بگذر که هر کس همراهی من نتواند و هیچ کس طریق سلوک رضای مرا نداند رباعی بگذر تو

تو از حکم نهان منکر شوی می بینی خلق ایام خضر موسی را گفت که اگر شرط میکنی که من هرچه
کنم در اقوال و افعال من چون و چرا نگوئی با من همراهی توانی کرد و رنه بخود از در پیچ و از دو
مرا آزار موسی عهد کرد که هرچه کند در کارش ایراد نگیرد و چون و چرا نگوید خضر آگاه
از کار بود و دانست که موسی طاقت حکم باطنش نیاورد و بجهة اتمام حجت دم نیاورد
قدم در راه نهادند تا از بر به بحر رسیدند باتفاق در کشتی نشستند کشتی موسی
دید خضر کشتی میشکند موسی آشفته حال گشت با خود گفت که اگر چرا گویم عهد شکسته شود
و اگر دم درکشم جمعی در بحر هلاک شوند آخر که طاقت نیاورد آواز داد که ای پیر خیرخواه
خلق کارش مکنی هلاک جمعی را میخواهی خضر با موسی گفت که تو نگفتی که هرچه کردی
در کار تو چون و چرا نگویم و جز ره رضای تو نجویم برو که تو مرد کار و با ما یار نیستی
تو چون دانی که شکستن کشتی در بحر هلاک جمعیت من ندانم پس حکمتیست درین کار تو
باز سر تسلیم و رضا بزیر افکند و گفت ای پیر روشن ضمیر مرا با این جرم مگیر که مرا خیال
هلاکت خلق بصدا آورد و گفته مرا در کار تو چون و چرا نبود گفتش تو چنان دانی که
خضر بیفایده کشتی شکند مرد دانا لعینی و قدمی بی حکمت نزند بیت گر خضر به بحر کشتی
شکست صد کار درستی در شکست آن هست طفلی چه بکشت آن ز حکمت عین است

تا بدانی که نه هر مرید مراد جوست و نه هر مرید را در بکار جوست تا مرید در حسن
ظن ثابت در رد و قبول است او را چیستی حیث که با دیده خود کار کند هر کس هر چه
گفت آن کند چون از کسی صفات نیک کسی را شنید با او گرم شود چون مذمت
شنید از وی طلب سرد گردد تا آنگاه که با عنایت احدی و هدایت سرمدی
حسن ظن آن علم یقین شود رباعی تا هست در آن غش بداندیش فضول او راست
در این راه پس رد و قبول تا حق بهدایتش عنایت نکند معلومش نیست علم
باشد مجهول شیخی را مریدی بود او را دعوی ارادت و خدمت و بندگی شیخ بود
تا روزی آن مرید امتحان قصایش از قدر نزول کرد شیخ را غسلی ضرور شده
پیش از طهارت غسل پیش آبی بی نظیر کرد و غسل کرد تا طهارت ظاهر و باطن
یافت آن مرد مرید چون در حسن ظن بود و شرک رد و قبول میشود دایم از حرکات
و سکنات افعال و اقوال شیخ موزون دول پسند مجت چشم این داشت که
از شیخ ایام در حرکات و سکنات افعال و اقوال خلاف شریعت چیز الا ما
سر نزند دید شیخ پی آب اسراب رفت مرید با خود گفت که این مرد اگر چنین و باد
خود کرده پی آب پیش آب کرد پس همه افعال و اقوالش بی امر و نهی شریعت آیم

نگردد چه قدرت و نعمت دوست گوید که خداوند دو عالم همه اوست بتخانه تو طلب
خداوندی و بس و بدیهی چه نیک هر که روش آن سوست در آدمی روشنی علم و معرفت
بمسر حق و باطل است و چشمه آب حیات بخش این علم در دلست دل انسان کامل عرش
رحمانست محل نزول کروبیان است آنست مکان تجلی جمال جمیل حق در دل انسانست
دلی که از ظلمت زنگ کفر گمراهی بنور حضور هدایت و عنایت ایمان رسید همچو جام
جم از صفا و روشنی کاشف راز جهانست آن نور علم و صفای دل بجوی که بجز
تو جویی نه آنست رباعی دل کاشف رازهای پنهان تو نیست دل جام جهان بین
رخ جان تو است ای تشنه لب هلاک جهل و پندار آن علم بجو که آب حیوان تو است
ای طالب صفای صافی ضمیر از روشنی و صفای دل تو شنیده‌ای که آن
نور حضور و جلوهای ظهور آن نور را در خود ندیدی رباعی این نور اگر ز دل برآید
بروز زان ظلمت شب تو را شود انور روز خواهی چه ز نور دل ببینی مطلوب
از دیده و دل حجاب پندار بسوز صاحبان دل را عقده مشکل از چهره آینه پرتو دل
حل شده خبر از جام جهان بین جمشید و آینه عینهای اسکندر اشاره و کنایت
از دلست هر چه هر کرا مقصود است از دل او را حاصل است رباعی ای آنکه پی هرچه تو

وطراوت گلستان دل وبستان جان را بنظر بیارند وبا وجود روح وطراوت بوستان

دل نظر بگلستان باغ خلد بکنند رباعی بستان جنان عاشقان جز دل نیست وبدین

بتو خلد از دل شکل نیست افسرده کسی که در دل این روح ندید محروم کسی که از دلش

حاصل نیست چشمهٔ علم ودانش وچشم آب حیات اموات ترا در دلست لیکن آن آب

را حجاب گرد وغبار گلست آه که چشمهٔ آب دل پی حاصل مخلوط گل گشته اگر ترا سیل آب

غفلت از سر گذشته رباعی آن آب حیاتی که به گل گشته نهان مخلوط گل گلست آب

آن چشمهٔ جان ارزوی گل آن آب اگر گشت بلند از چشمهٔ دل ترا شود آب روان

آب تا گل آلودست عکس بدهد چون پاک وصاف گشت هرچه تو او را بنمودی آن تمام

بر تو نماید پس جهد کن تا آب گل آلود چشمهٔ دلت صاف شود تا مراد از همه وصف

او صاف شود رباعی گر آب گل آلود تو روشن گردد زان آب وجودت همه گلشن گردد

وانگاه ترا بلبل جان ای انسان در گلشن جنت نشیمن گردد پس مراد از طراوت

وخرمی باغ بهشت گلشن وبستان صاحبان بینش وصفاست نه باغ پر میوه

آب وهوات بهایم را نظر در بوستان سبز وخرمست انسان را حیات با دل وجان

شادی عمیست ودوزخی بدتر از ظلمت جهل ونادانی نیست آنکه این آثار یافت

صراط بر تو بی خوف وزبیم در رنگ تو زین راه برقی بخدای کشی مقام نار دوزخ

تو مبقّم اگر کسی غفلت هوا وهوس نفس نافرجام را از دست داد وطالب وار

مردانه قدم در این راه پرخطر نهاد ودانست که راه رو این طریق وغواص این بحر

عمیق تا در نفس صد هزار جان ندهد یک قدم از این راه جان کاه نرود

رباعی در راه هدایت که کسی گام نهاد در هر قدمی دهد دو صد سر بر باد این راه

صراط مستقیمست ترا زین ره نروی تا تو نگردی آزاد زین راه هر بی وجود

نتواند قدم زند واین وادی را بجز آزادی طی نکند واز این راه بجز عاشق عافیت

سوز بمنزل نرسد بجز طالب دیدار ومرده بی اختیار کس این راه را بپایان نیاورد

آنکس که پیش از آن موت اضطرار در اختیار مرد از این میدان گوی سعادت

برد رباعی آنکس که باختیار خود زین ره مرد وآن مرده که از زندگیش نام نبرد

آن ره رو این وادی جان سوز شود باشد چه عرب در عجم و ترک وچه کرد مردن

باختیار را زندگانی وشادمانی ازل وابد در پی است زنده طالبی که در طلب

این مقام تمام از هوا وهوس نفس شوید دست سالکان از خود گذشته را

روز مقام امن واستراحتست آنکه طالب این مقام ومسکن امن وامانست

اگر مردن هشیار پیش از موت و فوت اضطرار هشیار گردی بسر حدیث موتوا قبل ان تموتوا رسیدی و آنچه خواستی در خود دیدی ورنه در جهل هوا و هوس نفس ماندی و از ندامت سر انگشت بحیرت گزیدی رباعی از مردن هشیار آید بتو حال و زآن گذری ز فکر
پندار و خیال با دیده جان در دل خود میگری هر راز که بود بر تو پس دور و محال
دولت این حال و نقد این احوال صاحبان کمال مظهر این مقال را نور ذکر خلوت
ظلمت غفلت را از چهره آینه قلبشان بزداید و نور حضور صورت فکر مرآت دلشان
را چون جام جم سر غیب نماید تا در آینه ضمیر منیر خود نگرد آنچه ایشان را شاید و باید
رباعی فکر نظری مطلبشان بنماید ذکر سحری زنگ ز دل بزداید از این دو صفت
بیابی چه دل انجلی در دیده نماید آنچه شاید باید صوفیان صافی ضمیر و عارفان
حلیم و خبیر از ذکر و فکر خلوت صفای آینه دل چو جام جم پرتو دل ... طالب
مطالب بنده را ره عبودیت حق و دوستی نبی و ولی مطلق بجز جمعیت دل وارد
و بی سوختن حاصل نمی شود و جمعیت دل دوری از کثرت پریشان و روی جمعیت
وحدت رستن حاصل گردد رباعی بی جمعیت دلت بجان حاصل نیست دین جمعیت از
دل آب و گل نیست او رست پریشانی دل بس حیرانی گر با تو جمعیت در او دل نیست

سالک خلوت نشین با نور ریاضت خلوت جام سر غیب نمای دلش از ظلمت جهل بحر
بعلم معلوم رسد و از نور صفای ضمیرش سر عشق بزور کشد از سر جهل جهان و مجهولی عود
پنهان بسر چشمه آب حیات اقوای علم عیان پی برد در افعال و اقوال حال و احوال بحر
طریق رضای دوست سپرد رباعی مجهولی جهل او شود علم عیان در دیده آن راز
جهان هست نهان چشمی بجز این چشم دهندش از غیب زآن دیده نظر کند
سراپای جهان ای طالب مطالب آدمی را علم لدنی از علومات جهان مراد است
که عالمان با عمل را از این علم کشف حقیقت اشیا بر روی آینه مصیقل چهره قلبشان
گشاده است رباعی بر عالم حق علم لدنی باید کان علم در عمل تا آن بگشاید زان
علم مصفا چه رسدش خلوت دل پس فیض عنایت که بان بنماید علم خواندن کتب
معقولست مختصر خوان که آن علم نظر است علم عالم کامل با عمل ایک نقطه است
جهل جاهلان آن را کثیر کرده رباعی آن نقطه بکثرتش مبدل کردی و آن مختصر را تو
مطول کردی علم تو را دل چه کرد حاصل زآن عقده مشکلات خود حل کردی
علم صورت را که صورت غرور نفس با فرجام است عالم بی عمل را علم صورت ...
که در راه طایر بهوشش طلبت ... است علم معنی بجوی کز آن عالم با عمل کاشف مقام

طلب و جستن مطلب و در سرچشمه آب حیات بخش این علم و عمل می برد کیست رباعی
العلم نور و آب حیات ای دانا تو تشنه چرا از آن حیات یابی بخدا خواهی تو اگر عالم
این علم شوی ادبر وه السلم حجاب بدرا علم اوست که عالم را از مجهولی جهل
نفس به معلومی علم عیان آورد تا در ره هدایت و عنایت از عمل آن علم از حجاب
حجاب و ظلمت نور وجود اوست بگذارد رباعی این علم اگر ز دل ترا یافت برون
ز آن تیرگی شبت شود انور روز خواهی تو اگر بنور این علم رسی آنچه که جهل
آورده پاک بسوز علمی که ترا از تو بگیرد از شور العلم بکوش که بود جهل دو روز
آنست ترا علم که از نور عمل نزدیک ترا بحق کشد در خود و وجود ثمر شجر بوستان
روح فزای جان را دید نظر حقیقت اشیاست عالم عمل این علم است معلوم گشت
اگرچه ترا است درد طلب که صاحب مقام این علم گردی بایدت با جد و جهد ره
عشق بپردی اگر از میل کمالات و حالات علم نظر از حجاب زهد ریا بگذری به
حقیقت برسی از قید کفر مجاز تا آزاد نه بزودی در دیر خرابات ان مست
شاهد باز تا از سر مستی شراب و محبت شاهد عهد شباب تن را خراب بکنی
کنج وصال معشوق را عاشق وار در کنج ویرانه دل نیابی تا از تن آزادی حلق

و کمال وصل وصال ذوق وجد و حال خبر نیست از آنکه ایشان غرق بحر وصال اند
و نه گرفتار خیال محال اند آری مراد او بعالم عشق رسیدن است و تجلای جمال معشوق را
دیدن این حال مستان بی نام و نشان خرابات مغانست و در ایشان محو عقل جان
است و مغلوب هوا و هوس مغشند رباعی عشق است که وهم عقل سوز است و حجاب
غفلت که او را نبود جز خور و خواب تا هست ترا پرده پندار به چشم از ذوق نگشد
ش پی مقصود نقاب اهل خرابات اند که در طلب معشوق وجود یک سفر از کثرت
صفات بسوی وحدت ذات کردند تا بار یافتند طلب جمعیت و تمکین با دیده
واحد بین تجلی جمال سلطان ملک وحدت را در عالم کثرت دیدند و از طلب
مجهول آرمیدند تا از جذب جلوه وجه وحدت مراد شان بود با دیده حق
الیقین دیدند از عالم جذب بملک سلوک آمدند تا مقام جمع الجمعی را مالک
شدند رباعی از کثرت خلق سوی وحدت رفتند و زکینه بکشور محبت رفتند
دیدند بکثرت چه جمال وحدت بر جانب کثرت از غربت رفتند بی حاجت عشق در
مناجات شدند فارغ ز مناجات و ز حاجات شدند از لای خودی و وحدت الا
دیدند وارسته ز نقع نفی و اثبات شدند راه روان طریق هدایت و طالبان

کرآن اندر پی دانه دین وام نشد دنیا را اگر یکبس یاری و وفاداری با او را
قدر و مقداری بود بزرگان دین و ایمان ترک آن میکردند هر کس بقدر
هوش خود دانند که اسباب دنیا را الدنیئت و بیش و کم هر که ارزر و زیور جهان
دُر دُر در نظر خلق عزتیت با آنکه دانستند که در اسباب راحت و لذت بسته
نقد جهان فشاندند دست بزرگان دین با آنکه نقد ملک عقبا و دنیا هر یکشان
ممکن بود و حق در شان ایشان لولاک لما خلقت الافلاک فرمود که هر چه از عدم
بجهت آسایش و راحت ایشان بوجود آمد هر یکشان پشت پا بر سر نقد همه عالم زدند
رباعی با آنکه جهان بحکم ایشان آمد؛ هر یک سر نقد دو عالم با پزد؛ آنان که قبول
و قابل حق بودند؛ اندر بر شان قبول کی کرد درد؛ اهل آخرترا نفع دنیا اینست
که مال دنیا را بعیش و عشرت با دوستان بسر برند و از دنیای فانی و بهند
رحمت و راحت عقبای باقی گیرند نه بر سر دنیای فانی راحت ملک آخرت
جاودانی از دست دهند رباعی آنان که بجان در پی جانان هستند؛ اندر پی
حب زر نه هستند نبند؛ اندر پی آخرت ز دنیا رستند؛ دنیا دادند و آخرت
بگرفتند؛ دنیای فانی مردارست که سگ صفتان حریص جهان بر سر آن

چشم ز دنیا نبری؛ صد سال اگر عیش کرد بدنیا مانی؛ کان هست رباطه و تو از آن ره گذری؛
پس پادشاهان خداوند کشور و لشکر و مالک گنج سیم و مخزن زر که از عدم ملک
وجود آمدند و مشهور شاهی هفت کشور شدند و کوس سلطانی ملک جهان در
بام قصر زر اندود زدند تا ظلم از چه ایان مظلوم کرفتند و با ظلم نهادند در فشد
رباعی شاهان جهان که بود شان گنج عزیز؛ از مال جهان بجود چه بردند بگو؛
با ظلم گرفتند زر از بیوه زنان؛ بنهاده و گشتند بگوری مستور؛ شاهان جهان
که بود شان بس زر و زر در بنهاده و کرد ندارین دیر عبور؛ آنان که زکبرشان
بسر گل نزدند؛ ماندند بزیر خاک تا نفخه صور؛ ای آنکه در طلب دنیای فانی از
لذت و غایت عیش و راحت آخرت دور افتاده و بسبب محبت اسباب
جهان نااهل کینه و فساد ند ترا طایر جان در گلشن بهشت قدسیان آزاد
بود در دو زخ محبت دنیا از چه قدم نهاده اند و در دام پی دانه او چرا افتاد
رباعی ای آنکه ترا با شد در دل هوس دنیا؛ از بهر دو سه دانه ماندی تو زجز بهشت؛
در باغ بهشت شاد و آزاد بدی؛ از غصه و غم جان خوش و دل شاد بدی؛
ای آنکه بدوزخ هوس افتادی؛ در خلد بحوریان تو داماد بدی رباعی ای آنکه

تا اندک اندک از ظلمت کلخن عدم بنور گلشن وجود عالم انسانی رسیدی رباعی
گاهی تو جماد بودی و گاه نبات تا انکه رسیده بحیوان ای مات در قالب حیوان
و نبات و جماد مردی تو پس تا که رسیدی بحیات پس انکه ترا از خاک
جماد یکه در عدم بود تا بصحرای وجود آورد و از وجود در وجود خاکی قوت دیده
دانش و فیض ادراک و نور بینش کرد و از جمادی تا نبات و از نبات با حیوان
و از حیوانی تا بعالم انسانی ترا آورد و صد هزار نوع نعمت بی منت بر تو
عطا نمود حق فیض حیات و راحت لذت و نعمت در کردن تو دارد که تو چند
روز حیات بی ثبات را بطاعت با معرفت در راه او صرف کنی اکنون که
ز خاک تیره بود نمود از کتم عدم وجود موجود نمود واجب شده بندگیش بر هر
ممکن از بهر همین در تن تو بود نمود ای غافل از عمل بخاب پس این همه الطاف
بی نهایت که حق جل و علا با تو کرده که ترا از عدم وجودی موجود نموده و نا
بودی را فیض بود بخشیده و تو بجای فیض نعمت و اعاده قدرت تو چون
فیضهای بی نهایت از آن یافتی نظر از منظر او بر داشتی طمع بر هر چه ترا بود
بجز وفای او و هر چرا خواستی به جز رضای او رباعی از انکه رتبت عیش و

ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی رسید رباعی راضی چو
بجنت الهی کردد خوش مالک ماه تا ماهی کرده تا ز معرفت و کمال و حال و دانش
خود واقف اسرار کماهی کردد در آن حال در مردن اختیار است که پیش از مرگ موت
اضطرار موت اختیار را اختیار کنند که آن در هر حال در افعال و اقوال مرده باشد
تا آن صاحب حال با فعال فتمنوا الموت ان کنتم صادقین صادق آید و دولت
موتوا قبل ان تموتوا را لایق آید و موت اختیار آنست که صاحب آن حال از
هوا و هوس نفس مرده و با ذوق و شوق دل زنده است در حال گفتن و رفتن
و خفتن و خوردن و شنیدن در هر جا و هر حال مرده است اما متحرک باشد
رباعی آنان که خدای خویش را بنده شدند مردند باختیار تا زنده شدند
کز زنگ نفس و جسم فانی کشتند دیدند بقای جان و پاینده شدند خواهی
چه خدای خویش را بنده شوی وز بندگیش باقی و پاینده شوی کویم تو این سخن
اگر می شنوی پیش از مردن بمیر تا زنده شوی عاشقان آن حال را جان دو
مجبور حمالست و موت اختیار آب حیات است اگر در میدان مجادله نفس
پای همت نهاده و در حال اختیار جان داده زنده جاوید اند کشته و نمان حیران و سر

وحدت کند و در گوشه‌های خلوت با زبان ذاکر سر در گریبان فکر فرو برد و آن
حالت به جز خدا نظر از ما سوا بر دارد و غواص وار در بحر وجود خود غوص کند تا گوهر
کنز خفا را از صدف بحور وجود خود بکف آرد رباعی غواص بحور لا یزالی کردد از حق
پر و ز وجود خالی کردد آنرا که ندید و نشنید است آن آنرا همه دم عیان و حالی کردد
چون طالب مطالب در خلوت با نور ریاضت و مجاهده نفس مقصود مطلق را
با فیض حق دیدار نوحت بیار رسید میل بعالم کثرت کند که جمال وحدت را در وجود
کثرات خلق نگرد چون در کثرت آمد باید که باطنی کلک لسان و دهان به بندد و خاموش
نشیند یا با مر طالبان لسان به ترتیب غیر گشاید ای سالک راه هدی وای طالب
وجود راه نما اگر ترا مطالب وصول مطلب در دولت در سفر عشق ترا کام دل
حاصلست این سفر بیت که حرارت آتش اشتیاق وصال جمال معشوق خام
طبیعتان هوا و هوس بغیر ایچه کی وجود و بد و سر و دلان افسرده جان را در راه
عشق گرم رو گرداند و دل مرده کان بی ذوق را حیات از شوق شاهد شیرین
حرکات افزاید رباعی عشقست که پخته میکند خامی را بر چشم تو بد کند نکونامی را
گر کام نباشد مزه دون آتش بس کز نفس تو گیرد همه خود کامی را ای طالب راهرو

آن همه التفاتی که محمود با وی داشت از طریق بندگی را از دست نگذاشت با نفس
گفت که ای غافل تو همانی که خود میدانی که ازین پیش چه بودی که از زحمت طلب
یکسان هزار چشمه خون دل از دیده می گشودی کاری نکنی که از بسیاری لطف
و نوازش سلطان غرور آوری و از کار خدمت و بندگی باز مانی رباعی کاری
نکنی ز لطف سلطان محمود گر جو ز خاطرت رود فقر و جود هر چند که لطف شاه
شد بر تو زیاد تو کم نکنی خدمت شه از آن جود ایاز پاک نهاد از زه بندگی آن
جواوآن پوست و چارق را در صندوقی نهاده در برابر خود که نهاد و پیوسته
نظر عبرت بان گماشت معاندان حسود از آن تخیل و حسدی که در وجودشان
بود بسلطان محمود عرض کردند که با این همه التفات بی نهایات که شاه
عالم به ایاز داده و او را بنده و دوست خود پندارد و اسباب دنیا را بر سلطان
ترجیح داده و جواهر بسیاری در صندوقی نهاده و در هر کجا که آن هست دایم نظر
او به صندوق جواهر است سلطان از آنکه اخلاص تام و تمام ایاز را بخود
دیده بود آن غمازی را از آن حسودان شنود و خواست که آن حسودان معاندرا
از افعال و اقوال خود خجل کند که شاید دست از غمازی بر دارند سلطان

فقیر و چنوانی بوده‌ام که از اسباب دنیا مرا پوست و چارقی بود چون همای ظل التفات
شاهی بسرم سایه دولت خدمت سلطان انداخت و کار دنیا و آخرت مرا
التفات نظر سلطانی ساخت با خود گفتم که مبادا از دولت و منصب لطف
و احسان شاه تورا غرور آورد که از غرور هستی و از غفلت بدمستی از خدمت
سلطان محروم مانی چون ایاز سر صندوق برداشت شاه و ملازمان
آن درگاه دیدند که در صندوق همانست که ایاز گفته بود شاه از حال و صداقت
ایاز بسیار شاد و خوشحال شد و منفعلان و حسودان را برغم افزود پس بندگان
صادقی که سر خدمت خداوند داشتند گویی از خدمت و بندگی خواجه خود را
فرو نگه داشتند در بندگی خواجه بجان می کوشیدند زهر از کف او همچو شکر نو
شیدند هر نیک و بدی که دیدن از خواجه خویش جفای هنر و عیب را پو
شیدند پس بنده باید که دایم جود و کرم خداوند خود را در نظر آورده و جد و
جهد تمام نماید که بطریق خدمت خداوند می برد تا با بند بندگی آزاد شود و دو
لتش از فضل و کرم خداوندی زیاد شود پس ایازی که از خدمت و بندگی
سلطان محمود که یک از بندگان خلاق وجود بود بانی دولت و نعمت و عزت

بقای ملک آخرت گذشته و به مطلوب دنیا هم نرسیدند و در شبستان هوا
و هوس حرص و آز همچو شمع بر افروخته تا در طلب آب و علف در سراب جهل
و غرور و نادانی خود را سوخته‌اند باید ما از پی کام و لذت آب و علف گرد
تمام عمر درین راه تلف نشده به جهد در پی راحت نفس بر تیر بلا دمی نکشته
هدف اهل نفس بر جا طعام و غذای لطیف و لباس نفیس دیدند یکدیگر را حیز
دار کردند و آب و علف را شاطه وجود خود کردند چون شکم را از حرام پر
کردند و مانع را از منکرات گرم دادند آنگاه زبان بیان را به خرافات
و فان گشودند مراد دنیا نشد و بی تصور و تفکر هر چه خواستند گفتند و
شنیدند خود بدایت نیافته از خود خبردار نشده دم از خال محبت زدند
گفتند که ما آینه جان و تنیم ما آنیم که فیض روح در هر بدنیم در مجلس طالبان
و ارباب عقول ما آنیم مقدم بکمال سخنیم آن صاحب همتان که از خوف
حق و در طلب محبوب مطلق قدم درین راه رستگاری دنیا و آخرت گذارند
ابتدای همت و گذشت ترک تعلق نفس را در وجود صابر و شاکر و قانع
خود دیدند بایی بسته زبان و گوش از گفت و شنود فی خوردن و دفع و خفتن

[illegible]

دزد و حرام میدانند او را و چوب و شیرین که یک قطرۀ اش عفونت و ثقل و
سنگینی او چون بجربت او را حلال گویند از آنکه این کیسه تهی کند و آن
شکم را پر کرداند پس در پس پرده خودشناسی محجوب نه طلبش را سر جستجوی
مطلوب رباعی در قول و زبان چه بایزید و سلمان ÷ در فعل یزید شغل و فرعون
علمان ÷ یارب هدیی فنا فلیس این راه ÷ تا بو که بیابند ازین نام نشان ÷ و گروهی
بدمست هم هست که روز و شب بجز میخوردن کار و کرمیت هچو از آب و
علف خود را بخود و خراب کند که از مستی و بیخودی سر از پا و پا از سر نشناسند
سر را بجای پا نهند و همچنان بیخود و خراب افتند که در همان جائی که میخورند
همان جا هم دفع پلیدی بدن میکنند رباعی بر جمعیت بساز یا بوی زمی ÷
فی عمر شود روز و شب بین ره طی ÷ این مستی غفلت فی هشیار ببی ÷
بیدار ازین خواب گران شد حی حی ÷ ای درویش نیک اندیش همچون بیداری
که حقیقت عالم را تمام دیده و علم هر چیز را میدانی اگر دانی چرا حیرانی حیرت
تو گواه هست بر نادانی رباعی اهل طلب حقیقت راز جهان ÷ رفتند و نه دیدند کان
ره کش و نهان ÷ در غایت این راه که پایانش نیست ÷ رفتند و شدند پس

[illegible]

[illegible]

گر معنی صورت جهان را دیدی ÷ زان یاد کنی بسی وجود ما را رباعی ما ذره پیک حیث
ز رحمت صد جان ÷ تا بهر تو گفتیم خبرها ز جهان ÷ اهل طلب فهم عبارت تو بگوش
شاید که بری تو سودی از معنی آن ÷ گر زانکه تو بی براه دین نیک اندیش بشنو که
بگویم سخنی بی کم و بیش ÷ ادراک خدا وند کجا باز کی ÷ هر گز نرود حشمت پشه
برورد وییش ÷ الهی با قدمی در راه رضای تو برنداشتیم و انچه خلاف امر و نهی تو
بود ما در افعال و اقوال یک ذره اش فرو نگذاشتیم و تخم محبت تو که مزرعش
رستگاری دنیا و آخرت ما بود در صحرای دل نکاشتیم کار تو با لطف و
عطا بود هدم با ماند ازین جود و کرم ما ناکام با آنکه بجز معبود حقیقت کسی ما با
تو پرستیم وجود اصنام الهی با آنکه فیض و انعام تو هست با هر یک از وجود
خاص و عام ما از سرکشی نفس نا فرجام و از نه پختگی طبع خام از فیض جود
وجود ذی جود تو مانده محروم و ناکام عالم از فیض و کرم تو پر از انعام است
و فضل و کرمت شامل احوال خاص و عام است رباعی با آنکه جهان ز فیض
عام تو پر است ÷ هر کس ز تو از غفلت خود ناکام است ÷ این عجب که ما صفت
قهاری و جباری تو بی خوف و بیم کردیم هر چه خود خواستیم ما ما غافل از

[illegible]

وعهد روز الست که جان ما با تو بست ماش از عود در غفلت و نادانی شکستیم از
آن این هوش جنت ما را که از جام شراب شرک تو مستیم رباعی یا یاد تو ما بگو
ننشستیم بر خود در جهان ترا ما بستیم کر سر بره تو ماندیم از خیست کرد
تهی به قید تن پا بستیم الهی پرتو آفتاب عالمتاب جمال تو در چشم هر ذره پید
و از تو به جز نامی نشان نیست ما را تو با هر کس نزدیک و همه از تو دور تو طبیب
مریض و ما از تو رنجور با همه حسرمی که ما از غفلت نفس داریم باز بر کرم و لطف
و احسان تو امید داریم رباعی ای آنکه تو ای خالق بود اشیا ما از تو بسی دور
و تو نزدیک به ما ما ذره و تو خورشید جهان افروزی ما قطره صورت تو به معنی
دریا الهی اگر تو ما را از ره عدل به جرم و خطا بگیری ما از معصیت تو بلا کشیم
اگر با عفو و بخشش عام جرم ما را ببخشی همان منت کشیم که خود فرموده
در فاتحه کتاب فرماید ساری چون دیگ خام تا چند در جوش و خروش
آن به که در خموشی کوشی از ضعف سخن مطولی را مختصر کردیم و اهل
بشارت را از این بشارت خبر کردیم اگر آکل لقمه معرفت از خوشیت
این مطبوخ هم از دیگ مطالب نیم خوشیت اهل بشارت را از این

بسم الله الرحمن الرحیم

اول و فرنام بام آنکه نامیست بی نشان و نشان آن از هر نام عیان هر نظر اند زیرا در نظر
بجز تجلی لقای آن نیست لیکن هر دیده را آن دید نیست که هر چند که آن کیست و چیست
چشم سر بجز صفاتی از آن ندیده و دیده سر از صفاتش بجز ذات چیزی نفهمیده و اجب
که عکس وجوب وجودش علت ظهور ممکنات و آفتابی که تابش نور جمالش ذرات
کون را حیات کافی که جواهر ملکش وجود عالم امکانست و قدیمی که سر قدمش حدوث
جسمانیت ما در یکه یکسار از آثار قدرتش خلقت دو جهانست و رازقی که بر سر خوان احسان
جودش خلق دو جهان مهمانست منعمی که خوان نعمت بید ریغش بر بساط عرض چیده و طایر
جسم و جان جهانیان از سفره انعام آن هر غش دانه برچیده فیاضی که از فاضه
فیض بد اشش هر زبان گویاست و ناطقی که از اثر نطق منطقش گوش و هوشها
شنواست آیینه که از عکس تابش جهانی پیداست مرآتی که از روشنی صیقل وجود
دو عالم ظاهر و هویداست عالمی که علمش بعالم محاط محیطست ابدیت خالقی که از شعشعه

از چه قدم نهادی یا بر حی جل و علا
مطلق آمدی در بند طلسم هوا و هوس
در طلسم جسم از چه قدم نهادی تو آزاد
تو آزاد مطلق بودی
گنج جان بودی در طلسم جسم
عدم بهوای وجود از برای چه آمدی

معشوقیکه از آتش عشق جمالش هر لحظه جان عاشقین را سوخته و از تجلی جلوه رخسارش
در دل مشتاقان هر نفسی آتشی بر افروخته او بما نزدیک از هر نزدیکتر ما به آن از هر دورتر
دور بهم آن پی برده رخ نموده ما از آن جمال کور و مهجوریم ایطالب مطلوب تو طلعتش
با نقابست ترا از هستی تو در دیده حق بین حجابست ایطالب هیچ میدانی که طلبکار کیستی
و در جیب تفکر سر فرو برده که به بینی چیستی انچه میجوئی در وجود تو پنهانست و تو در طلبش
حیران و سرگردان یاری بگشا چشم عبرت بین و نظر کن ز دیده حق الیقین انچه ترا در نظر
هست آنچنان که اوست او را به بین ایطالب راه هدی این راهیست که احمد با دیده
ما زاغ البصر ارنا الحقایق الاشیا فرموده و آدم صفی که سرور عالمیانست با اختصاص
ایشان بر شرف خواص علم الاسما زبان عجز و اعتراف به خطا بقول ربنا ظلمنا انفسنا
گشوده با تو معشوق همخانه و تو از خود بیگانه برون از خود طلبکار یاری و با اینکه
رو نموده تو نشنوده و براعیت نپذیری گوش و هوش بگشا و بشنو که چون سید
کاینات و خلاصه موجودات اشرف مخلوقات سر آفاق را در عالم انفس مشاهده فرموده
از آن رو حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه فرموده و چون خطاب خلق الله آدم علی
صورته با گوش هوش شنید و مظهر او را با دیده حق الیقین دید در من رآنی فقد

دار جهان همه ... گشته هر جا پیدا   آدم چه بود آینه کون نماست   در جام
دلش سر دو عالم پیداست   در آینه جمال آدم بنگر کز زنگ ترا مراد و پیدا ز ظلمت   بدانکه
ظلمت دل انسان کامل طور لقای حق است که هر لحظه هزار موسی جان طالبان جمال حق از شوق
جان ربا ارنی گویان بکمر و کعبه کویش بطواف آیند و از آتش تاب آفتاب جام جهان
نمایش جان عاشقی را همچون طور پروانه سان پا و سر بسوزد رباعی آدم ز عدم چه پیش
جلوه نمود شد نقش دو عالم ز وجودش موجود   ای آنکه خیال و هم غیب است ترا آن یشه
بود ترا و این نقد مشهود ایطالب لقای حق قلب انسان حیث هو اعظم است کعبه
مشتاقان صادق است که صبح و شام او را طواف کنند و هر لحظه صیقل ز انوار صیقل
آینه اش فایز گردند ایطالب اگر میل آگاهی از سر نگاهی ترا هست صاحب دل را بجوی
و گنجینه راه رضایش را با قدم صدق و صفا بپوی همچون غواص در بحر وجودش
غوص کن و گوهر مخزن علم الاسما از بحور کمالاتش برون آور ایطالب تحقیقات
حقیقت و ای جویای احوالات طریقت بدانکه پیش از آنکه حضرت الله وجود آدم
و عالم را ایجاد کند احدی بود که وحدانیتش کوس هو الله الواحد القهار میکوبید خود
بخود میگفت و از خودی میشنید چون جمال جمیل آن اقتضای عشق عاشقی کرد که اتش

رباعی

هرکس عشق در وجود تو موجودیت معدوم جهد کن که زنک آینه دلرا با صیقل ذکر و فکر
خفی و جلی بزدائی تا عشقی که در وجود تو معدومست موجود شود تا باب فتوحات
عشق بر تو کشاده شود و شاهد غیب بر تو بطور شهود رخ نماید رباعی عشقت که اشرف
کمالات بود عشقت که رهزن خیالات بود ای سالک راهرو تا عاشق لقای حق
نشوی سر مطلق را بدیده عین الیقین نه بینی و تا از تقلید صور نگذری سر معنی
مطلق را مشاهده نتوانی رباعی تا مشخص ز قید مطلق نشود عاشق به جمال وحدت
حق نشوی تا دل از هر کسی ز تقلید خودی یک نکته ز حق ورا محقق نشود هیچ
که مالک ملک صورت و معنی کیست اوست که گوش و چشمش دایم بردار اوست حق آن
که آنچه از حق وارد میشود یکذره او را فرو نگذارد و گوش را سر نیوشش
پیوسته باز است که از حق که خطاب ارجعی او را در رسد رباعی گر میشنوی زمن
تو ایرهرو پند گویم بتو این سخن باواز بلند آنان که شدند ساری بیرود کان
در کثرت خلق کار وحدت کردند بدانکه مقام انسان کامل مردن پیش از مردنست
که پیش از مردن اضطرار مردن اختیار را اختیار کند ازینجاست که حضرت خاتم الانبیا
موتوا قبل ان تموتوا امیر فرماید تا نمیری پیش از مردن بزندگانی جاوید نرسی

ای عاشق لقای حق از پرتو خورشید جمال معشوق تو عالم منور است که خود میفرماید
الله نور السموات والارض یعنی تجلی جمال من هر ذره را فرا گرفته است عالم از تجلی
جمال جمیلش پر نور است چشم خفاش از تنفش تجلی آفتاب کور است رباعی تا چشم
تو از جمال وحدت دور است جانت ز جمال جاودان مهجور است از چشم تو چون
حجاب ظلمت برخواست بینی که بچشمت آنچه آید نور است ای عزیز قافله اهل دید به
منزل رسید تو تا چند در خواب غفلتی زمانی از خواب غفلت بردار و مردوار
قدم در راه گذار شاید به قافله اهل دل رسیدی رباعی ای آنکه گرفتار هوا
و هوسی برخیز و قدم زن به تمنای کسی شد قافله عشق زپی شان بشتاب
تا میرسدت بگوش بانگ جرسی ای طالب آنچه ترا در نظر آید نمایش از یار دارد
حجاب احولی چشم تو او را اغیار پندارد تا از دو بینی نگذری یک بین نشوی
رباعی عالم ز جمال یار پر انوار است دیده همه کس نه قابل دیدار است یاریست
هر آنچه هست اغیاری نیست در چشم تو نقص چشم تو اغیار است بدانکه در معنی
اصل کل حروف یک نقطه بیش نیست و در صورت شکل این یک خلاف ترکیب آن
یکیست پس نقطه وحدت ساریست در وجود کثرت همچنانکه چون صد هزار ظرف

ثمرش اینست علوم عالم لدنیست رباعی بر عالم حق علم لدنی باید کان علم بحق
حقیقتش بنماید تا عالم بر علم لدنی نشوی پرتو در از علم یقین نکشاید ایعزیز
نتیجه علم صور حجاب بینش دیده وجه قدست و ثمر علوم معانی علم نظر حقیقت
اشیاست علوم رسمی با گوش حس قیل و قال شنیدن است علم نظر موجد اشیا
در نقش اشیا دیدن است علم نوریست که آن شمع را حق در فانوس دلهای
عاشقان صادق افروزد و از شعله آتش آن نور محبت آمیزد هردم جان مشتاق را
پروانه وار سوزد و پس چشمه آب زند کافی این علم هرکس بچه ببرد و بی عشق کبرا این علم
حاصل نشود رباعی استاد علوم اهل بینش عشقست بنای بنای آفرینش عشقست
جنبنده دیده های صاحبنظران گویا بزبان اهل دانش عشقست ایطالب علم آنست
که عالم را از مبدء و معاد خبردار کرده اند تو هیچ میدانی که چه بودی و کجا بودی
و بکجا آمدی و بکجا میروی یک چند بود که تو جمادی بودی بیخبر از جهان و از عالم
جان از جمادی بلطف حق بار شد بعالم نبات آمدی چند گاه در شکل نبات
نشو و نما کردی تا آنکه نبات غذای حیوان شد چند گاه هم در جسم حیوان بودی
تا قوت انسان گشتی یکچند هم در ظلمت زندان صلب در افتادی بعد از زندان صلب

شاه مصر با آن عزت در جسم زندان طبیعت افتاده ای اولاد آدم دنیا دامی
ایست که از دانه اش بجز طایر جان اولیا و انبیا که از آزادی مطلق ترک دانه
خوردن کرده اند هیچ کس از این دام بلا نرست و جسم و جان طالبانش در طلب خسته
کرده و بدام بلا با صد هزار خاری بست رباعی تا ترک تعلقات عالم نکنی خود را بحرم
دوست محرم نکنی تا پا نزنی بر سر نقد دو جهان خود را تو نسل تمامی آدم نکنی
ای عزیز جمع کردن اسباب دنیا تفرقه جان و دلست چون تو ترک تعلقات عیش
کردی کام دلت حاصل است رباعی از تفرقه تا جمع نگردانی دل جمعیت دل ترا
نگردد حاصل خواهی تو اگر بیار خود پیوندی از آنچه بجز دوست از او دل بگسل
ایطالب حق جسم تو مکان گنج جانست در جسم صغیر تو عالم کبیر پنهانست بحدیکه
در عالم خیال بتصور صد هزار عالم کنی و چون نظر کشائی یک جهان را می بینی و
خداوندی که مالک ملک دو جهانست با این عظمت و بزرگی در دل تو منزل کرده
و تو پروا از خود او را میجویی رباعی در جان تو سر گنج کنز اینچنان اندر طلبش
تو عاجز و سرگردان باری بکش نظر جلوه گه جان شاید که عیان شود آن
گنج نهان ای اولاد آدم سرمایه عمر گرامی را صرف در طلب اسباب دنیای فانی

ورنبا ظلمنا انفسنا گفت در مسند قرب حق نشست رباعی ابلیس که از غرور هستی بنمود
از در که حق گشت رجیم و مردود آدم که قبول مقبل حق گردید زین بود که ربنا ظلمنا فرمود
ای فرزند آدم اندم که حق دم روح زندگانی بخش در قالب خاکی آدم دمید فرمود بجمیل
ملک که آدم را سجده کنید که این سجود افلاکیان و خلیفة الله بر اهل خاکیانست جمیل
ملایک در دم تمام با دم سجده کردند و ابلیس از سرکشی غرور انیت آدم را سجده
نکرد طوق لعنت از نزاد او گردید و بخواری در زندان بلای رجیمی گرفتار شد رباعی
خود را به حریم وصل محرم نکنی تا خدمت آدمی بعالم نکنی در مذهب اهل عشق ابلیس تو
تا سجده بخاک پاک آدم نکنی تا آدم خاکی ز عدم شد موجود هر چیز که بود ایزد
از پرده نمود مقصود آفرینش کون و مکان گر بشنوی بگویم از آدم بود آدم
حقیقت عالم است و ترکیب نقش پر انوارش اسم اعظم است و جام جهان
نمای ضمیرش لوح بکرم است مخزن در و گوهر کنت کنزا آن الطلسم مستحکم است
اما آدمی که متصف باین صفات باشد بسیار نادر و کم است آدم اوست که ظاهر
و باطنش متصف بصفات الله و متخلق باخلاق الله و مرید وجه الله باشد ایعزیز
صورت آدم بسیارست و معنی آدم بسیار کم است ای اب آدم صورت که بمعنی

طالبان صادق ببرد مرد راهرو را درین راه درد باید پی درد راهرو این
راه بسر نیاید درد درمان طالبانست هر کرا درد نیست طالب حق آنست
درد بجو که درین راه درد ترا درمانست رباعی از درد کسی تا نشود زین ره
فرد هرگز نتواند که شود راه نبرد درد است که درمان دل راهرو است
زین راه کسی رود که شد طالب درد در این راه پر خطر آنرا هرو بمنزل رسید
که در قدم اول هرچه در راه حق راهزن اوست آتشی از درد اشتیاق
جمال معشوق برافروزد و سراپای آنرا مردوار بسوزد چون چنین کردم
درد طلبش از وصال مطلوب درمان جوید رباعی در درد طلب عشق بهر جان
ندهند هر جان و دلیرا غم جانان ندهند تا کس نه بپیش درد خود در ماند
بردرد و غمش ز وصل درمان ندهند بر طالب وصل دوست درمان درد است
درد است که درمان دل بیدر داست تا فرد نکردی غم و درد ندهند خوش
انکه ز درد دوست مرد فرداست افسوس که اهل درد عنقا شد و ز هرچه درد
فرد عنقا شد رهرو خواهد که گرم در راه رود از آنچه نه درد سر دعنا
شد ای اولاد آدم در قید طلسم دنیا افتادی و از گرفتاری نفس بوالفضول

ستانه طواف کن بگرد سر طور کر لن ترانیت جوابی آید رب ارنی بگوی باید ز سر شور
ایطالب مطلوب تو و جود انسانست وانرا جای در خرابات مغانست اگر جانی تو جویای
جانانست رباعی تا چند ز جهد خویشتن حیرانی حیرت بگذار تا سوی حی رانی دانی که
تو کی وصل وصالی داری اندم که تو محو در رخ انسانی ایطالب جمال مطلوب بر کرا
حضور در سر شوری هست در چشم او نور حضور هست او لا و خاص آدم آنست که از
عالم انسان کامل رنده و دلبر امنتخب کنند و جمال او را حضور جان و قبله ایمان خود
کردند بحکم انکه آدم را تا لنگری نباشد انرا قراری نیست هر کرا حضور هست در چشم
او نور هست رباعی تا هست ترا چشم دل نور حضور در دیده حاجت نبود شمعه نور
با نور حضور می توان مطلب دید گر هست ترا چه دیو بینی و چه حور ایطالب مکاشفات
حقایق بدانکه نور حضور اهل نظر و هم و پندار عینست هست شهود است واین دید
صاحبان نظر با حضور باشد نه بینش دیده هر پی وجود است رباعی تا قید که حضور
جان صاحب نظران مقدست نشنیده که گفتم ایجان جهان انرا که تو در پرده نهان
پنداری در دیده عاشقان عیانست عیان ایطالب صادق اگرچه جویای راه
هادیی پیر خرابات عشق رهنمای رهروان راه دین است و قبله حاجات اهل

بود ذات او وجود آفتابست لیکن هر ذره را خبر از تاب آفتاب هست از انکه در بند
هوا و هوس نفسانی گرفتار شده حرکات شان بی شعور است مگر اهل خرابات که از
جذب تجلیات جلال معشوق وجود از کثرت بعالم وحدت رفته اند و از شوق رایت
جمال دوست که تجلی لقایش را در هر عالم مظاهر مشاهده کنند از جذب وحدت
بسلوک عالم کثرت آمدند رباعی در مسند فقر نشسته چون شاه ملوک اندر وی شان
جمع شده جذب سلوک محمول تمام حمل حق را حامل بار غم عشق برده چون اشتر لوک
همه مردوار بر سر عهد الست و از نشاء صهبای قالوا بلی تمام بخود دست بخیال محال
امشب و دوش مست از جام وصل باده فروش همه چون شیر و شکر بهم با بلبل و مهربان
همه سرمست از شراب حضور پیر مغان از سراب وهم و خیال نفس گذشته و بر سر چشمه
آب زندگانی رسیده رباعی بگذشته ز وهم و فکر پندار سراب بی پرده باتفاق
نوش بر آب آن آب ز سوز عشق جامی خورده بگشوده بروی جان شان
فتح الباب همه بزبان بیان عشق را گویا و بی گوش همه محبت را شنوا
و بچشم سر مطلق را بینا مستی صهبای فیض رحمانی حق در جام شان و شهد رحیمی
حق در کام شان خلوت دل را از خیال محال رفته و شاهد حال را اشک در بر گرفته

دکردند سجود نادیده عبادت اهل عادت کردند اولیا به رؤیت جمال مقصود و معبود
واطاعت عبودیت نکردند همچنانکه سرخیل سلاسل اهل بینش لم اعبد ربا لم اره
فرموده ودر راه مخلصین حق خطرهای عظیم بسیار است از انکه راهرو تا در راه بیش
از راهزن بیش چون قدم در راه نهند از دزدان براهزنی آیند و راهرو را هر بلا
و مصیبتی که از حق ایشانرا وارد شود هریکیرا صد هزار مفتاح باب فتوحات دید
و بینش چنیند از انکه سر مطلق در پرده عز و در عشق همچنانست بی بلا و صدمه عشق نخود
نیاید رباعی مردان خدا درد و بلاکش باشند لیکن ببلای دوست دلخوش باشند
جز سوختن و ساختن شان هیچ گر غرق در آب یا در آتش باشند رهروان مکاشفات
غیب بی ریاضت خلوه سر مطلق مکشوف نشود پس آن به که طالبان کرم رو و خندگان
با درد و طلب در کنج عزلت نشینند با ذکر و فکر سر در جیب تفکر فرو برند قلب ایشان
ذکر مدام کنند و نظر از صورت فکر بکر تمام روند و پای صدق و صفا در دامان
توکل بچنید با نفس سرکش مجاهده کنند و اسم اعظم که ذکر خاص خفی ایشانست هر نفس
بخوانند و نظر بر لوح محرم دل که صورت فکرست خیره کنند تا طلسم هستی نفس شکنند
و گوهر کنج سعادت از کنج ویرانه دلش سر بر کند رباعی در خلوت عزلت چه کسی از درد

خرابات از غیرت عشق هستی سوز باطنشان آباد است و ظاهرشان خراب از انکه
این جماعت کنج جابراز در ویرانه تن یافته اند و آزادی مطلق را در قید محبت دیده اند
رباعی رندان بلای دوست آزاده نیست درد و غم عشق خوشتر از شادی نیست اندر
ره عشق گرچه کشتی تو خراب غم نیست خرابی تو آبادی نیست ایعزیز طریق عشق را
باید از اهل خرابات اموخت و از آتش محبتشان پروانه وار پای و سر باید سوخت
تا از تار موشان زنار خدمت در میان نه بندی و از اشتیاق روی نکوشان
بت پرستی نکنی محرم بحرمیشان نخواهی شد و تب هستی خود را نخواهی شکست بندگی
ایشان خداوندی ملک جسم و جانست رباعی گر بنده نیک عاقل و دانا باشی به زنکه تو خود
مالک دنیا باشی گر زنکه شوی گدای صاحب عشقی زان به که شه کشور جانها باشی
ایراهرو دانائی و بینائی طالب با خدمت اولیا الله حاصل شود و از بندگی ایشان
پرده از چشم راهرو مرتفع گردد و اولیا را بجز اولیا نه بیند و نور وجه اولیا در ظلمت
چشم اهل رد و قبول نهانست تا سوء ظن شخص حسن یقین نگردد و پرده رد و قبول
از نظرش برنخیزد ایشانرا نه بیند و تو هر که بینی از خود بینی همچو خود بینی تا از خود
نگذری اولیا الله را نه بینی رباعی در تحت قباب اولیا پنهانند در تحت ملوک ملک

که اول پشت پای استغنا بر سر شد دو عالم زند و مشتاق او همچو تشنه که سراپا آب پندارد و چون عزیق آبی که از خوار و خاشاک مدد جوید مضمون الغریق یتشبث به کل حشیش بر دور دلهای بندگان حق حلقه زنو باشد که از دری سری بیرون آید و فتوح باب غیب بر رخش گشاید رباعی در یوزه کنان حلقه زند بر هر در تا شاید زدری دوست برون آرد سر از دیده آن حجاب هستی گیرد گوید که منم مراد بر بنگر ایرا هر دو مرید تا صادق نباشد به کام دل نرسد و مراد که قبله حاجات اهل ارادتست ارادت مریدی قبول نکند و این رحمیت که جناب موسی با علم پیغمبری با خضر قدم ارادت نتوانست زد از انکه حکم اولیا با طنست و حکم انبیا بظاهر اولیا اهل آخر شد و انبیا در دنیا قدم میزنند پس اهل آخرت از اهل دنیا بحجه ترند از انکه آدمی هرچه جوش و خروشش کم شود بیشتر چشم چشمش باز شود و اهل آخرت در دنیا مردن اختیار از این سبب اختیار کردند پس آدمی تا پیش از مردن نمیرد سر غیب الغیوبی از اکشف و شهود نگردد رباعی یک چند با ختیار میباید مرد و اندر ره یار زار میباید مرد از بهر شهود غیب باید مردن زان پیش کز اضطرار میباید مرد بدانکه هر بنده را که حق خواهد و اهل سلک سالکان صاحب

دل آگاه برد با خدمت پیر لطف ربط کرده است آن لطف و کرم پیر دراراه برد بدانکه طالب بعد از طی طلب چون بمطلوب رسد باید که سراپا در وجود آن پیر صافی ضمیر فانی شود و سر تسلیم در پای رضای آن پیر نهد و در رضای او از مراد خود چشم و سر از طوق رضایش بهیچ خدمتی نه پیچد و اثر نطق منطقش را انطق الله بیند و کلام هدایت بخشش را با گوش جان احکام کلام الله شنود و آینه خلوت دلش را جام جهان نمای وجود خود نگرد و دیده وحدت بینش را حق شناس بیند و تمام حرکات و سکناتش را موزون و دلکش مشاهده کند هرچه آنحاکم دانای در دو جهان کرد چون و چرا نگوید طالب گرمی ذات آن باشد نه حرکات صفاتش را طالب گردد و غواص او در دریای ذات و صفات آن غوص کند تا گوهر یکتای استغنا را از بحور کمالات شیخ خود بیرون آورد یعنی هر کمالات که در وجود اوست در خود نگرد و مقصود مطلق را در خود بیند چند گاه هم در خود فرو رود تا از مقام فنای فی الشیخ بمنزله فنای فی الله رسد تا سر من عرف نفسه فقد عرف ربه مظهرش را در وجود خود ظاهر بیند و انگاه از دم فتح زندگانی بخشش حق بقا یابد و منزل بقای بالله ادراک شود و در مسند شیخ المشایخ سر حلقه

بدانکه در هر عصر از حق وجود کامل صاحب ولی در مسند ولایت شمع محافل جمیع
طالبان و مشتاقان لقای حضرت و هادی راهروان کعبه مقصود است و پرتو
حسن جمال چهره‌اش عشق انگیز وجود عاشقانست و انوار آفتاب هدایت شعار
ولایت و نبوت از مهر طلعتش تابانست و در مسند جمع الجمعی که مالکی ملک صورت
و معنیست صاحب مقام مقیمان حریم حرم کوه و دوست است و دیو شوم نفس سرکش
طالبان راه حق را هر دم باسم اعظم مسلمان کند و از آب دریای حیات بخش
فیض وجودش خلق جهان دمادم زندگی یابند و آن بحر کرم هردم جوش کرده که
رباعی هر قطره ز بحر کرمش عمانست هر ذره چو مهر از رخش تابانست در مسند
حسن عاشقان را معشوق بر دیده و دل اهل طلب در مانست هر حرکات خلق از سکون
اوست و گرمی آتش محبت وجودش سرد دلان بی طلب را در راه هدی هر دم
گرم رو گرداند و هر دور هر زمان هادی جمعی از رهروان راه وصال دوست شود
باسم غرابی مرغ عالیمقام قاف رساند و بآینه سراپا نمای جمال ایشان را
مقابل گرداند تا در آن مرآت وجود ممکنات آنچه در وجود ایشان پنهان است
در آن آینه عیان بینند رباعی هر لحظه گردی بر و آن یار نکو با آینه خود کشند آن

جلوه گرن

جلوه گرست عشقت که از پیر و جوان جلوه گرست در هر چه که هست عشق پنهان
باشد از صورت عاشقان عیان جلوه گرست و در میان نبی و ولی که اتفاق اتحاد
شان انوار ظلمت زدای اضلال وجود خلایق است و نور هدایتشان راه نمای
گمراهان وادی حیرت است و صفای خلوت ضمیر منیرشان بر خلق آینه وجود حق
نماست و نور ولایت و نبوت از جبین ایشان ظاهر و هویداست این دو در معنی
یکند و تفرقه صور ایشان اینست که نبی با قوه نبوت خلق را از چنگل خود رایی
بمجلس انس صوری آورند و از کفر خودرائی به اسلام شریعت کشند و با تکلیف
احکام شریعت دفع نجاست ظاهری ایشان کنند و ایشان را از پریشانی وحشت
بجمعیت صوری کشند و کار ولی اینست که پلیدی باطن ایشان را با آب رحمت
دریای محبت شست و شو دهند تا وجود ایشان از نجاست باطن صفا یابد
و باسم اعظم که علم لدنی اهل طریقت است خلوت دل ایشان را تصفیه کنند تا از شرع
صدق و صفای محبت عشق حقیقت از وجود ایشان ظهور یابد و از علم الیقین شریعت
بعین الیقین طریقت رسند و از عین الیقین طریقت بحق الیقین پی برند و طریقت
باطن شریعت است و حقیقت باطن طریقت است و آن دو چون از اتفاق و اتحاد

پس این دو صورت که در معنی کمال محمدی و حسنک جسمی بودند و جناب خاتم النبیین
انا مدینة العلم و علیٌ بابها فرمودند یکی انوار آفتاب نبوت و یکی از پرتو بدر ولایت
خلق را از دوزخ جهل طبیعت به بهشت علم عیان آوردند و نظر ایشان را از دوزخ
شبهه عیب منبعد شهود مبرا کردند و طایر جان ایشان را از جحیم نادانی بریاض جنت
دانائی و جنانی که مقام خاصان حرم قرب حضرت نشو و نما دادند و تشنگان
وادی جهل حیرت را بر سراب سلسبیل کوثر آوردند و از جرعه سقاهم ربهم شرابا طهورا
ایشان را سیراب کردند و ایشان را مخلع بخلعت جاودانی جنات النعیم گردانیدند
دوستان را از ساحل دریای رحمانی داخل بحر رحمت رحیمی حق کردند رباعی آنان
که بدوست عهد یاری بستند وآن عهد ز مهر دوستی نشکستند با دوست قدم زدند
در خلد برین در قصر بهشت جاودان بنشستند آنان که باین طایفه بیعت کردند
ایشان به محبت خود مراعات کردند در بحر کرم شستن ایشان را تن داخل بهشت
خاص رحمت کردند ایطالب حقیقت ایشان چو پای راه نمای راه هدی اند بلکه
بهشت ریاض گلشن خلوت دل اولیاست که هیچ گلستان و بوستان بطراوت
و خرمی گلستان وجود ایشان نیست از انکه این قوم آینه دل را بصیقل اسم

من از مهر و وفا در صدر بهشت با دوست نشست هیث مقام عاشق
و به خدا ای انکه جویای ریاض بهشتی تو بهشت را از دست بهشتی بهشت در
دنیاست و تو او را در آخرت میجوئی و شاهد این مقال امینت که محقق مطلق
فرموده که الدنیا مزرعة الآخرة پس انچه در دنیا کردی در آخرت همان را خواهی
دید دنیا مقام تربیت اهل آخرت است و تکمیل نفس انبیا و اولیا در دنیا شد
یعنی در دنیا کار دین کردند تا در آخرت مستحق بهشت برین گردیدند و تو در دنیا
کار آخرت نکردۀ در آخرت بهشت میطلبی پس وصول بهشت در دنیا حاصل
کرده اهل آخرترا ایطالب حقیقت چشم عبرت بگشا و نظر کن بانهار آبهای
که در دنیا از هر طرف جاری و سارینند و چشمهای شهد از هر اطراف
و جوانب روانست شکر و انگبین رطب و سایر فواکه از طراوت برگ و طعم
و لون خواص و مزاج از قوت و قوت در وجود خلایق حیات بخشند و از آب
هر یکی صد هزار آب و رنگ در گلستان صفحه ارض جلوه گرست و این بر حی
از فیض رحمانی حضرت که قوه سمع و بصر و شامه و ذایقه از آن حاصل
کرده و وجود انسان و حیوانرا قوة و حیات دهد و فیض رحیمی است.

ورب حق نشنیند و ما بقی پیش حیاتشان و وصل حق بلا کنند و بعضی ازایشان

صاحب حال و احوال نیک شوند و صاحب مقام مسند ارشاد و اهل ارادت آن

یکتن است از آنکه آن از تربیت خود فارغ گشته و مشغول تربیت وجود خارج

خود است تا طالبان حق را بمنزل رساند الطالب صادق انبیا و اولیا که از حق

خلیفه باهل ارضند و پیشه شغلشان در دنیا اینست که بندگان حق را در

آخرت هادی شوند و ظلمرا از تجلیات جمال و جلال و از فیض قدرت و نعمت

و رحمتهای حق باخبر گردانند که شئونات قدرت و توانائی حق را بادیده

حق الیقین بینند و بوحدانیت حق اقرار آورند و اقرار اهل شهود بتصدیق

جانست نه با زبان جسم حیوانست و بنده باید که هر سر موئی از جزو جزو عضوش

بوحدانیت حق مشهود و بیانی شود نه اینکه اقرار زبان و انکار قلب باشد

زینست که حضرت حق جل و علا اشاره نموده که یقولون بالسنتهم ما لیس فی

قلوبهم رباعی اقرار زبان تو زبان تو بود انکار مطلب نهان تو بود باید

چه وحدی حق را دیدی تصدیق تو با بیان جان تو بود پس بنده باید که با نظر تحقیق

دانائی و توانائی حق را مشاهده کند و عدم توفیق طاعت و عبادت اورا

آمیزد و بشنید کز حقیقت چیست پس معلوم شد که روی موجودات بسوی مبدء

خود است که محقق فرموده الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق یا برای است

بسوی حق همه اشیارا نظیفیت بسوی دوست هر کویارا چون نیک نظر کنی

بمعنی باشد اسمی بمسمی همه اسمارا ابیات عاشق تجلی جلال و جمال حق چون در تخت

حسن جمال جمیل معشوق وجود یک تجلی در دیر و حرم نمود بت پرستان انوار

در تجلی ظلمت موی او دیدند و از جلوهای روی آن از موی آن زنار محبتش را

در میان بستند و مومنان تجلی نور ایمان را در روی او دیدند و آنرا از جان

و دل پرستیدند رباعی یکجلوه نمود حسن معشوق وجود در کعبه و صومعات

بر هر چه که بود کفار ببستند ز مویش زنار مومن همه کردند بآن روی سجود

پس بت و بت پرست ایمان و ایمانیان دایم بذکر حق مشغولند و در معنی

رویشان بسوی مبدء حکمانست رباعی بت چیست یکی زبنده حضرت حق

گردیده ز حق دو کون او با رونق پس آدم اگر حق پرستی نکند خوشش مپرس

از ملایک و ملک سبق الطالب مطالب تو خود میگوئی که حق عادل و

توانای مطلقست پس حق را این قدرت و توانائی هست که روی دل بتوجه

را از کثرت شغل دنیا از نشاء آخرت محروم کرده اند رباعی دنیای دنی به فی
المثل مرداریست پس طالب او که کلب میت خواریست خوش آنکه براه خواری
این سگ نفس رست و سر و پا همه روی یاریست و شاهد این مقال اینست
که محقق مطلق فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب و دنیای دنی دوام
همچو عنکبوت تاری تنیده است که حریصان لقمه خوار را در قید افکنده و ایشان را
در طلب خود با هزاران حسرت آورده و هلاک کرده اند رباعی دنیا چه عنکبوتست و
دامی در ره از نعمت خود بخته و خامی دارد تا آنکه حریص چند در دام کشد
بر اهل طمع فکر تمامی دارد ایطالب آخرت دنیا عجوزه ایست که رخ را همچو عروسان
عهد شباب آراسته و پرده از زر و زیور منقوشات آب و خاک برخ کشیده
و اهل صورت را مایل بخال و خط صورت خود کرده است و ایشان را در طلب خود
هلاک گردانیده است رباعی دنیا چه عجوزه ایست آفتاب بعضی از خال و خط و
زلف و رخ آمیز کسل جان برده ز دست هر که شد مایل آن و آن زال نداده بر
کسی یکدم دل ⁂ دنیا چه عجوزه ایست پر از خط و خال بر خلق وصال آن خیالیست
محال آنکس که به تیر غمزه آن دل داد افتاد ز مکر و عشوه اش در اضلال ⁂

و حجاب

و حجاب چشمشان را آتش تجلی جمال حسن معشوق سوخته و پرده از روی چشمشان
مرتفع گشته است و با نظر تجرید عشق غایات جلوه و شئونات حسن جمال معشوق وجود را
دیده اند و بکام دل رسیده اند و تو ایطالب راهرو در حبس زندان هوا و هوس نفس
مانده ای و از اسفل قید و قیودات تن قدم در اعلا مقام مراتب سیر و سلوک جان ننهاده ای
و ابواب فتوحات عشق جمال معشوق را بر روی خود نگشادی و تجلی حسن جمال شاهد
ملک شهود را ندیدی و از ریاض گلشن گلعذاران که پرده کوش حسن جمال معشوق
وجود ند گل وصال نچیدی و سیب زنخدان شاهد را نبوسیدی رباعی نه جلوه
حسن ماهرویی دیدی نه لعل لبان شاهدی بوسیدی نه سیب زنخدان بتی
بوئیدی نه عیش ز روی و موی یاری کردی نه دست بگردن نگاری کردی
نه قامت گلرخی گرفتی به بغل نه با صنمی بوس و کناری کردی نه جلوه حسن
گلعذاری دیدی از عشق چو عندلیب فی جوشیدی با مغبچه کان نه زرخ گلگون
روزی بنشستی با صنمی رقصیدی و قامت سر اندام گلرخساری در بر گرفتی
که از چشمه لب شکرینش کام جان را از قند کین و ثلج کامی هجران را با شهد وصالش
شیرین نمائی و از جلوه های روی و موش تجلی عالم لیل و نهار را مشاهده کنی ؛

نه کل چیدی به جیب و دامن کردی نه شاهد ساده کرفتی به کنار نه با صنمی دست
بکردن کردی اندر لب جویبار در فصل بهار ننشسته نه زیبا صنمی کل رخسار
کز جلوه آن بوجد آئی و بذوق کاهیش ببوسی لب و کاهیش عذار افسوس
که بابتی تراب کلرنک یکدم بکشیده باوازه چنک با ماه رخی ساده دلی
ننشستی کز آینه وجود بزدائی زنک در فصل بهار نه بصحرا رفتی با سرو
قدی نه با تماشا رفتی نه در طلب مطالب مجهولت در یوزه کنان بدور دلها
رفتی نه در همه عمر وصل یاری دیدی نه جلوه حسن کلعذاری دیدی نه لعل لبان
نه رخی بوسیدی نه حسن در رخ و چشم خماری دیدی نه دست بکردن نکاری کردی
نه با صنمی بوس و کناری کردی نه کام زمال و ملک دنیا دیدی نه در ره
آخرت تو کاری کردی نه با صنمی دست درازی کردی نه با سر زلف یار بازی
کردی نه جان و دی وشاهد را از ذوق یکدم یکبار و بوس راضی کردی
هر جا که تراست شاهد و شمع و شراب کاهیت بکوش هم رسد بانک رباب
ای تشنه تو از سراب وهم و پندار بکذشته رسیده تو بر سر آب ایطالب
جمال وحدت عشق باید که از شادی و خرمی بوستان جان و از طراوت

فزای عشق افزا در وجود طالبان و دی طلب عشق معشوق وجود اثری دهد
و صبری بخشد که مکر شوقی بذوقشان بیفزاید و تخم طلبشان ثمر عشق بار آورد
که از تجلیات جمال وحدت بی نصیب نشوند رباعی مطلب نظم و نثر بود عشق
آن اما کفتیم والسلام علی تابع الهدی رباعی تا چند حریص مال و اسباب جهان
زنیت نبود هیچ بجز لقمه نان یکچند چو بر رهت با آخر بندد بود از چه شد حیف
ز تو کیرد جان ترسم که ترا خیال دنیای دنی اندر ره آخرت کند راه زنی
مردانه اکر بکذری از لذت آن در مذهب عاشقان حق کم زنی ای اولاد
آدم دنیا زندان خانه اهل دنیاست هیچکس را ازین زندان نجات
نیست پس شخص باید که با جرم و کناهی که از او عفو و بخشش نیست و دروا
در زندان پادشاه مطلق بیند و منتظر باشد که کی او را بدار مکافات
رسند رباعی دنیای دنی به فی المثل زندانیست لیکن جبیست پر آب و نانست
بر خلق غذای آن بود خون جکر و بن راحت و نعمتش بلای جانیست حبس است
اکر چه پر ز شهد و شکر است زندانیرا طعام خون جکر است شیر غنی شهد
ناب دنیا تلخ است بر کام و مذاق انکه اهل خبر است ای اولاد آدم چشم

نشنیند آنچه او را مراد جان و قبله ایمانست نه بینند پس حجاب چشم راه رو محبت
غیر حقست و راه رو تا حب دنیا و آخرت در وجودش باشد مراد آن راحت
نفسست نه رضای دوست چنانکه محقق مطلق فرموده که الدنیا حرام
علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله پس
شخص تا از محبت دنیا نگذرد به تماشاء آخرت نرسد و تا از آخرت هم نگذرد
به جمال وحدت حق نرسد رباعی دنیای دنی باهل عقبا است حرام عقبا طلبان
گذشته از دنیا کام این هر دو باهل حق حرام محض است دریاب که کهمت
تراخیر کلام ایطالب جمال وحدت حق و ای جویای تجلی جمال جمیل مطلق بدانکه
عاشقان جمال ذو الجلال تا از محبت دنیا و آخرت و زنده کانی و شادمانی
جسم و جان نگذشتند به کام دل نرسیدند از آنکه عاشقان صادق خیال
محبت ماسوا در نظر پرده و حجابست پس تا از چشم عاشقان وجه حق حجاب
محبت غیر برنخیزد جمال جاودان شاهد ملک وجود را نتوانند دید رباعی تا هست
خیال غیر یارت زنهار هرگز نتوانی که تو بینی رخ یار خواهی تو اگر جمال مطلق
بینی از دیده حجاب آنچه جز حق بردار ایعاشق صادق حق فرموده آنکه عاشق

و بعاشقان جمال خود هر دم صلای وصل داده است نظر آلوده آنکه از حب دنیا
و هوا و هوس نقش زنگ احولی بر روشته است تجلی آن جمال نمی بیند رباعی آنشاه که چنین
عیان آمده است اندر تن هر فسرده جان آمده است از آنکه بوهم لامکان پنداری
بگشای نظر که در مکان آمده است آنیار که از پیر و جوان جلوه گر است هر لحظه بکسوت
بتان جلوه گر است پنهان نبود جمال جانانه ما از هر چه که هست آن عیان جلوه گر است
آنیار که از جان جهان جلوه گر است اندر تن ما چو نقش جان جلوه گر است در هر چه
که رنگ و بوی هستی دارد رخسار وی از نگاه نهان جلوه گر است و عاشقان
را حضور از جمال معشوق سرمایه حیات و زندگانیست و جلال منظور نظر عاشقان را
مایه جمعیت و دولت رباعی عاشق به حضور یار حیران و فناست از آنکه خبر از خود
و نه از سر و پاست گاهی ز صلابت جلالش در خوف و ز خلق جمال دوست
گاهی بر جاست و تا در وجود عاشق جنبه جذب و سلوک جمع نباشد نتواند
که تجلیات جلال و جمال معشوق را تمام مشاهده کند و حسن خلق جمال معشوق
عاشق را بسلوک آورد و صولت جلالش عاشق را جذب دهد پس سالک باید
که با نظر جذب جاذب شاهد در جمال جان جان و جهان آفرین بیخود و محو باشد

ونیا اگر گاهی شکر نعمت در وجود شان پیدا شود شکر شان بسبب وصول
نعمت و لذت نعمت است نه مراد شان قدرت و توانائی خالق خلقت است و
ایشان حق را از برای مزید نعمت و لذت خواهند نه نعمت را بر جفا جوئی حق
خورند و اگر از امتحان یکدم نعمت از دهان شان دور شود کفر نهان ایشان
عیان کرده و فقیران با قناعت را وجود نعمت حق ایشان را بشکر آورد و پس شادی
جان و نشاط روان ذاکران وجود حضرت مذکور را بوده و نمود نعمت جهت
و قوه و قوت شان افاضه قدرت اوست نه وصول نعمت ای طالب راه حقیقت
حق آدم را به جهة شناسائی ذات و صفات خود آفرید و از جمله موجودات
او را برگزید و آن پادشاه ملک قدم آدم را از کتم عدم بصحرای وجود ورد
و وجود آدم در عدم بود که حق از لطف و فضل وجود ذی جود الت وجودش را
موجود نمود و کف خاکی را سرمایه علم و ادراک عطا کرد که تخم طلبش ثمر ایمان
بار آورد و صاحب ایمان از شجر بوستان خود بر خورد و تو از طلب حرص
نعمت نعم الوکیل خود را فراموش کردی باید این پریشانی و خیال را ای
تو پادشاهیست که روی از درگاه قاضی الحاجات بر تافتی و در وی مخلوق

طالب

طالب حقیقت اشیا و پوپای راه هدی بدانکه اهل جهان از مظاهر انسان دو طایفه
اند اهل نور و اهل نار اگر چه این دو طایفه در حرکات و سکنات در کوچه و بازار
ظاهر شان یکسانست اما چون باطن شان بر زینت لا یبغیان نوریان دایم در
ریاض گلشن بهشت علم و عیان و در بوستان جنات تمکین و طمینان در نشو
و نما هستند و ناریان پیوسته در دوزخ جهل و نادانی و بی خبری در سوز و
گداز اند از آنکه ظلمت چشم شان با نور هدایت روشن نشده است و عقده
دلشان را نور معرفة الله نگشاده است و تلوین خلوت جانشان با ذکر حق
تمکین نیافته است و جام ضمیر شان با می میخانه وحدت مصفا نگشته است
و مطالب مجهول ایشان معلوم نشده است پس در هر وجودی که این همه جنایت
جهل و نادانی و بی چیزی باشد دایم تنگ دل و پریشان احوال است
اهل بهشت این چنین حال و احوال را دوزخ گویند و بهشت حقیقت صفای
دل و تصفیه و شعشعه ملوث جان بحق کامل اولیاست که هیچ بوستان
و گلستان بطراوت و خرمی گلشن ضمیر منیر دوستان حق نیست جنات
وجود اولیا بسیار است این گلشن و هر خار آن گلزار است جنات نعیم عاشقان

از نیل چه آب زندگی میجوزوند جز خون جگر بکامشان هیچ نبود ایطالب
صادق در رود نیل یک آب بیشتر نبود این بود که فرعونیانرا چونکه در وجود مرض
وتیرگی بود آب کوارای رود نیل دردهان ایشان خون میشد وقوم موسی
از سعادت ونیت اخلاص موسوی آب نیل در مذاقشان حیات ظاهر وزندگانی
باطن بود رباعی آن آب که در مذاق سبطی جان بود اندر تنشان نتیجه اش
ایمان بود اندر تن قبطیان چه میگشت دانی آن بود که کینه در دل ایشان بود
آن آب که بود سبطیانرا چون جان جان داد بآن قوم چه آب حیوان درکام
درون قبطیان خون میشد پس بود شقاوت بوجودشان پس معلوم شد
کانچه در وجود مریض وارد شود مرض گردد وانچه در وجود صحیح رسد صحت شود
همچنانکه از ریاض گلشن مبدء فیاض دمبدم نکهت فیض رحمانی رسد وبمشام
خلق جهان میرسد چنانکه در وجود بعضی ایمان واسلام شود ودر وجود بعضی
کفر وزندقه گردد رباعی از مبدء فیاض کرم فیض مدام پیوسته رسد بجان
خاصان وعوام زان فیض یکی کام ستاند وآن یک از بی خبری نشسته
دایم ناکام ایطالب شئونات جلال وجمال حق بدانکه انچه حق از قدم

درد عشق جمال مطلوب در وجود آید قدم در راه طلب نهد ودر بادیه نداند که اثرا
درد وداعیه با مراد آن در برکیست رباعی اول بنگر که در طلب مطلب چیست
وانگاه گذر چنین که مطلبت در برکیست چون طلب ومطلوب نشد معلومت در راه طلب
بکوشش وپیکار نایست وطالب مطالب باید که در راه مطلوب در قدم اول ترک
تعلقات دنیا وآخرت کند وبعد قدم در راه نهد وطالب باید که در کام جان
آتشی از اشتیاق جمال معشوق برافروزد وانچه اورا در راه طلب امزن است
بسوزد وهیچ خیالی در آن نماند که آنخیال فاسد گرمی راه طلبش را سردی دهد
چون چنین کرد شجر طلبش ثمره وصال جمال مطلوب بار آورد رباعی هر چیز بجز
طلب بیفکن تو بخشت آتش بزن انرا بدمی چابک وچست چون انچه بجز طلب
نماند در تو وانگاه بدانکه مطلبت گشت درست وطالبان راهرو را نه غم زیان
وسود است ونه بجز حق ایشانرا مقصود است از انچه بجز جمال حق چشم بسته
واز خود بریده بحق پیوسته اند رباعی چو از دو جهان مطالب ومطلب ماست
میل دل وجان دوست یا دوست رواست از این همه ممکنات کونی ومکان
امیش مراد ماکه در کون خداست وطالب باید که در راه مطلوب انچنان گرم رو

ازانه خیال آخرت فی دنیاست ازانبظر نه کفر و نه ایمانست و عاشق چون
از جذب حسن جمال معشوق بسلوک آمد ازا مجذوب سالک گویند و اگر از سیر
سلوک بجذبه عشق رفت ازا سالک مجذوب گویند و اگر در جذب ماند ازا
مجذوب مطلق دانند و ظلمت و غفلت بیخبری وجود عاشق را جبر و اثر اتحاد
و محبت تجلی جمال و جلال معشوق نور بسیط گردانند ازانکه بجز جلوه معشوق
عاشق را هیچ در نظر نیاید پس انچه آن چند نور چند و چون صیقل محبت و
عشق معشوق عاشق را از چشم ظلمت زداید انچه ازا در نظر آید ازا نور
چند تا تلوین وجود طالب بتمکین نرسد از اغتشاش وجود دیده نظر آلوده کش
رؤیت مطلوب را قبول نکند پس طالب ناظر با آلودگی نظر جمال منظور را
نخواهد دید و نور وجه مطلق در هر جا تافته است اما مظاهر ظاهرش در
وجود انسان کامل است در بیان آنکه نور و نار جیست ایطالب بکاشفات
غیب و اینجو پای اسرار لاریب بدانکه در نظر تحقیق محققان تجلی
بود و نمود وجود عالم آدم نور است و بیخبر ازا عدم معرفت عالم نار است
پس معلوم شد که تجلی وجود اجزای کارگاه عالم امکان نور است دیگر

بیشتر است اما در اشتمام اجزای عالم را هر یک کاری هست که فایده کلی آن
از خواص و مزاج طعم و لون در نظر اهل بینش خوبتر است و اگر کسی را درد طلب
حقیقت اشیا در وجود پیدا شود باید که در این راه در گام اول گرد دامن را
از آلودگی حب دنیا تبکاند و در دل غبار تلوین و اغتشاش وجود را بنشاند
در رشته از طاعت و عبودیت معبود در میان بندد و از محرمات اجتناب
نماید تا از قوت طاعت و عبادت و از صفای ذکر و فکر از پای پنهان
ازا منکشف شود یک چند در راه تقلید قدم زند تا بدولت تحقیق رسد
کیفیت در بیان تقلید مقلدان که حجاب دیده مطالب طالبانست و تحقیق
محققان که آینه حقیقت کون نماست ایطالب راه هدیت اینکه تکلیف و
احکامی که صاحب شریعه در اوامر و نواهی که به بندگان حق فرموده است
یکسان این تکالیف را صورت و معنایی هست صورتش را اهل صورت
دارند و با معنیش اهل معنی یارند اما در بیان طهارت که مقدمه توجه
هر یکی از اهل صورت و معنی است لعبادت معبود علی الاطلاق طهارت
اهل ظاهر و صورت عبادتست از پاکی اعضا و جوارح مخصوصه از کثافت

نفس ایشان است که بسکه بیخبرانه سجده کرده اند و بی اثرانه کلامی در زبان رانده اند
نفس شان عادت کرده است که اگر آن عادت را بجای نیاورند از ترکش ترک عادت
در وجودشان مرض پیدا شود نه که از ترک عبادت خوف و ندامتی در دل ایشان
پدید آید پس حق عبادت ترک عادتست تا شخص ترک عادت نکند نتواند که معبود را
عبادت کند رباعی اندم که تو ترک کار عادت کردی حق را بحقیقت تو عبادت
کردی آن لحظه که عادت تو برخاست ز تو در مذهب اهل عشق طاعت کردی
ای طالب راه هدایت نماز آنست که مصلی چون تکبیر احرام گفت اگر گفت الله اکبر بجز بزرگی
خداوند کبیر هیچ در نظر نیاید و هیچ خیالی در آن رخنه ننماید و در مین نماز
اگر خیالی ازاو در خاطر گذرد آن نفی خود و اثبات حق باشد نه از حق آسایش طلبی
راحت و نعمت کند و تمنای لذات حور و قصور ریاض بهشت آخرت خواهد رباعی
بر عابد ذات لایزال معبود بجز حق نبود هیچ مراد و مقصود از حق بجز از حق
چه تمنا کردی خود کامی است نی عبادات و دود اندات که بخشند ترا بود
و نبود از کتم عدم کرده وجودت موجود شرمت باید کز آن بجز آن خواهی
ظلمست که باشدت بجز او مقصود شرمت باید که در حضور معبود باشد بدل

ایشان را بجز حق مرادی نیست و در دل مطلبی نیست بلکه نفس را هم در دیده می
کشند که مبادا از بخار نفسشان غباری در چهره رخسار یار نشیند و در آن
مرات کاینات تا خود را نبینند روزه اهل حضور جمال منظور لطیف را از لقمه
حرام و شبهه ناک تهی نمودنست و روزی هر روز خود را از غش گرفتن و مستحق
رسانیدنست رباعی آن روزه بود که روز نیت را کم و بیش بر اهل غذار سایی
ابد ورا اندیشی نه انکه دهان بروز بندی و لیت از حرص غذا سوی بلای تن
خویش و بهشت بهشتیان وصول حسن جمال جمیل منظور جانانست نه ایشان را
نظر لطراوت میوه باغ و بوستانست و خلوت دل ایشان طور تجلی الله
نوراست نه چشمشان بجنت با حور و قصور است و بعد از مبدا که برزخ دنیا ست
دوزخ اهل آخرت است پس دوزخ دوستان حق و عاشقان و به مطلق
دوری و مهجوری از آن جمالست و بهشتشان گلشن وصل
و وصال است ای اولاد آدم بهشت دوستان خدا جمع گشتن از خیال
ماسوی الله است اندم که در وجود ایشان با تمکین خیال ماضی و مستقبل
و غم سود و زیان بیرون رفت و در خلوت جان و دلش تمکین و اطمینان

اندم که راه رو کعبه مقصود و صاحبان بصیرة با کشف و شهود از انچه بحجز
رضای امر و نهی حق است چشم ببستند و بر سر کوی رضا و تسلیم نشستند رو
دل و توجه خاطر را بسوی حق کردند راستی حال و مستقیمی احوال که در وجود
ایشان هست انرا الصراط المستقیم گویند رباعی اندم که رخ حق طبع سلیم است
ترا آن حال صراط مستقیم است ترا آن لحظه براه راست باشی که نظر
بر سوی خدا و نذکریم است ترا و بهشت عاشقان وجه مطلق تجلی روی اوست
و صراطشان تاری از موی اوست رباعی باعدکه بود بهشت عاشق رخ دوست
لعلش کوثر قیامتش قامت اوست یکتار ز موی مشک بوی آن یار
در حشر اگر صراط براوست نکوست ایطالب صادق هر خبر که از غیب شنیدهٔ
مظهرش در وجود تو ظاهر است اما در وجود تو معدوم است تا از وهم
بسینه غیب نگذری نشد شهود رسیدی تا تلوین داغتشاش وجود تو به
تمکین و اطمینان بدل نشود و مظهر هر را ازرا ظاهر نه بینی پس شخص را
تا حاصل طلب امنیت و اطمینان نشود صاحب ایمان نشود رباعی ای انکه
ترا میل بتر حالت است کز زنکه ترا هوای اطمینانست چون امن شدی تو

کند ذرات انوار آینه وجودش چهره مقصود را مشاهده کند اگر چه چراغ دیر و حرم
و انوار شمع صومعه و صنم از تجلی جمال حق روشن است و بر همه ذرات عالم
تابش آفتاب وجود وذی جود حق و تجلی آنوجه مطلق تافته است اما نهان خانه
جان و خلوت دل درویشان و اولیا از انوار خاص و تجلی تمام حسن جمال ذو
الجلال منجلی گشته است و نهان خانه دل و جانشان خلوت خاص حق گشته است
که حق فرموده که انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم شامل دل خلوت
خاص حضرت و الله است رباعی دل جای تجلی جمال یار است بر طور قلوب رب
ارنی میگو چون موسی اگر مراد تو دیدار است از بحر بهر تجلیات آن لمعه نور
کان سوخت یک جلوه دل موسی و طور موسی صعقی کجا که در طور دلی
رب ارنی بگوید از شوق حضور برخیز و طواف کن تو بر کعبه دل تا بر تو شود
حقیقت دل حاصل آن شبه بود ترا و این شد شهود آنوقت بود و این
حضور ای عاقل پس معلوم شد که حقیقت کعبه صفای دل دوستان
حق و خلوة دل شان کعبه مشتاقان صادق است و چونکه هر چیز
اثر را طاقت تاب آفتاب جمال حضور و امر و نهی منظور نیست و عشق

دنیا داز قید و قیود و گرفتاری حبس زندان خانه آن خبر داشت یا اورا از
صدمه و بلای تعلق عشق باسباب دنیا آگاه هست از بهشت چیزی عدم قدم
در دوزخ با خبری وجود نمی گذارد و در که رجعت بمکتب عدم هم هیچکس پا
جان نداد پس شخص در خلقت بود و نمود و از تکوین وجود مجبور است از آنکه
از اچیز از آن بمکتب دنیا آورده و چیزی هم خواهند برد و چون تکلیف
مجبور را نمی شد و پس در حرکات و سکنات و در افعال و اقوال از آنکه نوع
اختیاری هست که لیس للانسان الا ما سعی فرموده است رباعی تکلیف تو کرد
دلیل مختاری هست پس این همه تکلیف ترا از پی چیست هرکس که ترا براه تکلیف
نمود دانست بخود اختیار بیکار نیست الطالب اهرد در حقیقت جبر و اختیار
محقق لا جبر و لا اختیار بل امر بین الامرین فرموده است گویی چه تو اختیار
کافرمنشی جبری چه شوی پیش کم اندر کششی راه میان اختیار
و جبرت زان راه اگر روی مسلم روشنی الطالب حقیقت اگر گوئی جبر خدا
عالم و آدم به بندگان خود تکلیف شناسائی ذات و صفات خود نموده است
و تکلیف مجبور را نمی شد و اگر بگوئی مختارم بقدر امکان در طلب دنیا و آخرت

و عاشقان صادق در حضور معشوق موافق با وجود اختیار ان در خود قدرت
و اختیار نه بینند و صولت جمال و جلال معشوق سرپوش علم و اراده عاشق
گردد در بیان آنکه شاه ملک وحدت را با مظاهر کثرت چه مناسبت و سلطان اقلیم
ذات را با شئونات صفات چه مشابهت است بدانکه وجود موجودات از مطلع
انوار آفتاب جمال و جلال و شئونات کمال خود ذات ذوالجلال است و مظهر
موجودات از آن مظهر صدور یافته اند و از قلم قدرت آن نقاش ازل نقوش ثبت
کون صورت بسته است و صفات کثرت اشیا نزول وحدت ذات اوست
و بعضی از مظاهر انسان صفاتشرا عین ذات می بینند و بعضی ذاترا خارج از
صفات دانند و نتوان گفت که انوار آن آفتاب وجود از ذرات خارجست
یا داخل همچنانکه محققان فرموده اند داخل بالاشیا لا بالممازجه و خارج
فی الاشیا لا بالمزایله رباعی حق با همه ممکنات ای صاحب دل میدان که
بود نه خارج و نه داخل خواهی که اگر حقیقتی زین بینی از قید تعلقات عالم
بگسل و حقیقت نسبت وحدت با کثرت این است همچنانکه بروز ذرات
عالم بواسطه وجود حضرت نیر اعظم است پس قطره وجود موجود ذات

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای جهان آفرین | حکیم بهر جسم جان آفرین
الهی توئی جسم و جان آفرین | تو شعاعش نقش جهان آفرین
پدید آوری عرش و فرش و فلک | کنی خلقت دیو و جن و ملک
کنی نطق در کام خاک از عطا | که گوید ترا شکر و حمد و ثنا
ز قدرت با پنجاه و چون سپکری | دو عالم ز یک کاف و نون آوری
چه جود تو میخواست احسان کند | که جسم جهان را پر از جان کند
چه مولود از چار عنصر نزاد | نباتی و حیوان و نقش جماد
ز هر یک از آن در خواص و مزاج | بگیرند بنیاد عالم رواج
ز آبی و آتش ز خاک و ز باد | در فتح لطف تو بر ما گشاد
توئی در جسد نقش جان آفرین | ترا آفرین ای جهان آفرین
ترا اقتضا لطف و جود و عطاست | مرا کار این دار جرم و خطاست
ببخشای بر هم که بس مجرمم | بجرمم نظر کن بلطف و کرم

بی صحت و سقم جان و بدن / کند هرچه موجود آن ذو المنن
کند هرچه موجود لطفش ز جود / بود یا غذا یا دوای وجود
اگر حنظلست و گر نی شکر / بی کاری آورده آن کارگر
وجودی دهد دم بدم از عدم / شود نذله خواری ز خوان کرم
ز خوانش خورد نعمت اندر جهان / کند شکر و حمدش بجان و زبان
سما را دهد جنبش روز و شب / دهد ارض را بس سکون این عجب
بآن جنبش شام و روزی دهد / برو شب کند روز و روزی دهد
دهد شمع از تاب بر آفتاب / که هر روز گیرد جهان را بتاب
بهر روز و شب مهر و مه آفرید / شب و روز زین دو آرد پدید
یکی در جهان میدهد نور روز / یک از تاب باشد مه شب فروز
به چهر فلک میدهد روز تاب / ز مه شب دهد کون را ماهتاب
سما و سمک آرد از کاف و نون / یکیرا حرکت دهد یک سکون
دم قدرتش اندر قلم چون دمید / ز نیک کن دو عالم دمی آفرید
ز خاک و ز آتش ز آب و هوا / کند قدرتش خلقت ما سوا

چه از فیض آن شاه جود و کرم / رود قطره آب منی در رحم
بگیرد قطره آبی به بطن نگار / از آن آب بر رود آن حمل و بار
کند زان پری پیکری در جمال / به پیش رخش مه بنقص و زوال
شود آدمی زادمی و سپهی / نماید پری صورت او بسی
که از شیوه شوخی و دلبری / ز حور و پری یابدش برتری
کف خاکی از آن شود جسم جان / شود عاقل و بالغ و نکته دان
ز جودش کف خاکی انسان شود / شناسد حق و معرفت دان شود
ز حق ظلمت کفرش از تن رود / روان نور ایمان بجی آورد
ز یک قطره آبی که افکند بار / یکی در صدف یک به بطن نگار
از آن قطره از بحر آرد گهر / وزین قطره سروی کند سیمبر
بجز حق که این صنع کاری کند / که از آب صورت نگاری کند
ز جودش که از بخل و منعش تهیست / از ازل از آن فیض محروم نیست
دو عالم پر از نعمت عام اوست / جهان سر بسر غرق انعام اوست
ز طیر و وحوشات و انسان و دد / ز خوانش شب و روز روزی خورد

در صفت سید المرسلین

چو ایمان فرقان آن نور تافت / ازآن حق و باطل ز هم فرق یافت
بجز این و آن دین و کیشی مجوی / که ایمنی نباشد بجز کیش اوی
بحق هادی رهروان رهست / ز غایات این راه آن آگه است
به گمراه دین رهنمای حق است / به گمگرده ره هادی مطلق است
به هر راه آغاز و انجام اوست / به ما صبت اعلام و اسلام اوست
ز خلقت وی از خیل هر انبیا / بود آخر اولین پیشوا
نه هر انبیائی که اعلم بود / اگر آخر آمد مقدم بود
بگویم ز معنی ختم رسل / بود روح اعظم بود عقل کل
چو آن عقل ختم رسل آمده / به معنی امر قل آمده
جهان صیت مقدار این بازباد / در رحمتش بر جهان بازباد
ز حق آمد آن نطق خیر البشر / که از حق دهد بر خلایق خبر
چو فایض شد از فیوضات شاه / رساند آن فیضها بر سپاه
چو آن گشت فایض ز فیض احد / دهد فیضها از ازل تا ابد
ترا مرحبا ای تو سالار دین / دمادم ز حق هزار آفرین

چو آن مظهری بت الحق تمام / بحق رهنما اوست بی والسلام

در وصف امیر المؤمنین

بیان از حمد و نعت رسول خدا / سخن از ولایت کنم ابتدا

بیا بشنو از وصف آن شاه دین / که تا باز یابد فراید یقین
علی والی ملک اللهی است / ز قدرت مر او را ید اللهی است
چو امش ورا در حرم خانه زاد / خدا را بحق گشت آن خانه زاد
چو در کعبه آن شاه مولود شد / ازآن کعبه مسجود مقصود شد
چو شد مدفن آن شاه را در نجف / ازآن یافت عرش نجف آن شرف
ولایت بود والی ملک دین / بود دست حقش بهر آستین
رسیدش ز حق خلعتی از سبق / که والی شود در ولایات حق
چو شد بنده حق را با خلاص راست / کند کو بعالم خدائی رواست
ز حق پیشوا بعد خیر البشر / بفرمان حکمش قضا و قدر
قضا حلقه گوش بشت بر در ورا / قدر هست پیوسته چاکر ورا
ز علم و عمل اوست ام الکتاب / بعالم بود علم او فتح باب
ولایت ز هر علم اعلم بود / منقوش حرفش اسم اعظم بود
دلش جام و مرآت شاهی بود / ظهورات سر اللهی بود
فیوضات علم لدنی رواست / ازآن علم بر خلق حق رهنماست

تو می بین و مگو تو بشنو تو باش | که ما جمله لاشیم با این تلاش
نهانست سر ولایت به خلق | که محجوب خلقند و دلقند و جلق
ازین خلقت آدم از صد هزار | یکی سنگرد روی آن آشکار
بهر حال آن مشترک با بشر | بجنس بود لیک جان دگر
بهر عصر باشد ولیّی ز حق | که بر خلق دارد ز حق آن سبق
نه خود آمده حق فرستاده آن | که یاری نماید بخلق جهان
بود قطب و ثابت بود در ثبات | از آنست سیار را سیر ذات
بود مرکز جوف پرگار آن | بگردش شد جان سیارگان
بنی آفتاب ولی هست ماه | یکی شمع شب یک فروغ صباح
بود خلق عالم دو نوع از خواص | یکی عام فهم و یک ادراک خاص
یکی عام را رهنمائی نمود | یکی هادی و رهبر خاص بود
تمامست این خلق و لطف و کرام | که با عام دارد سلوک تمام
تعالی الله از خلق آن نیکنام | که با خلق کردی سلوک تمام
ورا در جهد جزا نازی نبود | همه نور بد با دو سر هرچه بود

بجان گر سر حق پرستیت هست | بجو اهل حق تا سوی حق پرست

در مذمت حریصان دنیای فانی

در فنا که داری بسر فکر زر | خیال زرت پرده شد در نظر
بیا بگذر از فکر سیم و زرت | که آخر کند فکر زر کافرت
بیا بگذر از خود خدای تو بس باش | کنی چند بحر معاش این تلاش
بجان خداوند روزی دهست | که هر روز ذات روز روزی دهست
ترا غفلت از حب دنیا بود | ز زر در سرت فکر سودا بود
کند فکر دنیا ز عقبات دور | از آن دور شو دورای پر غرور
بیفکن تو این مار پر زهر را | که آخر هلاکت کند از حب
پس آمدی خلق شاه و گدا | درین دار پر حسرت پر بلا
بحرص و طمع جمع کردند زر | نهادند و رفتند زر ای پسر
بماندند و غم با دل دردناک | نهادند و رفتند در زیر خاک
بخوردی که جان بپرورت مرشت | نه دادی که فردا بگیر دو بهشت
بگویم ترا آنچه خیر تو است | مکن هر اگر نیک خواهی ز دوست

چو دل شد بفضل خدای احد
که یابی نشان از ازل تا ابد

شب و روز زر جمع کردی و مال | سوی زر صرف کردی خیال
نخورد و نپوشید و نه جود کرد | همین فکر افزودن سود کرد
شنیدم که با حسرت و درد مرد | بجز حب زر هیچ با خود نبرد
شبی دید فرزندش او را بخواب | بصد حسرت و محنت و پیچ و تاب
که بر صورت موشی او میدوید | ز سوراخ سوراخ سر میکشید
پسر با پدر گفت کین حال چیست | ترا اینچنین حال و احوال چیست
چرا صورت موش گشتی بگو | بگو با من از حال خود گفتگو
بگفتا که زر خاک کردم بسی | ندانم با آن ماه بردی کسی
نیایم که زر جمع کردم شد این | که این صورتم حالتم را ببین
نوایش آر بردن و مگذار آن | بعشرت بخور یک با دوستان
مکن ای پسر سیم جمع آوری | که با حسرت از اینجهان در روی
اگر در جهان طالب دولتی | ترا زر پرستی نه نیکوستی
ترا دین و ایمان پی زر رود | که دیگر از آن عشرت خورد
مبادا زر مکن این همه کافری | که در وقت موتت با یمان روی

وصالش بشد کردمی حاصلت | شود آرزومان ز آرزو چون دلت
مکن با نظر بر جمال نکو | چو کردی وصالش مکن آرزو
چو دیدی رخ حور و حسن پری | که دارد ز حسن از همه برتری
بصورت مکن در رخ او نظر | که در سر از آنت رسد درد سر
بتان پری پیکر لعل [illegible] | که دارند بس عشوه و نوشخند
چو از عشوه جای در جان کنند | ربودت دل در دی پنهان کنند
اگر خر خواهی نظر را ببند | از آن کو ترا آورد بس گزند
چو در ره روی سر به بالا مکن | نظر بر تن سرو بالا مکن
اگر بایدت در جهان برتری | بمان به که از آرزو بگذری
تو آن لحظه مقصود خود دیده | که از آنچه جز دوست ببریده
به جز حق مده دل به کس زینهار | که آنت بود یار آمرز کار
محبت روا نیست جز حق بکس | محبت بشد او را حقست و بس
مده دل بآن دلبری کو فناست | مگر آنکه او را بقا در بقاست
تواندم رسیدی بمطلب بسی | که جز حق مراد تو نبود کسی

حکایت

شنیدم که از شهر دیوانه | وطن کرد در کنج ویرانه
ز لذات عیش و جهان درگذشت | بخورد و دعا غنی بکنجی نشست

از آن کو برافراشت سودای او / همی کرد با یاد او های و هوی

کهی گفت من هو و با هو زدی / که از سوز دل هو و من هو زدی

کهی کرد روزی در آنجا عبور / یکی مرد را دید از دور عور

تنش را نپوشیده موی سرش / لباسی ز عریانی اندر برش

نه خورد و نه خوابش نه آرام بود / نه او را غم پخته نه خام بود

چو آن مرد آن دید فقر و فنا / دلش سوخت بر حال آن بینوا

دمی کرد آمد غمخوارش / که شاید کند یکدمی یاریش

بدو گفت کی مفلس بی نوا / چو جوئی در این کنج ویرانها

ز ویرانه یکچند رو کن بشهر / که یابی تو از نعمت شهر بهر

ورا گفت شوریده عشق یار / که با نعمت شهر ما را چه کار

بشهرم ز مردم ملامت بود / بویرانه کنج سلامت بود

قناعت گری کنج ویرانه به / ز هر لذت و نعمت شهر ده

نه در بند لذات ایام باش / ریاضت کش و لاغر اندام باش

بپرور تو تن را چه کار بها / که آن پرورش آرد ادبار

در مذمت جماعتی که عمر را در خیال اکسیر بسر می برند

شنیدم که مردی ز خود بی خبر / بر آمدش شور و سودای زر

خیال زر زرش برد از دل قرار / نبودش بجز فکر زر هیچ کار

بپید سر و پا بمد آن زر پرست / که شاید زر آید مر او را بدست

شنید آن ز اکسیر و ز کیمیا / سخنها ز هر خام طبع گدا

که افتد چو در دست اکسیرگر / کند نیک فعلش فلزات زر

از آن فکر خام چون گل شکفت / ز شوق شغف با دل خویش گفت

که چندی اگر در طلب تاختم / ولی مخزن سیم و زر یافتم

هر آنچه بودش از آن صرف باد / تمامش باجزای اکسیر داد

به تدبیر آمد که کرده شد / که فاعل بجو پید بهر حل و عقد

کهی شعر و قاروره تقطیر کرد / پی فعل اکسیر تدبیر کرد

سحق کرد که تق و شنجرف و زرنج / بهم دادشان از خواص مزاج

کهی صبح و شب نیک تکلیس کرد / پی دهنها گاه تشکیس کرد

کهی نقره و شمس برآورد / مکلس نمود آن آماده کرد

گذشتند از شاهی و سروری   بریدند از منصب و برتری

ز تخت شهی بر سر تخت کوس   نشستند شهوار با یاد دوست

ز دنیا گذشتند در راه دین   فشاندند بر گنج شه آستین

بچشم کسی کش از آن آگهیست   گدائی او به ز شاهنشهیست

مکن تکیه بر شاهی و تخت و تاج   که شاهی بحشر ندارد رواج

بیان احوالات ابراهیم ادهم

براهیم ادهم که بد نیک شاه   بد او را بسی ملک و مال و سپاه

ز هر شاه حشمت ورا بیش بود   ولی نیک اندیش درویش بود

بدستش لعمت و ملک او را تمام   لعشرت نبد لعقش از هیچ کام

بدنیا بد آنشاه روی زمین   ولی خواست حقش دهد ملک دین

شبی در سریر شه آنسر فراز   همین بود آنشاه در خواب ناز

شه از خواب رجست و کفتا که کیست   شب از قصر شه تا عقل زاهلیت

که ناگاه آواز پائی شنید   ببام او صدائی زپائی شنید

یکی گفتش ابشه منم رهگذار   درین شب فتادم در اینجا گذار

چو روز آورد جذبه عشق دوست   کشد شاه از تخت بر تخت پوست

کند پادشه را گدا از آگهی   دهد در گدائیش شاهنشهی

اگر آیدت جذبه شوق دوست   بدانی که شاهی گدائی اوست

کسی را که خواهد حق از خویش دور   دهد شاهی او را و کبر و غرور

ز بس میشود دشمن دوستان   دمی در دلش نیست آرام جان

ولی شاه با عدل ظل خداست   وجودش ز حق رونق ملکهاست

ملوک ار نباشد بملک خدا   خرابست بی او دمی ملکها

شهان مظهری از جلال ویند   گدایان ظهور جمال ویند

جلالش کند شاهی اندر زمین   جمالش شود رونق شرع و دین

گدا را کند شاه شه را گدا   بکارش که گوید که چون و چرا

جمالش جهان آفرین از عطا   کند نیک معمور بس ملکها

جلالش کند شهرها را خراب   اگر کوه باشد کند بحر آب

چه دریای خشمش شود موج زن   شود هالک ملک بس مرد و زن

چنین یاد دارم ز دیر کهن   که در زیر این طاق و این انجمن

جمال جهان آفرین از عطا | شود رونق ملک پیش شهرها
جلالش کند شهرها خراب | اگر کوه باشد شود بحر آب
رسد از جلال و جمالش بدم | دو فیض فیوضات بر خاص و عام
یکی لطف یک قهر شد نام آن | که مار است لعنای انعام آن
بود لطف عاشق مرید کرم | من از قهر او ترس میبرم
باین شه که نام کبیرش خداست | بجز بنده که هرچه کردی خطاست
بما اوست نزدیک و ما دور از و | نمود از رخ و چشم ما کور از و
بیا چشم بگشا بدیدار او | که بینی بکر نور رخسار او
مرو کور از روی او در جهان | که در آخرت هم تو کوری از آن
بنی کو دُر گوهر راز سُفت | فمن کان فی هذه نیک گفت
مدینان نه چندگی کان جمال | بعقبی بود دیدنش بس محال
نهان نیست انوار رخسار دوست | بهر سو نظر آوری روی اوست
تعین ترا پرده شد در نظر | تو این پرده بردار رویش نگر
تو از این تجلی که در عالم است | وزین جلوه مانی که در آدم است

در بیان طلب

بهر جا روی دایم از سوز جان | همین آب جو آب جون تشنگان
بهر کس رسی کوشش باید شوی | که شاید از آن مطلبش بشنوی
برفتار و کردار و در گفتگوی | چو مجنون بهر جا بی لیلی بجوی

حکایت

یکی دید مجنون را در مغاک | که در رهگذاری همی بیخت خاک
بگفتا ای تهی دل ز ادراک تو | چو جوئی چو دیوانه از خاک تو
بگفتش ز لیلی کنم جستجوی | مگر یابم اندر ننگ بجوی
بگفتا که دیوانه پاک تو | که لیلی همین جوئی از خاک تو
بود گفت من جویمش هر کجا | که شاید بجوئی بجویم ورا
چنین جستجوئی بباید بپی | که غایات مطلب بجوید کسی
چنان جستجو کن براه طلب | که جوئی طلب یا رسد جان بلب
چو جستی کسی را پس از سالها | چو دیدی که آنت بود پیشوا
کمر بند در خدمتش بی ریا | بکارش بگو هیچ چون و چرا
کند هرچه از حکمتش آن حکیم | بگو هیچ با آن علیم حکیم

در بیان حیرت

چه در حیرت آئی ز سیر صفات — سراپا شوی محو آیات ذات
ز غایات سیر ظهورات تو — بکل بیخودی پا و سر مات تو
چنان میشوی حیرت از پا و سر — که هیچ از تو دیگر نیاید خبر
بجز جلوهٔ از تجلای ذات — شوی بیخود و محو و حیران و مات
ندانی ترا حال و احوال چیست — نه بینی که حال تو در دست کیست
در انحال حیرت بمانی بسی — کزان جذبات در سلوک رسی
چو طی شد ترا آن مقام فنا — بیابی تو فیض بقا زان لقا
نه با کس توجه و نه کینت بود — نه پروا ز کفر و نه دینت بود
در این راه این کار حیرانیست — همه بیخودی و پریشانیست
ز جذب آئی اندر لباس سلوک — شوی رونق افزای بزم ملوک
دم حق دمد نفخهٔ اندر دمت — دهد زنده کانی کند آدمت
شوی تیک ای تشنه سیراب آب — مقرب هم آید از حق خطاب
ز جان و دولت عشق حق سر زند — محبت ترا حلقه بر در زند

در بیان عشق

اگر بر تو عشقی شود دادرس — به بینی که عشقت مقصود و بس
ز عشق ای پسر معرفت زایدت — به رخ باب توحید بگشایدت

در بیان معرفت

بود معرفت مغز و عالم چو پوست — مطالب از این عالم و آدم اوست
بجز معرفت هر چه داری بلاست — ترا معرفت مخزن علمهاست
اگر معرفت هست کس را به جان — تو او را کم از عرش و یوار دان
چه آید ترا معرفت در وجود — زیانت شود در نظر جمله سود
چه گردد ترا معرفت رهنمای — شوی متصف با صفات خدای
همه شیئی هالک بجز عالمان — نجاتت در علم ای جاهلان
چه عالم شوی بر علومات حق — عمل میکنی علم را بی سبق
ولی باز سالم ترا نیست جان — که گفته شد هم هالک عالمان
پس از عالمی عاشق حق شوی — هواداران و جه مطلق شوی
بعشقت بود مغص اندر کمال — ز راه عبودیت ذو الجلال
پس از عشق مخلص شوی ای سلیم — بره آیدت بس خطرها عظیم

مشو منکر از این سخن ای پسر | که حق کی بود در لباس بشر
چه شد قدرت حق تا شجر حجت | درختی به موسی انا الحق بگفت
درختی که آن گفت این بی نطق | عجب نیست گر گوید این مرد حق
بگوشی که بشنید آواز وی | بود نطق او منطق کل شیء
اگر گوش وحدت ترا وا شود | دگر چشم هوش تو بینا شود
از آن گوش از هر زبان عیان | ز حق بشنوی رازهای نهان
وز آن چشم در هر چه آری نظر | نه بینی به جز دوست چیزی دگر
بیا از نظر پرده وهم سوز | که آن دیده یابد ز دیدت بروز
که از هر کجا بنگری آن جمال | نه بینی بجز آن رخ بی مثال
بیا ساربا بگذر از این کلام | مکن فاش اسرار حق بر عوام
که این عام را نور در دیده نیست | مطول مکن حرف اینجا مایست
علایق بود پرده چشم خلق | که در قید حلقند و دلقند و جلق
همه طالب ملک و مالند و بس | بماندند از این هوش در طلب
ندیدند چیزی به جز حب مال | شد عمرشان صرف در زر و بال

مناجات

چه جان شد بحسرت ز جسم روان | روان گشت از جسم من مرغ جان
در آندم که هوشم کند بحث و گشت | مرا چشم امید بر نطق تست
چو بینی در آن حالتم ای ودود | مرا یک نظر کن تا جان وجود
در آندم که از اینجا مسافر شوم | ز دنیا بسوی دار عقبی روم
چه بنود مرا زاد ره ای دلیل | بود جود تو زاد راه رحیل
براهی کند چون مسافر سفر | ورا هست را در رهی در نظر
تو از حال و احوال من آگهی | کزین ره مرا نیست زاد رهی
در آندم که کرده به قبرم وطن | جدا مانم از یار و فرزند و زن
بود خوف ما را ز زندان گور | که تاریک و تنگست و پر مار و مور
در آن خانه تنگ پر خوف و بیم | مرا نیست غیر از تو یار و ندیم
چو بنود مرا جز تو فریادرس | در آنجا تو ما را بفریاد رس
شبا اولم اندر ان گور تنگ | که بالین و بستر بود خاک و سنگ
در آن تنگنای لحد ای خدای | که زندان خوفست و وحشت سرای
نباشد در آن همدم و یاوری | مرا نیست نه همسری و سروری

مرا شاخ جرمی که از تن برست | بروز سخا و عطاهای تست
نبخشی تو گر جرم ما ای کریم | که داند که رحمانی و هم رحیم
مرا شرم آید ازین فعل زشت | که با این گنه خواهم از تو بهشت
بدنیا چه کس تخم نیکی نکشت | به آخر نشد حاصل او بهشت
مرا نیکوی با تو نور حضور | به از صد بهشت است و حور و قصور
جمال جمیل تو جنات ماست | وصول وصالت مقامات ماست
اگر عمر من چل دگر شست بود | بجز غفلتم زآن نبد هیچ سود
خجل مانده در بین خوف و رجا | که بخشی مرا یا بگیری خطا
گنه کار و شرمنده و بس خجل | فرو رفته از جرم پایم بگل
بگیری چو ما را ازین جرمها | ازین جرمها وای بر حال ما
الهی بر آلای نعمای تو | به اسمای هر یک مسمای تو
بحق وجودت که این جود کرد | مرا از عدم نیک موجود کرد
چه من در عدم بودم ای کبریا | مرا کرد فضل تو حاجت روا
چهل سال در خوان احسان جود | به پرورد جود تو ما را وجود

[illegible marginal text]

بشارات الطالبین

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن ور در توحید آن مبدء موجودات و آن آفتاب خلقت ذرات و آن مرآت مظاهر کائنات عارف بذات گوید و بنده کرم روی طریق و طلب و منظوم و گوهر علم معلوم از آن می جوید و چنین میگوید بیت

طوطی جان باز چه پرواز کرد | باز در گنج سخن باز کرد
از صدف بحر معانی هزار | در و گهر کرد بعالم نثار
وه چه گهر زینت تاج بهشت | از گهر جان و بدن آگهیست
گوهر گنجینه اللهیست | در کمر بند شهنشاهیست
وه چه دری گوهر بحر وجود | کز عدم آورد دو عالم بوجود
وه چه دری گوهر گنج خفا | همچو دل خلوتیان با صفا
وه چه گهر از همه جا آگهیست | زیب کمر خنجر تاج شهیست
گوهر دریای معانیست این | کشف علوم همه دانیست این
گوهر شاهیست که دارم بکف | کیست کند فرق گهر از خزف

[illegible marginal text]

شکر چندی تن و جان پرورست | شکر و لیکن شکر دیگرست
به بود از شکر هندوستان | قند فزای دهن دوستان
دوست که شیرین کند از آن دهان | تلخ دهن دشمن از آن تا دو جان
دوست که شیرین شود از این کلام | کور شود دشمن از آن تلخ کام
دوست شو ای دشمن اهل خدا | نوش کن از این شکر جان فزا
زین شکر شکر تو می جو مدد | تا که شود در تو حیات ابد
چیست شکر شربت شیرین سخن | جان نو آورده به جسم کهن
آنکه خورد زین شکر بهره شد | می نکند هیچ ز عالم پسند
باز دگر بلبل گلزار جان | نغمه سراید به گل بوستان
گل رخی از طرف چمن دیده است | کز غم آن از همه ببریده است
نغمه سراید چه به گل پر فسون | زنده کند هر دل افسرده جان
گاه که از ذوق سرور آورد | هر که شنید آن همه شور آورد
گوش دل از خبر حق به شنو | تا شنوی نکته توحید از او
چشم دگر باز کن ای اهل راز | تا نگری قدرت آن بی نیاز

تا تو ازین ها همه راحت کنی | بندگی و کار عبادت کنی
این همه بهر تو تو بهر خدا | کار کن ای بنده خلاق ما
مطلب ازین کون ترا بندگیست | آه که ایشان تو ازین غفلتست
خالق مهر و مه عالم فروز | ظلمت شب آورد و انوار روز
آنکه ترا داد حیات آن جواد | روزی هر روز تو هر روزه داد
کرد ترا نعمت بی خوان عطا | از زن و فرزند و لباس و سرا
اسب و شتر استر و گاومیش و میش | باغ و زمین آب و هوا گاو و خیش
آنچه ترا بود ز عالم مراد | او همه پیش از تو و پشت بداد
حمد بگویم بخداوند پاک | کوست پدید آور افلاک و خاک
کیست که از قدرت فیض آوری | کرده ز آبی همه صورت گری
در صدف بحر چکد قطره آب | بطن صدف کرده ز آبی حباب
قطره آبی چه چکد در صدف | در گرانی صدف آرد به کف
اوست که از آب و هوا خاک و باد | عالم و آدم همه زاد و بداد
بر تو فرستاد نبی و رسلی | تا تو کنی زین دو درون منجلی

بلطف این ظلمت ... پیدا
... عالم ... آدم و جن و ملک
... ذات حق ... روز وجود
دوزخ و جنت ... عالم
صاحب ... عالم و آدم ... اعلام
... ملک ... افلاک ... عادت
... مصطفی ... اولیا ... عالم

انکه خدا کرده معاش عطا | ملک جهان را ز خدا که خدا
ره بر و هم راه نمای همه | برده سر بحر بر آب این رمه
آمده چون هدیه بشهر صبا | کرده بسی را به خدا ره نما
نور خدا قبله نما مصطفی | بنده حق بر همه عالم جدا
انکه به جان پرور او نوبت | بنده و فرمان اله تو هست
انکه به کفار چه خود باشد دست | رفت درون حرم و بت شکست
انکه چه فرقان وی آمد درست | جمله کتبهای مذاهب بشست
باعث ایجاد دو عالم بود | راه نمای ره آدم بود
انکه خدا داد چه او را وجود | از عدم آمد بوجود آنچه بود
راه بر خلق خدا مصطفی | اوست که دورت بر بحر صفا
کان علومات و مکان خبر | کرد به کف معجز شق القمر
گوهر توحید که بودش بکف | گفت بعلم و عملش با عرف
در چمن علم و عمل رنگ و بوست | شهر علوم آن و علی باب اوست

ایضا در مدح سرور اولیا و ان انبیا را پیشوا و آن سلطان

گرچه بصورت بود این هر دو یک | فرق بمعنی بودش بی زشک
گفت بحیدر نبی اقتدر بسی | چون من و تو حق نشناسد کسی
لیک ترا کس نشناسد تمام | غیر خداوند خواص و عوام
خواهی اگر طی طریق هدی | بایدت از راه هدی پیشوای
خواهی اگر طی تو کنی این طریق | حب علی کن تو درین ره رفیق
راه تو بی مهر علی ای پسر | طی نشود هرچه روی زین سفر
مهر نبی بود مظاهر بود | حب علی زاد مسافر بود
خواهی اگر بر تو شود ره تمام | پی مدد این دو مرد نیم کلام
هشت امام ار چه هزاران هزار | یار مرا چار و چهار است و چار
لطف خدا مهر نبی جان جان | هست مرا یاور هر دو جهان
بعد خدا و نبیم زین سپس | حب علی باد مرا یار و بس
کیست علی کشتی دریای ذات | یافت محبش ز حوادث نجات
گر بکند موج بلا کوه یم | نوح بکشتیست ز طوفان چه غم
قید علی مایه آزادی است | درد و غمش جان مرا شادیست

تا که رسد بر تو صدای جرس   خیز و برو راه و بره رو برس

دو دو برو در عقب کاروان   بو که رسیدی عقب رهروان

توشه هر راه بود نان و آب   زاد ره آخرت آمد صواب

در شدن راه تو تا خیر چیست   خیز و برو هیچ تو در ره مایست

عشق بود در تو کند راه طی   راه چنین را رود و باد و پی

در تو رود راه چنین چرب و شور   شور و هد ره رو ره را شعور

عشق درین راه بود پیشوا   شوق بود ره رو راه هدی

در بیان عشق که بنا و عالم را بنای محکم بناست و در خلوت مخزن دل آدم ظهور کنج خفاست و کار عالم و آدم بی عشق نباید راست بلکه عشق مبدء موجودات و آینه سراپا نمای کاینات است و در دل تشنه کامان و طالبان رهرو وادی طلب آب حیات است از نیک و بد زیر چه گوئیم چه سرگذشت چون آمدم که عشق نویسم قلم شکست والله اعلم بالصواب

عشق بود آب حیات ابد   موت نه بیند چه کس از آن خورد

عشق بود ذوق دل و شوق جان   بر تو دهد عشق خبر از جهان

یک قدم از هستی خود نیست شو   کام دگر را تو به منزل برو

گشته ام افسرده دل و تلخ کام   ساقی میخانه بیاور دو جام

آور از آن جام شراب فتوح   تا که دهم قوت ذوقی بروح

تا که کنم غوص بدریای راز   زان بکف آرم در منظوم باز

در بیان فصل بهار که حیات اموات است و جام می خوشگوار که در کام عاشقان آب حیات است و شربت نبات

فصل بهار آمد و من باده نوش   بوی گل آورده و لم را بجوش

کیست که امروز برای صواب   آتش ما را بزند جام آب

هر زگرم ساقی میخانه باز   بر من افسرده شود دل نواز

بوی بهار آمد و در بوستان   خیمه زده صحن چمن دوستان

ساقی میخانه مستان عشق   راه بر باده پرستان عشق

باده بیاور که بهار آمده   گل به بر و غنچه ببار آمده

فصل بهار است بباغم وطن   هست وطن سایه سرو و سمن

از اثر جنبش باد بهار   خاک چمن گشته گل و لاله زار

[illegible]

رقص کند سرو به بانگ تذرو | گل به تحیر زده پهلو به سرو
سرو و گل از نشو و نما برده غم | بلبل و قمری است هم آواز هم
سبزه حیات است تن مات را | زنده کند عالم اموات را
خواست چو از صحن چمن بوی گل | میکشدم نکهت گل جام مل
گرچه کشم جام می خوشگوار | پی خودم ای شیخ تو معذور دار
گرچه تو دانی که مرادم ز می | نیست بجز مستی اسرار حی
می که مرا قوت پا تا سر است | نیست شراب آن ز می کوثر است
می بده ساقی تو مغنی بساز | زود برآور تو نوای حجاز
من که کشم باده به گلبانگ رود | مطرب خوش نغمه زند دست سرود
با تو ام ای ساقی باقی همی | گرچه ز هست با همدمی
من ز عطش گویم اگر جام آب | آب چه گویم تو بیاور شراب
بیشتر از آنکه رهم من ز بود | خیمه زنم در عدم از این وجود
هر نفس و دم بدم آبم دهید | باده و نی جام شرابم دهید
هست جهان همچو رباط دو در | زان چه در آیی روی از آن بدر

[illegible]

[illegible]

آمد و شد با هزاران و هزار | رستم و کی خسرو و اسفندیار
هر که بیاید بجهان زد علم | باز وجودش شد از آن در عدم
آنکه بدید این و نکردش اثر | دیو بود آن و نکویش بشر
سوخت به آتش ز دل او بر و باد | جان بجهان دار بر عبث نداد
آنکه شد از تنی و خوف و موت | تا دم مرگست گریزان ز موت
دیو ملبس بلباس بشر | مانده از آنخبر و کند کار شر
غصب کند مال صغیر و کبیر | صرف عمارت کند آن بی بصیر
کنگره خانه برد تا فلک | تا که در آن زاد و نیاید ملک
تا شدش عمر و سرا نا تمام | هیچ در آنخانه نماندی بکام
با دل پر خون و تن پر علیل | بشنود از مرگ صدای رحیل
عاقبت آن با تن بس ناتوان | سیم و سرا هشت و گذشت از جهان
باز نشد خانه بکامش تمام | خواجه بمردی بخیالات خام
هرچه بری خانه باوج و فراز | هست در مرگ در آنخانه باز
خانه نشد هیچ تمام آن برد | خود و نه با دوست بدشمن سپرد

[illegible]

[illegible]

مستی آن باده که هوش آورد | قطرهٔ آن بحر بجوش آورد
می که مرا اسرار الهی دهد | آگهی از سر کما هی دهد
می که از آن شد دل و جانم چو مست | فاش نماید بمن آن هر چه هست
می که بود آینهٔ حق نما | کشف کند بر تو وجه خدا
می که همی زنده کند مات را | جان نو آرد تن اموات را
می که بود آتش آن آب سوز | آب که آتش کند از آن بروز
آتش دل را چه کند آب می | می چه بود آنکه کند مرده حی
می که مرا مطلب از آن حاصلست | رنگ زدای رخ جام دلست
باده چه گویم نه شراب شرست | مطلب این باده می دیگرست
بادهٔ ما مستی عشقست و بس | آنچه بجز عشق بود آن هوس
زاهد از این ره که بود ناتمام | گویدم این بادهٔ عشقت حرام
گرچه بود عشق گناه عظیم | لیک بگویم بتو بی خوف و بیم
خوف ز عصیان گناهم خطاست | زانکه بر وزر کرم از جرم ماست
هست غمم زانکه حق آمد کریم | خاتمهٔ نام خدای رحیم

[illegible]

[illegible]

این چه بیانست که از رود نیل | گفته حدیثی که ندارد عدیل
آنکه شد از نیل نه یک آب بود | از چه دو طعم و دو خواص آن نمود
قبطی از آن خورد و شدش آب خون | عارض سبطی شد از آن لاله گون
پس نه باثبات اثر ای پسر | در تن مردم بود آن خیر و شر
آنکه مریضست خورد چون غذا | جمله مرض میشودش سر تا پا
آنکه مرض یافت ز نعمت چه تن | لقمه شدش قوت جان و بدن
از می و شاهد چه مرا مدعاست | عشق مرا باده و شاهد خداست
می که مرا دیده کند منجلی | دل نگرد پرتو نور علی
می که بود مستی او بی خمار | خم خمار آر [illegible] بکار
می که مرا هست لغایت ز دور | هست بجز جام شراب طهور
می که ز بر نعمت حق برترست | با تو بگویم که می کوثرست
گرچه بخشیم و لای سبلی | هست امیدی که بدامان علی
در دم موتم بتو گویم سخن | غسل من از آب خرابات کن
در ره دین شد [illegible] | ز آتش نمرود تنم را بسوز

مثنوی [illegible]

[illegible]

کشته پسی از غم او تنگ دل — کرده چنین زال لبی را مضل
پر دو دنیا شده دور از خدا — از همه بیگانه به زر آشنا
طالب دنیا شده مایل به زر — تا دم مردن زرش اندر نظر
زر بنهد جایی و به حسرت رود — وا کند از دوست به دشمن دهد
جمع کند مال حلال و حرام — با دل پر فکر و خیالات خام
تا دم رفتن بود آن زر پرست — در دل آن آتش و باد در دست
خاک به فرقش که به سودای زر — آب کند ششش ز سر آن بی خبر
گرد بسی جمع اساس از هوس — مال جهانی به جهان ماند و بس
جمع به غم کرد بسی سیم و زر — آن شد و زر شد به نصیب پسر
باز پسر هر چه پدر بیش کذاشت — عیز دکر برد و زرش هر چه داشت
انکه شد از فکرت دنیا بدل — همچو بهایم شد و بلهم ازل
هر چه زرت کشت از آن چش پیش — زان تو فزودی همه تکلیف خویش
می نشوی هیچ ز حرص تو سیر — مال خدا را نه دهی بر فقیر
امر خدا هیچ نه شد سوختی — آتش دوزخ به خود افروختی

در بیان انکه جامعی از علم و عمل عالم و آدم بعلومات کتب صوری سا نعشد و بکار علم و عمل معنوی نپرداختند علم ظاهر را سرمایه عیش و معیشت دنیای فانی کردند و از علوم باطن که علم معاد بود و حاصلش راحت عقبای باقیست دوری کردانیدند تخمی که کاشت هر که ز گندم و کر ز جو
انکه شود عیان که شود موسم درو

علم صور علم معاشست و بس — علم نباشد که بود بس هوس
علم که آن بی عمل آمد بدان — علم نباشد که بود جهل جان
اهل صور طالب سیمند و زر — بی‌خبر از عالم علم نظر
آه که آن عالم علم صور — عمر بسر برده به سودای زر
علم که از جهل شود بی عمل — علم نه آنست که آرد جهل
عالم این علم ظلوم و جهول — شد به بیابان خودی صید غول
علم همانست که بخشد حیات — زنده کند آن ذل اموات مات
علم دهد نور حیاتی بذات — عالم این علم نه چند ممات
علم بجو تا نه زرد غرور و قار — عالم حق هست بهر چشم خار

آن یکی دیگر ز غنا و مزید | شد سخن اجلا ز علمش شنید
خواند معانی و بنوشتش بیان | علم اصولش شد و اخبار دان
با همه علمش خبر از حق نشد | با خبر از معنی مطلق نشد
علم حق آنست که پیدا کند | سینه ترا وادی سینا کند
موسی حق یافت چه علم نظر | نکته توحید شنید از شجر
عیسی از آن علم به حق بنده شد | مرده از آن باقی و پاینده شد
علم بد او را چه معلوم شد | آهن از آن در کف آن موم شد
یافت چه از علم حقیقت شعیب | داد خبر از همه اسرار غیب
یافت خلیل از ره علمش امان | آتش نمرود شدش گلستان
در صف سلیمان چه علوم خدا | شاه شد آن بر همه ما سوا
آدم از آن علم چه شد باخبر | خواند خدایش بجهان بوالبشر
در ره حق نوح چو جستش ثبات | یافت از آن ورطه طوفان نجات
یافت محمد چه علوم نظر | کرد عیان معجز شق القمر
علم کران شد چه علی انتخاب | بر همه سرور شد و علم الکتاب

باش تو راضی به همان نیک خوی | بیشتر از آن تو مخواه و مجوی
مار صفت جمله و عقرب مزاج | لیک حجاب است از ایشان رواج
اهل جهان روز و شب اندر تلاش | سگ صفتانند به بالای لاش
گر چه فقیری کند اینجا عبور | همچو سگان میدرن او را ز دور
لقمه چه دیدند چه مغز و چه پوست | کس نشناسند نه دشمن نه دوست
سگ نکوکار و همت بلند | هر چه که دیدند بهم میدرند
آدمی آنست که از فیض ذات | گوی سعادت ببرد از صفات
نی که چو فرعون شقاوت شعار | غرق یم نیل کند صد هزار
آدمی از علم چه شد فتح باب | احسن تقویم ز حق شد خطاب
خلقت عالم جهت آدم است | هستی آدم سبب عالم است
خلقت این عالم و آدم تمام | بهر شناسائی حق لا کلام

حضرت داود علی نبینا بحق عرض کرد که ای خالق دو عالم را زیک کاف و نون مقصود از ایجاد خلقت ترا مطلب چه بوده خطاب از امر حق و آن قادر مطلق آمد که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف والله اعلم بالصواب

آنچه بود از نفس نبات و جماد | آتش و هم آب و ز خاک و ز باد
آتش سوزنده و آب روان | روز و شبان بنده و فرمانشان
گر تو چه خواهی که شوی حق شناس | حق نگری در همه جا و لباس
تا نه بخود بنگری از چشم فکر | تا نکنی پاک درون را ز کبر
تا که ندانی که ترا چیست بود | کی نگری آن جوهر هستی وجود

در بیان حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه که آن صاحب عقل کل و آن ناطق بامر قل فرموده که تا حق را در خود نه بینی در هیچ جایی عالم نتوانی دید ای عزیز با چشم اعتبار و با فکر و ذکر بر کار نظر کن و ببین که در تو این کیست که میگیرد و میرود و می بیند و می بوید و میخورد این افعال و اقوال بخبر حق از دست کسی نیاید که هم تو را هر چه شاید و باید پس حالها باز گیر و با فکر در گوشه بنشین و آن موجود را در وجود خود ببین که هر که در دنیا از دیدن او کور رفت در آخرت هم از آنجا کور

ظلم بود زانکه جهان پر ز دوست | بگذری ای دشمن و بدخواه دوست
او بتو نزدیک و تو دوری از او | هست از آن مانع و کلفت تو بو

در بیان آنکه مراتب وجود اشیا همچو حیثیت نواهای زیر و بمشان باید و سلطان ملک حی نائی نادره دم فی دم و به هر نی از گرمی دم آن صدایی کند از دمشان چون دم برد کس از نیشان آن آواز نشود

این تن اشیا چو بود همچو نی | تا نیشان کیست نواهای نی
او بدم هر که پر آوازی کند | هر غنی ناله ز سازی کند
از دم آنست که آید رساز | صوت صفاهان و عراق و حجاز
گاه کند نغمه عشاق دم | گاه کند ساز بیات عجم
گاه کند شورش شهناز ساز | صوت نیشابور کند ساز باز
صوت نی از نائی شه شد پدید | ورنه صدا کس ز جمادی شنید
مرده دل افسرده وجودیم ما | دم بدم اندر دم مائی نوا
تا ز دمت خرم و خندان شویم | زنده دل از چشمه حیوان شویم
باز بدم در دم من ز آن دمت | تا بخروشم ز دم خرمت
تا شوم از فیض دمت راه رو | جسم کهن یابد از آن جان نو
مرکب اندیشه از آن پی کنم | راه ترا با دو سه پی طی کنم

پیش رفت آتش بزد و وار | در عقب بشتاب و برا شیخ وار
پیش رو می سوزدت آتش چو خار | تا نشوی هر زمانت شیخ وار
گر بر وی نار بلا کش کشد | ماند و نشوی تا بجا کشت کشد
جنت ترا جای و دگر زین سفر | هر که روی بر زین سفر پر خطر
انکه رود زین سفر بی پناه | باکند و باکه ببرد و به راه
تا که بهر کام تو ندهی دو جان | تا که نسوزی تو وجود در روان
تا نشود آب تو خون جگر | چون تو بمنزل روی از این سفر
گر بپرد خشکی ره راه رو | جنت عیش از زه ورهزن دو جو
گرچه رود راه بذوق روان | هر قدمش هست بره گلستان
تشنه این راه چه آتش بکام | خار و خسش روضه دار السلام
خار و خس و ریگ بیابان راه | هر یکشان گفته صفات اله
گر تو بگویی بجواب ای جواد | ذکر خداوند بگوید جماد
ای که ز انکار ترا کار است | قول ولی شئ یسبح ز چیست

در معنی انکه هر یک از جماد و نبات و حیوان و انسان بذکر خالق عجب

خواهی ازین ره چو روی یک دو پی | پی دوم ره رو نکنی راه به طی
راه بری کن تو درین ره رفیق | تا که ترا گرم کند زین طریق
زین ره پر خوف و خطر مرد وار | بی من و ما کام زنی صد هزار
لیک یک از این همه منزل رسید | هر یکش از زاد زن این ره برید
انکه درین مرحله پای نهاد | زود برش رفت درین ره بباد
ره رو این راه بود اولیاست | در ره این طایفه درد و بلاست

در معنی انکه عالم بحق آن محقق مطلق فرموده که در هر کجا که درد و بلاست موکل انبیا و اولیاست از انکه گفته اند الناس کلهم هالکون الا العالمون والعالمون کلهم هالکون الا العاشقون والعاشقون کلهم هالکون الا المخلصون والمخلصون فی خطر عظیم

فارغ از آسیب جهان باغ ماست | درد و بلا تا بره اولیاست
مرد خدا درد و بلا کش بود | گرچه در آبست بآتش بود
گر که چو پروانه بهر آتشند | باک نه تا سوختن ایشان خوشند
هر که ز عالم همه راحت بجوست | راحت این طایفه درد و بلاست

زنده دل و مرده ز فکر محال / هجر طلب غرق بحر وصال
پیش از موت همه مرده تن / زنده زعشقشان تن و جان و بدن
تن ز هوس مرده و دل از ذوق حی / مست و بوجد آمده بی جام می
فی غم دوزخ نه بشادی از بهشت / صابر و شاکر شده با سرنوشت
طاعتشان نیست ز خوف جحیم / یا که با مید بهشت و نعیم
دیده سزاوار عبادت خدا / کرده عبادت به خدا بی ریا
نی که بوبستان چه خزان بهار / چشمه آب و علف سبزه زار
سبزه خال و خط جانانشان / به بود از سبزه باغ جنان
نی بنظر سبزه و بستان و کشت / نی هوس گلشن باغ بهشت
مایل دیدار نه دینار و جو / طالب گل نی ز پی رنگ و بو
باغ بهشت و رخ حور و قصور / روضه رضوان و شراب طهور
کوثر و هم طوبی و دار السلام / بی رخ آن یار بعاشق حرام

در بیان بهشت که آثار آب و طراوت و خرمی بوستان و گلستان
دار رحمت رحمانست و دوزخ نار قهر حضرت یزدان است بدان که

آب و هوا سبزه و حسن حسن / دوزخ زاهد شد و جنات من
دوزخ ما نفس بود ای پسر / الحذر از دوزخ ما الحذر
گر تو شوی بی من و ما و هوس / هر نفسی بر تو بهشت و بس
قسمت آن نیست مصور بهشت / انکه بهشت خبر از کف بهشت
حال نکو بر تو بهشت است و حور / وسعت دل در تو سرا و قصور
گرچه بر جنی تو بهشت وصال / یکدمی ار هر چه بر جز آن محال
هر که بهشتی به نظر دارد آن / جنت عاشق رخ معشوق دان
جنت ما گلشن یاد خداست / همچو بهشتی بدو عالم کجاست
جنت بهشتی که مرا در نظر / مسکن ایشان نه چرا کاه خر
باغ حقیقت چه بود بوستان / رو می بکرد ز آن بوستان
باده و یار و رفیقان عار / چیست مرا فصل زمستان بهار
فصل زمستان چه شود در حساب / با دف و نی شاهد و شمع و شراب
با می و ساقی و مغنی و ساز / مطرب خوشی نغمه و دستان نواز
رخت بکش با شبستان خواب / شاهد و می کن ز جهان انتخاب

پیش چه خور وازوله آب و گل | او ست چه مردار بعید کسل
ورنه خوری همچو سگ قحط باز | خلق بدری تو ز حرص و آز
خواهد اگر خلوت جانت صفا | کم خور و بیش بزار از خدا
زنگ در آینه جانت چه بد | نور دلت ظلمت زنگار شد
ای شده از خوردن نانی تو مست | نیست بجز خوردن و خفتن بدست
هر چه ز خوردن تنت آراستی | بیشتر از آن ز خدا خواستی
روز و شبان با تو خوردی با چو من | دفع کنی خوردن خود را چه فن
شد شکم مرد چه خالی ز نان | پر ز توحید شود بی گمان
خوردن و مردن هنر و کار نیست | وای بآنکس که درین حال زیست
بهر شکم چند درین کهنه دهر | بیکشی این بار چه حمال شهر
بهر شکم بار کشی همچو خر | خوبه ازین بار کشی تا به بر
بار ز اغنیا مبر ای پسر | بار بری بار ز یاری ببر
بار ز هر کس تو بری فی سخن | بار ز یاری ببری شرم کن
گر چه فقیری به خدا آشنا | در قفس فقر چه پابسته پا

روز و شبت شد ز غذا تن علیل | این سفرت چیست تو را در رحیل
این چه مرض است ترا در وجود | دفع کن این را ز وجودت تو زود
دفع کن این سقم چه خواهی خوشی | ورنه هلاکت کند از ناخوشی
شکر بآن کن که دهد روزیت | روزی هر روزه هر روزیت
گر چه تو در شهر و چه جایت دشت | حق همه جا بر تو که روزی ده است
از چه ترا بهر شکم این غمست | روزی و مرگت همه جا توأم است
میشود از عمر تو روزی تمام | تا که تو یک روز خوری این طعام
خوردن تو روزی هر روزیست | جان تو اندر گرو روزی است
گر چه کسی بگذرد از معاش | نمیرسدش همچو سگی روزی لاش

در بیان تسلیم و رضا که مایه توکل طالبان راه رو وادی عشقت که اگر در این مقام رسیدند از پریشانی به جمعیت سیر و سلوک رسیدند و گرنه از راه هدایت حرفی نشنیدند تا چند بکار خویش حیران برخیزد و فرش

بسوی حیران گوش بنظم دار

جمع شو از کار پریشانیت | بگذر از این حالت حیرانیت

صاحب تمکین و به جمعیت است	برده همه رشتی به هر کاره دست

در بیان آنکه طالب راه هدایت و جویای فیض و فضل و عنایت در این راهی که او را نه بدایت است و نه نهایت بی مدد ذکر و فکر در مراتب اگر نوح باشد که از این بحر پر موج و شور که ملاحان تیز دست با علم شناوری نکرده عبور به ساحل نجات نرسد پس طالب راه رو باید از پیر کامل زنده دلی اجازه ذکر و فکر گیرد و چندی در کنج خلوت در مدد خلق را برروی خود ببندد و بی خیال درون و برون ذکر و فکر کند تا از لای نفی هستی خود باثبات الا رسد تا از قوت اسم اعظم طلسم هستیش را بشکند و از کنج ویرانه وش کنج مخزن علم معارف الاهیه کند این فیضها بآن طالب راه هدی از ذکر و فکر رسد که فرموده اند تفکروا ساعة خیر

تا تو بگویم که ترا پی ز ذکر	می نشود فکر و خیال تو بکر
گرچه درین راه تو ئی جبرئیل	می نتوانی تو روی بی دلیل
ذکر بود صیقل دل ای کسل	زنگ زداید ز رخ جان و دل
بعد ز فکر تماشا کنی	سیر تو در خلقت اشیا کنی

صیقلش کن که بلا کی بلاک	آینه دل شود از ذکر پاک
فکر نماید به تو سر وجود	زآن نگری هرچه بود در وجود
هست ترا سیر ز صاحب نظر	در تو دم پیر بود کارگر
یک نظر پیر که والا لهست	به ز ریاضات دو صد ساله است
یافت ز خلوت چه وجودت صفا	بنگری از خلوت دل کبریا
بنگری آن گنج که کنز خفاست	خالق و ایجاد کن ما سواست
آنچه ز آفاق که بودت نهان	بنگری از خلوت انفس عیان
باب فتوحات شود بر تو باز	بشنوی از جان ز جهان بی نیاز
باز درآئی تو ز خلوت چه شیر	صورت انسان و بمعنی کبیر
زآن تو به هرجا صور حق ببین	در دلت آن معنی مطلق ببین

در بیان آنکه صورت انسان کامل صاحب دل معنی مطلقست و نقش صورتش صورت حقست در نظر غیر و غیریت آن واجبست و این ممکنات آن ذاتست و این صفات اما در دید دیده واحد محققین صفات را عین ذات دیده اند و حق در کلام مجید فرموده خلق الله آدم علی صورته

هست بانگشت تو نام آلاه / غرق آیات تو پی اشتباه

در بیان ظهور و بروز کنت کنزا و ظاهر شدن آن گنج مخزن بدانکه پیش از آنکه مظهر عالم ظهور آدم را بنماید از غیور حسن آن شاه ازلی در سراپرده جمال لم یزلی نهان بود نه بالبس حکمت و نه از کس میشنود چون ناز برخواست تا جمال آن منظور را نگرد آدم را از عدم صورت وجود کرد و هرچه از برای او موجود کرد از آلت وجود

پیشتر از آنکه خدای ودود / پوشد از آن عیب لباس شهود
هیچ نه عالم بد و نی آدمی / عالم و آدم بعدم بد همی
پیش وجودش همه بودی عدم / عرش و سما کرسی و لوح و قلم
هم نه زمین بود و نه بودی فلک / کون تهی بود نه دیو و ملک
بود عدم هرچه بود در وجود / هم نه عناصر نه موالید بود
بد احدی واحد و بذات نام / جز در آن خاص نبودی عوام
خواست که از جود خداوند عون / آن بنماید بجهان عشق کون
آینه میخواست رخ آن نهان / تا نگرد روی خود آن عیان

خواست چو ظاهر بنماید جهان / کرد زیک کن دو جهان را عیان
لوایت چو آدم زدم او وجود / کرد خدا را بارادت سجود
گفت خدا ولد به جنس ملک / آنچه که بودی بزمین و فلک
کآدم اگر خلقت آن خاکیست / تاج سر خاکی و افلاکیست
به بودش از همه عالم وجود / زد و با خلائق کنندش سجود
خواست که آن کان سما و اسم / گنج کند در دل آدم طلسم
دید و بدان کان خبر عمار زرا / خواست نه چندروی آن راز را
شاه چو خواهد که کند گنج خاک / هر که به چند کند او را هلاک
شاه به تیغش ببرد زود سر / تا نبرد پی بسر گنج زر
خواست بعد خیل ملک سرنجاک / تا بدمد در دم او روح پاک
خیل ملک کرد تمام آن سجود / غیر عزازیل که محروم بود
گفت خداش که بلا کی هلاک / سجده نکردی چه بآن روح پاک
گفت که من ز آتش و خاکست آن / خاک شود قبله افلاکیان
هست چه آتش برایت چو نور / نور کند ظلمت خاکی حضور

دور زوا افلاک و عناصر هزار / تا که بکرد آدمی آرد به کار

آدم اگر شد بعمل بی ز شک / کوی سعادت ببرد از ملک

گشت چو آدم شود انسان جان / ور چه نشد به بود حیوان از آن

آدم اگر از عمل آدم شود / به ز نقوشش همه عالم شود

فرق ز حیوانی و انسان بدان / نطق بود نطق تو قدرش بدان

جهد نما تا مگر آدم شوی / تا تو ز دم عیسی مریم شوی

لطف خدا شد به درختی چه جفت / خود شجری انی انا الله گفت

موسی عمران چه شدی نیک بخت / نکتهٔ توحید شنید از درخت

گفت انا الله چه درختی عیان / آدم اگر گفت تو بشنو از آن

از دل بیگانه چه از آشنا / از همه جا خود بنمودی خدا

از همه مخلوق ظهور آورد / تا تو نگوئی که به یک جا بود

در بیان آنکه از هر شیء رهی بسوی مبدأ موجودات است و آن آفتاب پرتاب عالم ذرات نیست که درین مقام محقق الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق فرموده است

گشت یکی منکف اندر حرم / سجده بحق کرد از آن دم بدم

دید یکی جلوه او را ز لات / گشت مناقش همه در صومنات

آن همه تسبیح بگوید به جان / این به تحیات کند ذکر آن

بر سر خوان کرم شاه جود / هر که خورد نعمت و آرد سجود

انس و ملک کافر و ز مومنان / جمله ثنا خوان سر خوان آن

دیو و پری آدم و طیر و وحوش / بر سر خوان کرمش ذله نوش

گرچه بود دشمن و را وست دوست / چشم امیدش بکرمهای اوست

بر سر خوانش که ز بخلش نشست / هیچ کسی رانده و محروم نیست

خوشدل آنکس که درین خوان بود / گاه خورد گه کند او را سجود

تا یکی یک شود از اتحاد / هست مبدأ بگرد و در معاد

در بیان آنکه آن آفتاب ظهور در بروز ذرات و آن واجب ذات را وحدت با صفت کثرت چه مناسب دارد گوش تن تظلم دار

وحدت آن ذات چو دریا بود / قطره صفت کثرت اشیا بود

موج در آمد چو ز بحر بر آب / آب شده آورد هزاران حباب

پیشتر از موت بمیر از هوس … تا نگری در دو جهان بر چه هست
انچه تو خواهی که ببینی یقین … پیشتر از موت بمیر و ببین
تا تو نمیری ز خیال محال … می نشوی واصل بحر وصال
گر خبر تام تو خواهی ز خویش … بایدت از مرگ بمیری تو پیش
خواهی اگر زنده شوی ای ولد … مرگ دهد بر تو حیات ابد
گر تو بمیری ز خیالات خام … پخته شود حالت و کارت بکام
پیشتر از مرگ چه دیدی ممات … زنده شوی زان و بیابی حیات
گر چه بمیری تو ز هستی همی … زنده شوی از لب عیسی دمی
گر تو بمیری ز هوا و هوس … زنده کند عیسیت از یک نفس
موت ز جان تو گریزان شود … انچه تو خواهی که کنی آن شود
امن چه شد جمع خیالات تو … نیک شود فکرت و حالات تو
موج خیالت چه بگیرد قرار … ارّی ازین بحر دُرِ شاهوار
مردن تن هست بقاهای جان … جان شود از مردن تن جاودان
هستی تن هست بجانت حجاب … مردن تن هست بجان فتح باب

یغرجوز و نواپی و گفت و شنود … سود مرا هیچ نبود از وجود
هست چه در عیب وجود قدم … به که زنم خیمه به ملک عدم
هست جهان جمله چو زندان سرا … ما همه حبسیم در آن از خطا
انکه در افتاد بزندان شاه … میکشد ش شاه ز جرم و گناه

در بیان انکه اهل خرابات عشق که جای تکمیل عشق رندکان ره هدایتاست که از انچه به جز رضای حق گشته اند دست این جماعت از غیرت عشق مانعست سوز صورت ظاهرشان خرابست و معنی شان آباد و اهل دنیا از تدبیر و تمهید عقل معاش باطنشان خرابست و ظاهرشان آباد و تا پای به خرابات عاشقان بنهند و جام باده محبت از کف ساقی میخانه ستانند و بجم شرابا طهورا انچه شنیده مقام تربیت عشق و شوق و ذوق جان و دل نشوند این شعر جان

و کار جهان کی خبر بری … تا ره بستانه میخانه نسپری
دوش بمیخانه مستان شدم … میکده باده پرستان شدم
دور شو و چشم مدار از آن سرا … باده نکه دار و کفیلش چندا

بد به نوا مطرب بستان عشق — نغمه سرا بود به بستان عشق
ساقی آن بزم به دور شراب — رخ چو مه و جام بکف آفتاب
گاه برقص آمده با صوت ساز — گاه بجای دل مستان نواز
قبله دل طاق دو ابروش بود — فتنه جان نرگس جادوش بود
در قدح دلکش آن جان مستان — بود چه آبی که زد آتش بجان
خورده شراب از خم و بازو زمی — روی چو گلبرگ ترش کرده خوی
داده به هر یک چو می از صوت وقت — کعبه کرمیت خدا لا تحت
باده کشان از می و ساقی خراب — بر رخشان باز زدی فتح باب
پی زده تا بر لب دریای آب — رسته ز پندار و ز وهم سراب
خورده می از لعل نگار نگار — مست ز می شاهدشان در کنار
برده ز ابنای جهان درد و رنج — تا که ز ویرانه خود دیده گنج
برده پناه آن بخداوند عون — فارغ از آفات و ز مافات کون
رسته ز فکر دی و امروز و دوش — آمده در گوش ز حقش سروش
فارغ از آسیب و غم قیل و قال — در بر شان شاهد زیبای حال

غرق به دریای الهی بود — واقف اسرار کماهی بود
در ره هر درد و بلاشان ثبات — در همه جا منتظر واردات
روز ازل گفته بلی با خدا — جان سپر ناوک تیر بلا
منکر این حال هوای پسر — فضل خدا باشد ازین بیشتر
هست لبی بنده به تحت حجاب — کور شده از چشم جهان در حجاب
هستی با پرده برخشان کشید — غیر خدا دیده کسشان ندید
نیک تو زین اهل خداوند جو — ترک خود و ربط اندر پی شان جو به جو
ساز بما این نکته و کرده فن — کیست که از عشق سراید سخن

بار بمی ازین جوش تو خاموش باش
چند زبانی تو بیا گوش باش

فصل بهار آمده بگذشت دی — طالب معشوق و طلبکار می
خیز که فراش صبا در چمن — فرش چمن کرده گل و یاسمن
خیمه زده گل به سر شاخسار — یافته در تخت زمرد قرار
بلبل شوریده چه داود باز — خوانده زبور از صحف گل باز

خوشا وقت و گل و نسترن — گشته ز مرغ هوائی پر چمن
باغ ز رنگ آب که بی رنگ بود — صد صور از رنگ مخالف نمود
ابر ترشح به گل و لاله کرد — عارض پر لاله ز خون ژاله کرد
آب ز بس صاف و صفا دار شد — آینه دار رخ گلزار شد
باد مسیحا نفس عنبرفشان — آب نما کرد رخ گلچهرگان
چادر عنبر که بدان شد نسیم — آب و هوا آتش و خاک قدم
کرده بهم از ره بازی تفاق — یک شده اند از سرکشی و نفاق
با کرم صانع صورت نگار — داده گل و لاله نزاران هزار
خفته با قوت اندر شکم — آتش موسی ز سر شاخسار
سیب و به و گرچه و امرود — قوت جان آمده و قوت تن
هر قدمی چشمهٔ آبی روان — از دم هر گل چمن
باغ ز الطاف چه گلزار چین — خلد به بستان گلشن خوشه چین
بس شده خرم گل و بستان و کشت — آمده او را به تماشا بهشت
حور برآ از غرفهٔ قصر جنان — پا بنه بر آورده به دف کف زنان

که غزل از دفتر اشعار خوان — گاه کن از معنی صورت بیان
با دف و ساقی و می و صوت ساز — با صنم ساده از ارباب راز
با می و معشوق در آ در چمن — سایه هر سرو و گلی کن وطن
با می گلی بزم طرب ساز کن — مطرب و ساقی بهم آواز کن
جمع کن از بهر صفا در حضور — شمع و گل و نقل و شراب طهور
خرمن گل زیر تو در بزم گل — جام می لعل کش از بوی گل
گاه نگر عارض گلچهره باغ — گاه ز می باش خوش و تر دماغ
بلبل و سازت چو بهم آواز شد — بر تو در ذوق و طرب باز شد
مست بکش باده با آواز نی — تا که شود بر تو ره عشق طی
گاه بکش باده که گل به بو — گاه بر آور جگرهای و هوی
تا که غم و درد تو شادی شود — بر کی قبض گشادی شود
نوش تو جام می و با صوت تار — گیر بت ساده رخی در کنار
بر رخ آن ناله مستانه کن — کش به بر و طره او شانه کن
از لب قندش شکرین کن دهان — جان بده و بوسه ز لعلش ستان

هرکس چو نظر در آینه کند قبح چهره خود را و فرح کند و حسن خود را
جلوه دهد هر چه هست از آینه ظاهر شود

خواهی اگر خود نگری ای جان ما — آینه این دو نماید ترا
آینه جوی و در آن کن نظر — تا تو در آن خود نگری پا و سر
آینهات چیست جمال حضور — چیست حضورت رخ احمد نور
آنکه شود در تو و هش کارگر — تا تو شوی از خود و ز حق خبر
اوست ترا آینه جسم و جان — زآن نگری جلوه جان و جهان
آینه را نیست گناه و خطا — آنچه نمودیش نماید ترا
ظلمت و نور آنچه نمودی بآن — بر تو همه را بنماید عیان
آینه گوید که مرا نیست کار — آنچه نمودی بمن ای هوشیار
من همه از فیض وفا و صفا — آن بنمایم که نمایی مرا
گر تو مقابل بمن آیی تمام — روز من خود نگری لا کلام
کار مرا گرچه که غماز نیست — طالب این راه ز من راضی نیست
ناظر اگر عیب خود از من بدید — چاره آن عیب کند ای مرید

هست بدل چشمه آب حیات — تشنه جگر مانده تو حیران و مات
گشته گل اندر سر آبت حجاب — گل بگذار و که دهد چشمه آب
پاک کن این چشمه تو از خار و خس — تا دهدت آب زلال و دیس
آب گل آلوده چو شد در حباب — عکس خود از آب نه بینی بیاب
جوی دل از پی غش و صافی شود — پاک شود از گل و ایمن شود
پاک چو شد چشمه و آبش فزود — بنگری از آب تو عکس وجود
باعث ترا دل چه ز گل بر بری — آنکه تو جویی ز دلت بنگری
چشمه دل پاک چو گشتت ز گل — راز دو عالم تو شنیدی ز دل
آینه دل چو شدت صیقلی — بشنوی از آن سخنان جلی
پی مده گفت و شنودت بغیر — سر حرم را تو بیابی ز دیر
ظلمت آینه دل پاک کن — نور وجود از دلت ادراک کن
ظلمت دل گشت بنورت حجاب — ذره حجابت شده بر آفتاب
در یم دل غوص کن ای خیره سر — از صدف او بکف آور گهر
گرچه ترا هست وجودی صغیر — هست در آن عالم علم کبیر

در بیان جبر و اختیار که طالب در پی مطالب مجبور است یا مختار

اگر جبر بگوی سوی تکلیف تو آثار مختاریست و اگر گوئی مختارم با همه کوشش کسی را کام دل حاصل نیست کوش نظم دار جبر

از تو چه خواهم جبری ای پسر — بهر خدا راست بگو آن خبر
هست به هر کار ترا اختیار — یا که تو مجبور چو ما ئی به کار
گوئی اگر جبر بود کار و بار — در همه جا هست ترا اختیار
هرچه که خواهی تو بگوئی کلام — هرچه که خواهی تو کنی بر دوام
گر چه بگوئی تو که جبر است کار — نیست کسی را صفت اختیار
گوئی اگر جبر نباشد بجان — هرچه که خواهی که شود جز آن
هست به تکلیف ترا اختیار — لیک بگو این تو جبر است کار
هر کسی آمد بجهان جز آب — بود اگر جم و گر افراسیاب
جز خور و خواب بجز از قبض و بسط — هیچ کرا هیچ نباشد بدست
نیست جهان را بجز از خیر سود — در عدم کاشکی که بودی وجود
ختم شد این نامه بپایان رسید — هوش فرا گوش که او در شنید

هر که ازین راه شدی بیشتر — خاطرش بود در آن بیشتر
دعوی وصلت درین ره فضول — و بدل محرومی وصلت وصول
همچو من اندر دو جهان کس مباد — کاشکی مرا مادر گیتی نزاد
در همه عالم و آدم غریب — وز همه عیش جهان بی نصیب
با همه من دوست همه دشمنم — راه نما من همه کس ره زنم
کار مرا بود به فقر و فنا — هیچ نبند یاد مرا جز خدا
ناخوشی فقر مرا هر که دید — از من افسرده چه وحشی رمید
هست چه اسباب جهان چشم بند — آنکه ندارد نکنندش پسند
آنکه ز هر کام جهان چشم بست — گوشه فقری ز قناعت نشست
گر چه بود عیسی مریم بدم — در نظر خلق وجودش عدم
نیست ز خلقش مدد و همدمی — هیچ کسش حال نپرسد همی
گر چه خری بر سر مسند نشست — کاب و علف در بر و برش چه هست
هر چه تنک مایه بود بی کمال — چون بودش مایه عز و جلال
هرچه بود بی هنر و طبع خام — بنده او بند خواص و عوام

[illegible]

انکه یکی تم روی تو دید	اوست که وارد همه جا نور دید
دلبر انکو نهد آنی بود	هیچ بدن و همه دانی بود
در کمال تو بود کو هنری	کو نشناسد به جز از کو هری
انکه به بیند چو تو یک دلبری	میشود از دور تو از دل بری
آرد اگر از تو پیامی نسیم	جان دهم اندر ره او من به نسیم
در دل انکس که غم دلبریست	چون من جان داده دل از آن بریست
گرچه دهد حق بتو فیض نظر	هست نظر در ره آنت نه زر
حال به جو بگذر ازین قیل و قال	تا که در آید ز ره جهت زقال
وای بآن کو بعز و شد جلال	هست ما چیست بر ذو الجلال
صورت زر و تو شود همچو آل	در تو اگر مهر علی هست و آل
انکه در آن هست صفات بشر	وا نشود هیچ زبانش به شر
گرچه گشاید لب عیسی دمش	زنده کند عیسی ما از دمش
انکه چو گنجشک ضعیفش پرست	با پر شهباز کجا هم پرست
تا ببرم شور چه منصور شد	ماتم او در دل من سور شد

[illegible]

لعل گهربار تو مرجان بود	کو همه را حقه مرجان بود
آدم خاکی بکند کار گر	هست چه آن در ره دین کارگر
ساقی از آن باده که آتش زند	ده که مرا آب بآتش زند
چون تو بجودت عمی از آخرت	تا دل از آن نیک شد آخرت

لطف تو بر هر که مطالب شود
کرد بهر جا بر هر کس شود

تمت الکتاب

بعون الله

الملک

الوهاب

م م

م

سنه ۱۲۵۳

[illegible]

بستان المشتاقین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای غمت در همه جا شادی ما | قید بر عشق تو آزادی ما
تخم مهر تو آب و گل ماست | عشق تو مرهم داغ دل ماست
درد ما را غم عشق تو دوا | با تو شادیم درین غمکده ما
شادی جان و دلم با غم تست | عیش و سورم و ماتم بغم تست
دیگران شاد باسباب جهان | دل ما را بغمت خرم جان
هر که در قید هوا و هوسی | ما بغیر از تو نداریم کسی
در رهت از همه بیگانه شدم | ز آشنائی بتو همخانه شدم
غم تو در دل دیوانهٔ ماست | گنج عشق تو بویرانهٔ ماست
دیده و دل که بخود ذات ترا | نفی خود کرده و اثبات ترا
ساری از دست تو ایمان آورد | در رهت عمر بپایان آورد

عشق باشد که بسر هر فن تست | در تو کاهی دل و که دلبر تست
هر چه انفس کند هیچ درست | هر کجا عشق که عشرت با تست
عشق عاشق بخوش اثبات | کاشف مطلق اسرار خداست
عقل ظلمت و محبت نظر است | آنکه عشقش نبود کم ز خر است
عشق در جان و دل موسی بود | کو بعالم ید بیضا بنمود
عشق حق بود به عیسی ای مات | کو زدم داد حیات اموات
عشق بود پی دل و جان خلیل | بود عاشق به خداوند جلیل
تو بکه از عشق دلش روشن شد | نار نمرود برو گلشن شد
عشق بودی سلیمان ای جان | که شدش خلق جهان در فرمان
در نبی بود چه آن عشق و نظر | کرد ظاهر به جهان شق قمر
عشق حق چون بعلی حالی شد | ز آن سبب در دو جهان والی شد
بنده خاص حق عشاق اند | این گروه از حقیقت داند
عشق ظلمت و کمالست و وصال | آنچه جز عشق نه ظلمت و کمال
هر کرا عشق نبی بود کار | اوست نقشی که بود بر دیوار

در بیان عشق صوری و معنوی

در بیان آنکه المجاز قنطرة الحقیقة

راهرو رفت و تو در ره ماندی
خیز و ره رو که ز همره ماندی

کاروان رفت و ترا خواب ببرد
سیل راه است ترا آب ببرد

پس هر سنگ هزارت رهزن
غول و دزدان و دد و دا هرمن

هست این راه پی‌ها پیدت
مال و اموال و زن و فرزندت

هر یک از مال و عیال و زن تو
هست در راه دو صد رهزن تو

صد هزارت شده منظور نظر
یک دلت هست و هزارت دلبر

تا ترا این همه باشند حضور
دوری از عشق حقیقت بس دور

به جز از حق که حضورست و نظر
بلهوسی عشق روا نیست دگر

هرکرا غیر حقش راهزن است
مرد آن نیست که او کم ز زن است

عشق صورت بود از معنی دور
عشق معنی به صور نیست ضرور

عشق معنی همه فیض نظر است
عشق صورت تو آن دردسر است

صوری لذت نعمت بدن
معنوی قوت دل و قوت جان

جان و دل از کسی باید داد
که کند جان ترا از غم شاد

عشق ایست کزان گردی شاد
قید از آن و ز عالم آزاد

در طلبکاری حق فرد شده
مهر و بازار وش سرد شده

من طلبکار چنین مردانم
پیششان گرد جهان گردانم

بو که با هم ازین قوم نشان
بنشینیم و می با ایشان

جان فدای ره ارباب کمال
که ندارند به جز حال خیال

نشسته در مسند شاهی چه ملوک
کارشان نیست بجز سیر و سلوک

دل ز آلایش صورت شسته
سخن از عشق و معانی گفته

که گفتن ز خدا می‌گویند
که ز گفتن ره او می‌پویند

می‌نگیرند به جز دست فقیر
می‌نبینند جز آن بدر منیر

جز غم بی‌سر و سامان نخورند
پاک طینت شده صاحب نظرند

پرده دارند به کار دگران
می‌نپوشند به جز عیب کسان

کار مردان ره حق این است
ای خوش آن فرد که مرد دین است

پرده در عیب خلایق تو بپوش
تا شود دوست بعیبت رو پوش

مشو از کار مردان منکر
پرده عیب کسی از تو مدر

اگر از عیب خود آگاه شوی
نام عیب دگرا ترا بری

غیبت خلق بود نار جحیم / تکرار سوء ظنت بود هم
ایکه چون تو خطای دگری / در تو آن هست ز خود بیخبری
آدم از مستی عشق مردود / رهنما گشت ظلمتش مردود
پاک باشیم که با این شک و ریب / خویش را پاک به پیشم از عیب
بگسل از ظلم تو آزار مکن / کار عدلست دگر کار مکن
رنگ پرواز رخ دل مباش / عاقل و کامل و عادل میباش
عدل رو باش و ز ظلمت بگذر / هیچ از ظلم بتر کار دگر
عدل با دوست خوش آمد آری / ظلم با دشمن دین کن باری
عقل را کن شه اقلیم وجود / باش ساجد بر آن مسجود
کو تا بشاه که از نهر جدا / دو ما را تو ازین عشق نجا
کو دو پی لشکر ظالم دارد / هر دو هم او بعینی آزارد
باشد او ز سپه ظلم هزار / جهل و کبر است و منی و آزار
زین سپه هست به خلقش بسیار / میدهد هر نفسم صد آزار
بابه عقل چه کشتی توام / شعر برکش ز سر عشق اندم

بگذر از ماضی و مستقبل و حال / حال خوش آور و شو نیک فعال
باش از قید دو عالم آزاد / تا شود جان و دلت از غم شاد
زیرکی را تو به حیرانی کن / بگذر از کفر و مسلمانی کن
چون تو دانا شدی از نادانی / آن علومی که بدانی دانی
ظلم را جز تو به تعدیل مکن / صبر خوش آور و تعجیل مکن
گر میری تو مخور نان حرام / تا حلالت رسد از غیب طعام
باش در خوف و رجا از ره دید / گاه بیم آور و گاهی امید
پخته کن طبع تو از خامی خویش / کم کن این حرص و مخواه از این بیش
تیرگی را تو بدل کن بصفا / باش دایم تو به تسلیم و رضا
فقر خود را مده بر ملک غنا / در وکش باش بامید و وفا
بگذر از فکر معیشت زنهار / پا به میدان توکل بگذار
آتشی نیز تو چون شمع افروز / تن و جان را تو چو پروانه بسوز
بگذر از خود تو که بر دوست رسی / نفی خود میکن و اثبات کسی
بگذر از فکرت بیگانه خویش / آشنا باش بهم خانه خویش

انکه از نعمت دنیا شد دور | باشد آن راحت جنات و قصور
مسکن اهل قبولست بهشت | کی دهد کس بتو زین جای زشت
انکه یک جو طلب دنیا کرد | ز آخرت دور شدن بیهوده کرد
دردو آنچه کسی بیکار رود | خوش کفشد که یک سر وا رد
دار رحمت بود آن باغ جنان | هر که این یافت خدا داش آن
هر کرا هست از آن گلشن کام | نام آنخانه بود دار سلام
عکس جام دلشان باغ بهشت | حق بهشت از گل ایشان بسرشت
گلشن خلد دل اهل صفاست | این چنین گلشن جنات کجاست
دلشان خانه علمست و کمال | جانشان گلشن جنات وصال
دل چه با یاد خدا شد روشن | عکسی از اوست هزاران گلشن
هست خلدی که بود او مشغل | علم و جود آمد و علمست و عمل
عدل و قانون محبت نجد است | طاعت و عشق بود دستور است

در بیان بهشت انفس و آفاق که آنچه در عالم آفاق هست در انفس هم هست و آنچه در عالم انفس هست در آفاق هم هست

چشم از نعمت دنیا بسته | در بهشت ابدی بنشسته

در بیان دوزخ دنیا که بعاشقان حق بعد وصال معشوق است

دوزخ عاشق حق بعد از حق | عاشقانراست جهنم مطلق
دوزخ و نار مقیمان حضور | بعد حقست شوا از حق دور
پس انکس که بحق محو و فناست | دوزخی گرچه بود بعد خداست
قرب حق حور و قصورست و بهشت | قرب حق جوی تو ای نیک سرشت
انکه دورست ز حق زین برزخ | اوست مستوجب نار دوزخ
دور از حق بجود اهل ستم است | نار صد دوزخش از جرم کمست
تا تو عاشق برخ حق نشوی | تابل آن شه مطلق نشوی
گر بود منزل تو باغ جنان | بی شه شاه تو چون دوزخیان
گر بدوزخ بدلت یاد خداست | دوزخت جنت و فردوس براست
گرچه با حق شدی ای نیک سرشت | هست دوزخ بتو خوشتر ز بهشت

حکایت

باورت نیست گر این از کهن | بشنو از قبطی و سبطی تو سخن

جمله یک آب رود و ربستان — هست یک آب بگلذار روان
از یکی آب بطرف گلشن — آورد گلبن و خار و سوسن
از یکی آب که در خاک نشست — هر چه ارو رود آن نوع که هست
هر کرا هست مرض در تن و جان — فی المثل گر خورد آب حیوان
هر چه خورد آن همه ناخوش گردد — در خورد آب هوا آتش گردد
گر رود شهد شکر در دهنش — میشود ناخوش از آن جان و تنش
هر کرا سقم بتن منزل شد — در دهانش شکری حنظل شد
آن مرضی که نشد یافت شفا — هر چه آن خورد در آن گشت دوا
هست یکمهر که تابد ای بات — به جماد و تن حیوان و نبات
هر چه از چیت از مهر به بین — مشک در شکل سرگین سرگین
بگذر از هستی خود ای انسان — باش عاشق بخدا وند جهان
آنکه الطاف وی از قدرت وجود — از عدم کرد دو عالم موجود
آنکه ایجاد عناصر فرمود — سه موالید از این چار نمود
از کف خاک نمودی ای جان — از جمادات و نبات و حیوان

بهر کی کن کز قدرت فرمود
دو جهان از عدم آمد بوجود
هست یک در حرکت یک آرام

گرچه دارند سکون و حرکات — در پی کار تو باشند ثبات
همگی بنده فرمان تو اند — روز و شب بیخود و حیران تو اند
این همه بهر تو در نشو و نما — تا بری نیک تو فرمان خدا

در بیان خلق الانسان علی صورته

ای خداوند جهان و تن و جان — از تو موجود شد اجزای جهان
هر چه آن هست چه بالا و چه پست — همه از جود تو آن صورت بست
هر چه را هست نمودی یا بود — همه از جود تو ایجاد نمود
آمدی جود وجودت عالم — هست مرآت جمالت آدم
از جهان کو بتو حیران آمد — آینه روی تو انسان آمد
کس ترا محرم اسرار نشد — هیچ کس از تو خبردار نشد
مگر آنکس که ز عشقت سرمست — به جز از درد و غمت داو ز دست
آنکه خواهی تو کنی با یک پی — این ره پر غم و بی پایان طی
تو از این راه مرو نیم قدم — به جز از یاری ارباب کرم
وصل یار تو ز خود فردی نیست — طی این راه جوانمردی نیست

راه عشقت نه غایت دارد / نه نهایت نه بدایت دارد

ندهی تا تو درین ره سر و زر / نروی زین ره پر خوف و خطر

تا که یک موی تعلق با تو هست / غیر هیچت نبود هیچ بدست

غیرت حق نگذارد که دگر / غیر حق غیر تو آری به نظر

چون نهادی تو درین مرحله پای / هرچه ریزد ز تو جز یاد خدای

آه و درد که ترا هیچ خبر / از غم موت و صراط و محشر

می ندانی که تو محبوس گلی / شاد از آنی که بس آسوده دلی

آدمی پاک چه در دنیا / رفتی آلوده بدین همچون ما

هرچه دانی که بعالم تلخیست / تو چون تلخی جان دادن هیچ

نه ترا بود بدنیا جودی / نه بعقبا به تو بخشد سودی

نه بحق بود ترا صوم و صلات / که دهد بر تو مران راه نجات

نه تو مردانه عبادت کردی / هرچه کردی همه عادت کردی

نه ترا معرفت ذات خدا / ور صفاتش نه خبر بود ترا

نه ترا بود ز مردان اثری / نه لب خشک و نه چشمان تری

خواستی سود ز بازار جهان / هرچه کردی به تو آورد زیان

جمع کردی تو به غفلت زر و مال / نه حرامت نظر آمد نه حلال

دادی اندر ره دنیا سر و جان / هشتی ورقی از این دار جهان

جمع کردی تو بصد حسرت زر / تو نخوردی و شد آن آن دگر

انهم همچون تو بسی نیکش داشت / عاقبت چون تو هم آزرده گذاشت

هرچه خوردی شود آن طعمه مور / هرچه هشتی دگری خورد به زور

هرچه داری تو نداری آری / هرچه دادی تو همان داری

نه ز حق یافت دلت نور صفا / نه برون شد ز وجودت من و ما

نه شدی قاضی حاجات کسی / نه شنیدی تو مناجات کسی

زیر دستی که تو دیدی پستش / زدی از کبر بزیر دستش

گر فقیری ز تو حاجت طلبید / نه خراز چین جبین از تو ندید

خواهی از لطف خدا گنج سیمی / نیم نانی تو بپاداش ندهی

داشت از لطف خدا دوسرا / زن و فرزند و زر اندوده سرا

نعمت و ملک و زر و مالت داد / نه یک سال که هر سالت داد

از همه لذت و عیش دنیست	فیض رحمانی حق بود تو را
واری از لذت رحمانی رنیست	لذت فیض رحیمی به تو هیث
میخورند از سر این سفره جود	مؤمن و کافر و ترسا و یهود
خلق عالم همگی پیش و چه کم	میخورند از سر این خوان کرم
فیض رحمانی حق دیده و پسی	جهد کن تو که برحمت برسی
اندرین نعمت رحمانی حق	همه کس مشترک آمد مطلق
فیض خوان کرم رحمت دوست	مطلب با دو جهان رحمت اوست
غرق رحمانی او دشمن و دوست	همتا زانکه به جان عاشق اوست
روز و شب جهد کن ای مرد خدا	که برحمت کندی از دنیا
آمد و رفت کسی هر عقبی	از محبان خدا هیث کسی
همه رفتند و تو ماندی بر جا	تو هم امروز روی یا فردا
بجز از خسته دل و ریش مباش	نیکو باش و اندیش مباش
بعدم رفته وجودی همه دم	چه مکا هیث مراین کهنه عدم
همه رفتند و نماند زان کس	بار الاها تو به فریاد برس

گرچه باشد بر آن شاه جهان	شکرگویی و شکایت یکسان
شاکیان یابند زان گنج و گهر	شاکران زامید بخون جگر
یا که برکس کنه کاران یار	شاکیان چاره غنی شکرگذار
داده نعمت غنی بی منت	فقرا را شکر وجود و نعمت
لطف آن شاه جهان شامل ماست	هرچه او کرد همان عین صلاست
یکی گنج زر و مال دهد	یکی شادی احوال دهد
خلق را طعمه شب و روز دهد	نه بیک روز که هر روز دهد
آنکه ما شش بود اخوش هیث	آنکه خاشش بود او ماشش هیث
شام هر شب و پله و هر روز رم	از سبب سازی او در سوز رم
هر کرا خو صفت خود داده است	از زر و سیم جهان آزاد است
هر کرا هیث صفتهای خدا	او بود کو غنی در دنیا
سار یا شکر تو از دست مده	شکر نعمت بتو از نعمت به
تا کی فکر هوا و هوسی	خبر و هیچ تو به جد و رسی
تا کی بسته این دانه خاک	آنکه رویید ز زمین و افلاک

غم روزی مخوری روزی خوار | تا بدر لیل که آید به نهار
انکه با آتش قهرست صبور | میشود آتش او در تن نور
نار قهر ار چه بود سوزنده | تا از آن نور شود درخشنده
کشف حق از ره شهوت به خلیل | کی ترا صدق بکه دارد کفیل
شکر جا آر که شد زره جود | امتحان تو بسیار نمود
صبر بر آتش نمرودت بود | ز آتش قهر ترا تاب نبود
نار قهرست گر از غایت شر | اهل قهر ند بر دوست عزیز
لیک قهری که علیم است و صبور | گرچه زود آید و در آید دور
نه همان قهر که از بیم جلیل | شودش قهر بکفری مبدل
الکه از قهر کند شیون و شین | شودش و چه شود دارین
الکه از قهر به صدقی دم زد | قهر و محرمی کند و چون ام
قید بر نعمت این آب و گلی | بی خبر از ثمر جان و دلی
نعمت کل بلاش و رحمت | نعمت دل همه فضل و رحمت
زنگ از آینه دل بردار | تا شود جام جم آن بزنگار

حلقه بر در دل زن باری | تا به بینی تو از آن دلداری
تو اگر یافته از دل بوی | آنچه جوئی ز در دل می جوی
آن دلی را که صنوبر گوئی | که از آن کاه و مدومی جوئی
باشد آن جای خیال اوهام | نرسد کار تو از او به نظام
جای دیو ست درانجا ذلت | زانکه مایا دوی از آب و گل است
دل بود خانه خاص معبود | نیک کن گوش ز صفت زشتش زود
ای زده پای سلامه بر سنگ | از تو تا کعبه دل صد فرسنگ
حیث دل خانه احمد بود | حرم خاص شهنشاه بود
باب دل برزخ هر کس که گشود | دید از آن آنچه که در عالم بود
دل چه شهریست گران مثل اثر | از که میگیری از آن شهر خبر
گر کسی کرد در آن شهر گذر | می نیارد به نظر شهر دگر
خانه خاص فراموشانست | هر کسش دید فراموش است
گر کسی کرد درانجا گذری | دگرش هیچ نیاید خبری
کم کند از شعف دل جوش و خروش | لب خاموش و درون پر ز خروش

دل تو مخزن گنج کنزا … دار و آن گنج بحایت مسکن
هست آن گنج نهان از دو جهان … در دل و جان تو پیدا و نهان
دل ترا پرده و آن پرده نشین … آنکه در پرده تو پی پرده ببین
پاک کن ز آئینه دل تو غبار … تا کند بر تو تجلی آن یار
کعبه وا دو بتی تا معبود … کی همه ساجد و ذات مسجود
زین همه خلق که کردی موجود … مطلبت چیست تو اشیاء وجود
گفت ایجاد نمودم عالم … دوم از جود وجود آدم
خلق ایجاد نمودم یک چند … تا کمر ذات مرا بشناسند
آمدی بهر شناسائی حق … لیک نشناختی او در مطلق
هر چه کردی همه هستی کردی … بت شدار پرستی کردی
دیده بگشای که آن مخزن نور … کرده از کسوت ذات ظهور
آنکه از دو جهان پنهانست … پرده دار رخ آن انسانست
گشته در عالم امکان پنهان … شده از آدم مسجود عیان
بشنو این راز گران مشتهی … خلق الله علی صورته

علم و حلم و صفت و فهم و کمال … دانش و بینش و ادراک و خیال
همه از اوست که دارد بنده … اوست در دیده ما بیننده
هر چه بینی که بود در عالم … تا که باشد بوجود آدم
هر صفاتی که از آن اندر تست … همه از ذات ترا نوار خداست
لطفها کرد ترا حضرت حق … دو بازار کلی را رونق
از عدم ملک وجودت بنمود … کرد خاک عدمت را موجود
دو از ظلمت این عالم نور … تا تو او را بشناسی بشعور
در وجود آنچه ترا لازم بود … تو عدم بودی و کرد او موجود
در بقایش تن و جان فانی کن … خویش را عارف ربانی کن
در بقایش شوی تا فانی … برسی در صفت ربانی
در رهش کردی اگر جسم فنا … زان لقا بر تو رسد فیض بقا
بکن از دامن جان تا خبری … یک رهی در ره او ده گیری
اندرین کار چه صدقت بوده … عشر امثال خدا فرموده
دوی از جان برهش ای آدم … حی واین شوی در عالم

به تو گر موت چه فانی بنمود | آورد بعد عدم بر تو وجود
این وجودت ز عدم پیدا شد | پس عدم کان وجود ما شد
عدم آینه شد و عکس وجود | وان عدم نور وجودت بنمود
گر بدانی تو که این دار جهان | هست بر اهل خدا چون زندان
زند کافی تو نخواهی دیگر | گر دهندت به تو گنج قیصر
چون تو ناچار روی از عالم | پیش از موت بمیر ای آدم
گفت پیغمبر نکو اندیش | که بمیرید زین مردن پیش
در نظر گرچه حضوری دارید | دل ز اسباب جهان بردارید
تا دم موت ز الطاف خدا | پاک و آسوده روید از دنیا
گر نظر در که موتت به زر است | کافری زنگه زرت در نظر است
در که موت گرت یاد خدا است | حق بیاد آوریت در همه جاست
از هوا و هوست زود بمیر | تا تن از یاد خدا گردد پیر
بر من این دار جهان زندان است | دوزخ جسم و بلای جانست
این جهان هست ز گلخن کمتر | دوزخ مومن و جنات کفر

که بود عالم انسان بجهان | کو بود خوشتر از این ای حیوان
حیث این حال تو مقصود کسی | جهد کن تا تو بانسان برسی
چون تو با عالم خود بودی شاد | آن سخن بود بگوشش تو چه باد
چون تو گشتی عبور انسانی | باقی آنچه که آن میدانی
دیدی از دیده که آن عالم پیش | دوزخی بوده پر از عیب و خیش
تنگ و دیدی که ز ظلمت مستور | آمدی باز تو در عالم نور
پس بود موت بارباب نجات | عالمی خوشتر ازین ملک حیات
پس بده جان به ره جانانت | تا بجانان برسانی جانت
مرغ جان را تو بحبس ناسوت | مده پرواز فضای لاهوت
بگذر از گلشن باغ جبروت | تا رسی تنگ بملک ملکوت
از هوا مانده تو در دام هوس | از غرورت بکنی میل بکس
گر تو خواهی نگری سر جهان | خوش شتا خدمت پیری برسان
چند سردی تو بره گرمی کن | از دم پیر جوانمردی کن
به جهان رهبر این ره پیرست | پیر را در ره حق تدبیرست

چون تو پروانهٔ آن شمع شدی / از پریشانی خود جمع شدی
در دل هر چه کردی تو نظر / اندر آن آینه خود را بنگر
میشود کشف و شهودت آن غیب / بنگری انچه تو داری در جیب
چون فنا گشت وجودت در پیر / میزند بر مس جسمت اکسیر
چون زر قلب تو شد رایج و نقد / نقش سیماب تو زان کرده عقد
در ره پیر تو چون خاک شدی / از همه غش حسد پاک شدی
چون تو در پیر شوی محو و فنا / میرسد بر تو بقاها ز خدا
دم آن پیر جوانت سازد / وجهت را ز نهانش سازد
از ره زن صفتی مرد شوی / از سر درد ز خود فرد شوی
آید اندر نظرت نور حضور / بر تو طی میشود این وادی دور
یار آدم شو و ابلیس مباش / تو چه ابلیس به تلبیس مباش
عابد آنست که جوید معبود / ساجد آنست که یابد مسجود
گر تو خواهی ز حق آن فضل و کرم / سجده آور تو به آدم همه دم
هر چه ابلیس بدید از آدم / سرکشی کرد و شد آن نامحرم

عاشق وحدت او من بودم / بر رخ غیر نظر نگشودم
باز موسی در دانش بگشاد / گفت کی خیره سر سست نهاد
انکه عاشق شده بر چهرهٔ دوست / بنده و چاکر و فرمان بر اوست
گر بگوید که برو در آتش / نشود از سخن او سرکش
ای معشوق تو دادی از دوست / خود نمایت زاین بند که بست
انچه حق گفت از آن شنیدی / رای خود را تو مقدم دیدی
بار شیطان دگر آمد بسخن / گفت ای در همه علمی پر فن
خویش را صافی و بیغش دیدی / نیک بنگر که تو هم لغزیدی
لن ترانی چه رسید از آن نور / رب ارنی ز چه گفتی در طور
بسکه عاشق برخ او بودی / لن ترانی تو از آن شنیدی
اندرین ره که ترا در نظر است / علم توحید ترا راه بر است
بر تو آن علم لدنی باید / که ز دل جهل ترا بزداید

در بیان علم صورت که حجاب چهرهٔ شاهد معنویست و علم معنی صوری

ره نمایت ترا علم صور / بگذر از آن بجو علم دگر

از معانی نه بیانی دیدی — نه از آن نام و نشانی دیدی
نشد آن هیچ مدد تو و وا — هر چه خواندی تو اشارات و شفا
باب فتحیت ز مفتاح نه بود — تو آن علم صد جهل فزود
مانده پا در صور کل چه خران — میکنی علم معانی تو بیان
علم آنست که فضلت چه فزود — لب نبندی تو ازین گفت و شنود
ترک این کار خرافات کنی — نفی خود و ست تو اثبات کنی
علم کز او نشوی مرد خدا — آن فضولیست ز علمت ترا
اسم اعظم بود آن علم ایجان — هر کس آن یافت کند ترک جهان
جهل علم صوری هست یقین — که بهر جا تو شوی صدر نشین
تا بهر بزم تو تا یافته قدر — گویند ای شیخ بفرما در صدر
چون تو در صدر نشستی ای خر — لب گشائی تو به تقلید صور
گوئی از علم صور حرف بلند — تا فریبی تو مگر عامی چند
تا از آن قول کج نادر و ظن — خلق گویند که احسن احسن
علم توحید بدرسی نه بود — گر بجوئیش تو در سینه بود

علم و فضلت عمل آرد نیکو — صالح آنکس که برد از آن بو
جهل ظلمت به تو آرد نه جلا — میدهد علم ترا نور و صفا
پیر بی علم ز جهالت جوان — جاهل از علم بود پیر ای جان
ساربا چند سخن از دعوی — گوئی از علم صور یا معنی
شدی افسرده دل و غمگین جان — جسم از قوت جانی ز بیان
ساقیا خیز و بیاور آبی — بده از آتش آبم تا بی
در قدح ریز تو آب یاقوت — بده از حقه یاقوتم قوت
گر جهان حق ز من هست عدم — هست بی مقصد و عالم الم
نقل ها از می لعل باقیست — نقل ها لعل لبان ساقیست
ما نه شادیم نه مقصد عالم — هست بی عیش جهان ما از غم
ز آتش عشق چه آیم در جوش — آتش دل شود از آب خموش
گر چه این آتش سوزنده ما — نشود سرد ز آب دریا
ور کشد آب هزاران شط و یم — نشود سوزش او یک جو کم
نار عشق ارچه بود سوزنده — نشود کم ز وجود بنده

همچو دو مست زصهبای طهور | همه را وجه یکی نور حضور
چه خرابات که چون باغ بهشت | حق کلش از گل و نور سرشت
به مشام از در و دیوار سرا | میوزیدی همه دم بوی خدا
ساقی آمده بکفش ساغر می | در رقص بنوای دف و نی
حلقه بر صورت آن زلف کمند | صد دل بذر خم زلفش دربند
همچو عیسی چه لب لعل کشود | مرده را از نفسی زنده نمود
طاق ابروی وی از عالم طاق | ماه بر صورت مهرش مشتاق
طاقی از ماه دو ابرو بسته | مردم دیده در آن بنشسته
گل ز گلبرگ لبش افسرده | آفتاب از رخ او در پرده
چشم آن فتنه دلهای فکار | نرگسی بود بغایت بیمار
هر که میدید دو چشم مستش | دل شدی از نگهی از دستش
حلقه لعل لبش گوهربار | لعل و یاقوت ببازارش خار
برده مه از رخ مهرش انوار | بر جبینش مه فلک آینه دار
خال لعلش که بلب داشت ثبات | هندوی بد بلب آب حیات

آب بحر از چه کشیدند از سوز | مشتری تشنشان کرد بروز
خور دهر کو که می آتش رنگ | لا تخف گفت باواز چنگ
مطربان را همه کف بر دف بود | چنگ در چنگ و قدح در کف بود
محفل از ساز پر آواز شده | پر آوازه بهر ساز شده
بسکه از چنگ برآمد آواز | زهره همچو سماع هم آواز
جمع آنجا همه اسباب ثواب | شاهد و شمع و گل و نقل شراب
که کشیدند شراب احمر | که قدح شاهد رعنا در بر
نه بگو قصد تو از شاهد کیست | مطلب از شمع و شراب گو چیست
شمع انوار و میم ذکر خدا | شاهدم اوست خدا شاهد ما
گر بحق هست ترا گوش طلب | با تو از ساز بگویم مطلب
آن صداها که بر آید از ساز | کاید از هر یکشان صد آواز
هر یکش ذکر خدا میگوید | زین بیان اهل طلب میگوید
ساز در پرده کند ذکر خدا | گوش با گر ز زبان اشیا
گفته هر ساز براز مبهم | ذکر یا کافی و قدوس قدم

هر کجا صوت و نوائی آرد | هر دمی ناله زجانی آرد
در نی این نالهٔ غم اندوز نبود | اندر آن نغمهٔ جان سوز نبود
دم نائی مدمش چون دم زد | ساز از آوازهٔ جهان برهم زد
چون بخند نائی ما در نی دم | آید از نی نغمات خرم
هر دم آوازه آن ساز کند | باز نوع دگر آواز کند
هر کسی فهم زبانش نکند | گوش بر راز نهانش نکند
گوید این ساز نگوشت مبهم | که از این پیش تو بودی بعدم
بود این نقش وجودت معدوم | بوجود تو نبد نور علوم
در عدم هیچ نبودی اثرت | نه از این عالم هستی خبرت
نه ترا داغ عشق آدم | نه ترا دانش علم عالم
نه خبردار ز عالم بودی | خاک بودی تو نه آدم بودی
نه ترا از خود و حق بود شعور | بودی از عالم انسانی دور
در عدم جزو عناصر بودی | نه بافعال تو قادر بودی
خلقتت در بر حق نه موجود | در عدم بود ترا ملک وجود

از تو چون در بدنش قوه شد | نه بتش قوه نو شهوه شد
گرد با جهت چه شهوت رانی | اندر آن شد صور انسانی
رفت چون در صدف بطن صنم | گوهری گشت معنی آدم
حمل بر داشت صدف چون از آب | گرد بطن صدفا از آب حباب
بکف آورد ز آبی گوهر | که شمار است از آن تاج و کمر
بنگر قطره آبی ای جان | صد صور گشت و شد آخر انسان
صد صور تا که بحیوانی شد | عاقبت معنی انسانی شد
تا مگر معرفتی دریابد | در ره وحدت حق بشتابد
تا از آن سفره عالم گردد | معرفت یابد و آدم گردد
حق بروش در بینش چه گشاد | مبدأش را بشناسد ز معاد
هیچ دانی تو ایا نیک اندیش | بکجا بود جهان از این پیش
یا کجا بود وجود مطلق | آنکه نامش بجهان شد حق
بود یکچند خدا و نه جهان | از نظرهای خلایق پنهان
نه هویدا صور عالم بود | نه بعالم صفت آدم بود

ذات آن مهر چه یک کن فرموده
شد هویدا همه ذرات وجود

خلق عالم ز دمش در یک دم
بوجود آمده از کتم عدم

چونکه موجود شد اجزای جهان
از نهانی همه آمد به عیان

یک نظر کرد شه ملک جهان
سراپای جهان از اعیان

تا ببیند که یک از این دو جهان
هست قابل شناسائی آن

نگهی کرد چه آن از ره دید
غیر انسان بکس این حال ندید

گفت این گر صفت خاک هست
قابل جنبش ادراک هست

کرد تکلیف بذرات جهان
گر شما هست کسی قابل آن

که شود از دو جهان مستعجل
حمل عشق و غم ما را حامل

زین همه خلقت ذرات جهان
کس نشد حامل این بار گران

آدمی حمل ورا کرد قبول
شد درین کار ظلومی و جهول

کرد بر هر چه نظر شاه الست
عشق آن در دل آدم بنشست

از همه خلقت و خلق عالم
آتش عشق زد بر آدم

حسن آن تا به تجلی دم زد
دم بعشقش همه دم آدم زد

بلبل جان و گر آمد به نوا
تا بگوید ز وجود اشیا

تا بگوید شه وحدت که بود
یا که این جنبش کثرت چه بود

گرچه کس آگه ازین راز نشد
یا چنین راز کس ابراز نشد

لیک از صورت او میگویم
بهر خود گاه تسلی جویم

شاه وحدت به مثل بحر پرآب
صد هزاران ببر آورد حباب

هستی خویش چه بنمود حباب
صورتش گشت بمعنی شد آب

آن حباب ارچه به جز آب نبود
بود معنی یک و صورت دو نمود

خارج از آب نبد نقش حباب
بود صورت دو بمعنی یک آب

اصل چون فرع نمودی نیکو
کرد آن فرع سوی اصل رجو

آب آرد چه بسی نقش حباب
در حقیقت نبود غیر از آب

گرچه زان مهر عیان شد ذرات
لیک آن ذات بود عین صفات

گرچه جز یک نبود آب و حباب
ذات عین صفت آمد دریاب

حیث جز یک نبود عالم به مثل
دو نماید بدو چشم احول

گرچه آتش ز صفت خارج حیث
ذات ز اسما و صفت مستغنی است

کوش یکتا که درین قول و بیان | شو اگر هیچ ترا هست زبان
آدمی هرچه بخواند داند | هرچه آن هیچ ندید خواند
گرچه آن رنج ز طلب یافته است | هرچه داند ز طلب یافته است
آنکه در راه حق آمد به طلب | تا دم موت بجوید مطلب
زانکه این ره ندارد پایان | هرچه دیدی بگذری خوشتر از آن
چون ازین کار رهی کار دگر | بنگری جلوه دلبر دگر
اگر از کار جهان درگذری | هر دم از او تو شنوی بگری
گفت احمد به جا مستعجل | ارنا الحق حق و باطل باطل
عقل کل با همه علم و عمل | ما عرفناک بیان کرد مثل
مرتضی با همه طاعت که کرد | ما عبدناک همین گفت ز درد
تا که ما شیم که با وهم و خیال | دم زنیم از صفت حال و کمال
تا که از کرده طاعت گوئیم | یا که از کار عبادت گوئیم
بشنو این نکته که رازی دگر است | با تو در راز و نیازی دگر است
تو طریق ره جبری داری | یا که در فعل و عمل مختاری

در بدایات تو باشی مختار | زانکه آگاه نباشی زین کار
اختیاری چه به تکلیف بری | جبر باشد چه به تکوین نگری
آمد هر کس که درین دار جهان | بیخبر بود از آن آمدن آن
بیخبر از تو ترا آوردند | بیخبر از تو ترا هم برند
گر تو در کار جهان مختاری | هست زین کار ترا انکاری
پس چرا هرچه نمودی تدبیر | بر تو تدبیر نشد چون تقدیر
خواستی هرچه تو از بهر خود است | باشدت جمله اسباب بدست
هرچه رفتی ز پی دنیی و دین | پس چرا هیچ نشد حاصل ازین
گه پی عزت و گه مسکینی | آنچه جوئی تو عکسش بینی
پس بود جبر نه مختاری تو | گرچه زین کار ابا کاری تو
یا نه جبر است و نه مختاری تو | داری از این دو برون کاری تو

در بیان آنکه محقق مطلق فرموده که لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

تو ازین جبر و ز تفویض گذر | زین دو بیرون تو مطالب بنگر
که ازین هر دو ترا چون و چرا است | در کجی افتی از آن از ره راست

حق همین قادر مطلق بینند | هر چه بینند همه از حق بینند
چون به بینند ز حق آید تقدیر | پس تقدیر بریزد تدبیر
وارداتی که آید ز خدا | مثبتا ور صفت چون و چرا
او ز اطوار حق آگاه شده | متصف با صفت الله شده
گرد امکان زده جودش رقم | همچو منصور انا الحق گفته
اندرین مرحله آدم چه رسید | کارگر در دو جهان آن یک دید
جبر و تفویض شود یک انجا | می نبیند ز جهان غیر خدا
می نبیند بجز از حق مطلق | ننگرد کارگر اندر خود حق
گو بدار جبر بود مختار است | گرچه مختار شود در کار است
کیش اسلام ور اکفر خوش دان | کفر آن خوشتر از ایمان سان
بت آذر شکند همچو خلیل | بر رخ بت کند آن ذکر جمیل
بند و از زلف بتی زناری | هست جز عشق بتاور کاری
نه بت سیم و زر و ماه و مئی | بل بتی کوست ز اسلام غنی
عاشقانی که خدا می جویند | حسن معشوق ازل بت گویند

همه تسبیح حق همی گویند | در ره بندگیش میپویند
همه در بندگی او دربند | همگی حاجت از خدا طلبند
بت پرست ارچه ز بت آگه بد | دور و محروم ز حق هیچ نشد
گرچه حق از همه ذرات جداست | لیک در هرچه تجلای خداست
ای فرو رفته چو خر پا بوحل | صد هزاران بت شکست به بغل
در زبان غش بت ار هیچو فی | در درونت بت زر هیچو فی

در بیان جماعتی که عمل قلبشان با بیان زبان یک نگشته و در دوئی ماندهاند

انکه دایم سخنانش ز خداست | قول و فعل تو یکی نیست دوتاست
شجر فعل تر امیث ثمر | هست قولت دگر و فعل دگر
قول و فعلت چه یکی شد ز دوئی | از تو شد شرک و شک و ما و توئی
کفر پنهان تو آید به زبان | نیت قلب چه آری به بیان
قول و فعل تو اگر نیست یکی | هست در بندگیت نیز شکی
در گوچو دیگر بود در عالم | از نقوشات ز نسل آدم
هر یکیراست مراتب بوجود | قول این یک بخلاف آن بود

آتشی در دلش آن نور فروخت / تا که پروانه وهمش همه سوخت
دید در خویش چو آن نور هدی / نفی خود کرده و اثبات خدا
گشت بر وحدت ذات معبود / هر سر موش بیانی و شهود
نقش معنی بدلش صورت بست / جسم جان گشت و بجانان پیوست

در بیان حدیث انا یاکل و یشرب و یمشی فی السوق

اهل نور و همه زمره نار / همه چون هم شده اندر بازار
لیک یک جان و دلش پر ز نور / آن یکی سوخته از گرمی نار
هست یکی را خبر از نور وجود / آن یک از نور وجودش پر جود
آن یکی مانده درین پستی خاک / آن گذشت از فلک و از افلاک
نوریان با خبر از عالم نار / ناریان بیخبر از نور شمار
صورت هر دو یک اندر برزخ / این بجنت بود آن در دوزخ
صدف این شده پر گوهر و در / از خزف گشته صدف از آن پر
در مراتب بود آن تن این جان / مطلب او به نهان این به عیان
هر دو یک صورت اگر جلوه گرست / معنی آن دگر و این دگرست

آدم تا شوم از لطف خدا / بر تو در راه خدا راه نما
آدم تا کنم یاری تو / تا کنی یاری که داری تو
آدم تا بتو همدم گردم / تا که بر زخم تو مرهم گردم
آدم تا که شوم همدم تو / اسم اعظم بدمم بر دم تو
گر سلیمان صفتت انگشت / خاتم ملک نهم در مشتت
تا شوی پادشه ملک جهان / شود انس و ملک در فرمان
تا ز انسان و دد و دیو و پری / دم بدم گوی سعادت ببری
دیو نفس تو چو ایمان آورد / تا بتت ملک سلیمان آورد
تا نگردی سلیمان تو فنا / کی سلیمان شوی ای مرد خدا
این رهی هست که از زهره دل / صد هزاران یکی آید منزل
همره هدهد فرخنده خبر / مرغ اندیشه هزاران زد پر
چون نبودند ز سیمرغ آگاه / جمله ماندند ز سستی در راه
چونکه آن در بر سیمرغ آمد / همره او همه سیمرغ آمد
چون در آیینه سیمرغ نظر / کرد سیمرغ بر سوخته پر
محو چون در رخ سیمرغ شدند / هر یکش دید که سیمرغ خود اند

چون شکستی تو طلسم مشکل — گنجها بنگری از مخزن دل
چون تو دیدی بجو آن گنج مخفی — از کدا طبعی و بخلت برهی
چشم عبرت بگشا ای آدم — جلوه دوست نگر در عالم
بنگر کارگر عالم کیست — که دمی بی‌دم او آدم نیست
هرچه هستند ز ماهی تا ماه — همه بر وحدت او هستند گواه
هر یک از آمد و شد از اشیا — نفی خود کرده و اثبات خدا
چار عنصر که هم اضداد همند — همه با هم ره ضدی علمند
هر یکش راست خواصی و مزاج — لیک با رجهان راست رواج
همه گشتند زیاری به جهان — رونق کار که کون و مکان
قدرت و رفعت خلاق ودود — سه موالید ازین چار نمود
شد سه مولود ازین چار عیان — از نباتات و جماد و حیوان
والد و والده آمد این چار — باقی مولود از آن هجده هزار
شش هزارش چه بود نوع جماد — که در ایشان نبود جنبش باد
شش هزار دگرش هست نبات — کز نما یافته نوعی ز حیات

صدف بحر بپرورده گهر — تا شود زینت و زیبت به نظر
بوجود شده یک قوه و قوت — آن یکی گوهر و لعل و یاقوت
کان بپرورده در و لعل و عقیق — در سر کوه و بن بحر عمیق
آورد باغ هزاران اشجار — از گل و میوه و برگ و بر و بار
از شکوفه وز گل و غنچه و بر — آتش خوشبوی آورد شجر
گرگ فی چه تو دید تجربه — شنوی از همه ذکر توحید
همه گویند بهر شام و سحر — نکتهٔ وحدت توحید از بر
نخل حلوای رطب خوش داده — در طبق در بر تو بنهاده
پخته حلوای شکر طین و عنب — یک شد از نعمت خوش با ادب
غنم از بحر تو آورده گره — هم پنیر و لبن و لحم و مره
بره پرورده هزاران بستان — باز نو نعمت شده بر خوان تو آن
بر سر خوان تو آمد به پسند — نقل و لوز و شکر و شربت قند
از نسر دید که ز فصل بهار — بنگر جلوه گل در گلزار
بنگر جلوه گل در گلزار — خلعت گل بنگر در بر خار

کرده گلبرگ عرق از شبنم | هر کسش دید شدش جان خرم
قطره‌هایی که بود بر رخ گل | زان هویدا شده حسن سنبل
مرغکان ساز طرب ساز شده | خوش بهم ساز هم آواز شده
بلبل از شور گل آواز کند | گل به بلبل همه دم ناز کند
سبزه و گل همه خوش لب جوست | عارفی کو نگرد قدرت دوست
غم زدا نالهٔ مرغان چمن | روح افزا همه از صوت حسن
یکطرف بوی گل و باد بهار | یکطرف نغمهٔ موزون هزار
رقص سرو و چمن و سایهٔ بید | میدهد پرتو ز ذوقت امید
پرورد کان در و یاقوت حسن | نافهٔ آهوی خطا مشک ختن
کان پی زینت و زیب جانست | پرورد لعل و در و مرجانست
کان سنگی در رخشان آرد | لعلت از کوه بدخشان آرد
میشود سنگ عقیق یمنی | تا تو انگشتری انگشت کنی
بنگر قطرهٔ باران بهار | میرود در تک بحر زخار
میکند باز صدف حلق بیاب | چکد اندر دهنش قطرهٔ آب

همه خورشید رخ و ماه جمال | رخ چه رخسار پری حور مثال
مهوشان ریخته در آب و گلت | از نگاهی برباینده دلت
در صور حور و برخسار پری | کرده بر ماه فلک جلوه گری
همه لب شکر و شیرین گفتار | تلخ هجران لب شیرین کار
مشک مو غنچه لب و گل پیوند | مه رخ و سرو قد و سیم تنند
قدشان سرو گلستان ارم | قاتل از چشم و لب عیسی دم
چه کنند از لبشان شکر خند | ریزد از لعل شکر ریزه قند
از لب شکرشان شیرین قند | کرده صد دل یکی مو دربند
یوسف از چاه زنخدان در قید | زلفشان دام و کمند ره صید
لعل لب حقهٔ مرجان دارند | همچو عیسی نفس جان دارند
بشنو این نکته که در و گهر است | زانکه از عالم جانت خبر است
در و گوهر سخن از یار بود | نه غرض از گهر احجار بود
گهر از عالم معنی سخنست | نه گهر اوست که در گوش زنست
مرد را شد گهر از عشق خبر | زینت گوش زنان در و گهر

سخن از آن که بود معتقد کل قوم

چشم بگشای که مقصود و توم | لاف مذهب زده هر بوم بیوم
گر ترا هست سر دین و مذهب | گو مپیچ از ملل و ز مذهب
هر یکیشان راست مذهب دعوی | که منم مالک ملک معنی
همه جویای فیوض ازلی | یکره غالی و یک معتزلی
یک مذهب آمده آن و هری کیش | آن یکی فلسفی آمد کم و بیش
این یک سنی و آن شیعه حز | که ازین هر دو برونست خبر
هر یکی هست بدینش خورسند | تو چه دانی که کدامش برهند
کس بتحقیق نزد زین ره دم | همه گفتند ز راز مبهم
مصطفی آن دُر دریای اله | آگه حکمت بآن بیش راه
گفت از هر که رهی هست نهان | هست تا سوی خداوند جهان
گر ز هر نفس رهی سوی خداست | خلق را پس ز چه این چون و چراست
همه در صورت و از معنی دور | بی شعورند و یکی هست شعور
چون بتحقیق ندیدند عیان | ره فسانه زدندی ایشان

در بیان تحقیق محققان و تقلید مقلدان که محقق هر چه دید در که گفتن

چون تو در راه تو ابا ماندی | با سپیدن طلب بنهادی
اندرین راه تو با علم و ادب | اینقدر رو که بجوئی مطلب
تا بجوئی تو ره علم یقین | از طلب کاری مطلب منشین
هیچ گر پای تو زین راه بگل | ره چنان رو که روی تا منزل
هیچ راحت بر هست ای رهرو | راحت ار میطلبی منزل رو
نتوانی تو بخود راه روی | به که با یاری اقدم روی
یاری از حق بطلب مطلب خویش | کو بده مطلب ما را کم و بیش
نو بهار آمد و شد موسم وی | ساقیا خیز و بده ساغر می
بتو گویم چه مرا قوت بده | لعلم از حقه یاقوت بده
جان ما را به جهان قوة نبود | گر ترا حقه یاقوت نبود
چون بجوشش آمدم از عشق تپان | میکند آب مرا آتش جان
دم عیسی هوا در کلزار | کرد احیا شجر و گلبن خار
گل باو رنگ زمرد بنشست | برخ آن پرده یاقوتی بست
گل رخ از شاخ شجر کرد عیان | عندلیب از رخ گل دستان خوان

در ترقص قد سرو چمن است / ورشش گلذار گل و یاسمن است
قامت سرو چه طوبی بنظر / سایه بید چمن جان پرور
بلبل از شاخ گل آمد بنوا / بربانی کند آن ذکر خدا
شده سنبل برخ گل نگران / چشم نرگس بشقایق نگران
بلبل دل شده بی ساغر مل / تر و باغ آمده از نکهت گل
آب بر چهره گل آینه دار / آید از هر شجر آواز هزار
گل رخان آمده در سیر چمن / کرده در پای گل و سرو وطن
مست از نکهت گل بی باده / سر بهر پای گلی بنهاده
خور مینی و صنوبر همچو پری / رخشان کرده بگل جلوه گری
شده از بوی گل و باد صبا / در ترقص همه با نغمه تار
گلبدن غنچه دهن شکر لب / رویشان صبح و بمو ظلمت شب
چه قد و موی و رخ و لعل شکر / طوبی و خلد و صراط و کوثر
هر گلی پای گلی بنشسته / دامن از گل پر و بند و دسته
زلفشان سنبل و رخشان گلنار / برده بر شاخه گل دست نگار

در بیان حال جمعی که چشم را از تجلی حسن حسن و گوش را از شنیدن آواز بسته و در مقام [illegible]

گرچه قومی شده در کار ادب / منکر نغمه و اسباب طرب
شده با سبحه زهدی همراز / منکر ساز و شراب و آواز
آورد هر چه ترا در ره شر / آن بود در تو نه در جان دگر
گرچه دارد اثری فعل حرام / پخته از پخته و از خامی خام
لیک گشتی چه تو کامل به کمال / هر حرامی شود اندر تو حلال
گر خیال تو بود خیر اندیش / نکنی شر تو ز آبی و حشیش
آنچه باشد بوجودت پنهان / میشود باید و شکر عیان
گر بود خیر شود خیر تو پیش / ور بود شر زنی از شرّت نیش
مرد آنست که از پاکی دل / آتشش آب شود در تن و دل
چون سقیمت وجودت ز غرض / هر چه خوردی شود اندر تو مرض
چون صحت یافت پس از سقم بدن / هر چه خوردی شود صحت تن
هر چه بینی به جهان بی شک و ریب / بشهود آمده از عالم غیب
هر چرا صوتی و آواز و نواست / صاحب آواز و نوازنده خداست

[illegible]

هرکسی کرد چه کسی به جهان — گرم شد رونق بازار جهان
هریکش در صفت و شکل و صور — نیست مثلش بجهان چیز دگر
معنیش لیس کمثلی کو یان — صورتش رونق بازار جهان
لیک نفس همه راحت و سرات — ذات حق در همه عالم شهات
این چه پشناس شدن اشرف ناس — شده عطار یک و یک کناس
گرچه کناس نبودی به جهان — عطر عطار نمیگشت عیان
گر نبودی به جهان ظلمت شام — نور روز نه نشان داشت نه نام
هر چرا جلوه ز اضداد بود — گرچه آن خاک و دگر باد بود
آور و خالق اشیا و ظهور — نور از ظلمت و ظلمت از نور
فارغ از کار خلق عالم — گر کینه شدند و دشمن هم
جان گرچه دهی بر ایشان بس — یکدم نشوند دوست با کس
این خلق جهان چه زشت خو یند — بر هم همه دم چه عیب جویند
عیبی که ندیده اند از کس — گویند که دیده ایم ما بس
آمد چه خدا به عیب ستار — تو پرده دری ز خلق ای یار

[illegible]

[illegible]

ای خواسته خلق را بخاری — از مرگ مگر خبر نداری
اندیشه نمیکنی ز مردن — وز آن سکرات جان سپردن
غرقی تو بعیب فاش و مبهم — از عیب کسی چه میزنی دم
بگذر ز خودی و با خدا باش — ویدی چه خطا ز کس مکن فاش
تا چند ز خلق عیب جویی — ایمان تو شد به کذب گویی
ای مانده به کار خویش حیران — قولی تو شنید نه ز ایمان
شد از ره کینه و علایق — ایمان تو بر سر خلایق
ایمان تو رفت در ره خلق — زین بحر تو غرق گشته تا حلق
زان رهرو کار خود نبیندیش — کت راه نباشد از پس و پیش
در نامه تو نه فعل نیکو — نه یافته از خدای خود بو
نه جود و سخاوتت بدی کار — بودی تو به ظلم مردم آزار
نه یاری یاوری نمودی — اندر ره یار خار بودی
اندیشه کن ای پسر از آن روز — کاید ز خدا خطاب جانسوز
کز من همه لطفها که دیدی — بر درگه ما چه آوریدی

[illegible]

از غافل و کامل ... / کامل صفتی ز نسل آدم

از عادت نفس یار غدار — با خلق گزندشان بود کار

آورد و سلار نزار در روزن — مدعش خبث و غول رهزن

هر جا که دو دوست یار دیدند — از کذب دوار زهم بریدند

هر جا که نشست یکدو تن یار — گشتند منافقان خبردار

ونکه همه شد راه گشتند — تا آن دو سه تن زهم گذشتند

نا رفته دو گام در ره حق — گشتند همه چو حکیم مطلق

ناگشته خبر ز الکه و نی — گفتند حدیث من رعانی

حق دور بود پس ازین خر — کور از خری و حیث کمتر

گر خر دم خویش در عقب کرد — آن خیش ز ریش دم در آورد

دم دار برادر ده آواز — باشد خری و مت دل آزار

دنیا چه بود طویله خر — هر یک ز خری و حیث کمتر

یعنی چه دد و صنوبر چه ابلیس — ابلیس صفت به مکر و تلبیس

با دیو دوان و راه زن یار — مردان خدا به چشمشان خار

صد دور زنند فلک در افلاک — کار و صنوبر ی ذکره خاک

[illegible]

اعجاز

اعجاز مسیح گر نیابد — در دیده و هیچ کس نیابد

قومی که به فضل اولیااند — دایم به حضور و با خدایند

جز حق به نظر دگر نیارند — لب بسته ز گفت چون یاحند

او را نه ز خلق حاصلی هست — در پیش کسش نه منزلی هست

ساری مکن این قدر چه دوون

امنت طریق چرخ گردون

تمت الکتاب

بعون ملک

الوهاب

م م

م

سنه ۱۲۵۳ من الهجرة

م م م

م

خطا و نسیم تا جان باد کار

... عمر زندگار

کتاب انوار المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

دگر بلبل نطق پرواز کرد | در گلستان سخن باز کرد
که گوید سخن از جمال گلی | بگل گشته مایل دل بلبلی
زعشق گلی گشته حالش بدل | بحسن رخ گل سراید غزل
گلستان آن آمده رشک طور | به گلشن درافکنده غوغا و شور
گلستان آن رشک طور آمده | چو موسی بطور حضور آمده
بسودای گل بلبل آورده شور | کند نالها تا دم نفخ صور
زده آتشی عشق در خانه اش | گران سوخته جان و کاشانه اش
چه بلبل به گل یار و دمساز شد | بحسن گلش نغمه پرداز شد
ره عشق گلش برد از دل قرار | کند ناله زار پی هشیار
بجائی که در بوستان عندلیب | سراید غزل بر جمال حبیب
زعشق رخ و حسن زیبای گل | شدی مست و مدهوش بی جام مل
چه بلبل بگلزار مست آمده | زخود رسته و گل برست آمده

الا ای گرفتار دام هوس | که باید ترا در نظر هیچ کس
چه دیدی ز دنیای فانی بگو | که در دل نداری بجز حب زر
عجب آنکه با فکر زر یار شد | بدنیای فانی گرفتار شد
چرا فسرده‌ای میش در سیم و زر | مده سیم و زر و جد و جالی بجز
اگر شاه باشی بملک جهان | روی از جهان عاقبت ناتوان
خوری گر تو هر نعمت ای ناصبور | سوی طعمه مار و موران گور
بماند گر از تو بسی سیم و زر | برد دشمنان تو زر ای پدر
تو هر چیز دادی باهل خدا | بماند به کار آید ای آشنا
اگر میتوانی دلی شاد کن | زغم خویش را شاد و آزاد کن
بدنیا تو آن به که جودی کنی | گهی جود و گاهی سجودی کنی
دو عالم اگر خواستی خیر خویش | بده تا دهندت از آن ده و بیش
الا آنکه خواهی تو فریادرس | تو یاری رسیدی بفریاد کس
شدی گر چه با اهل حق یار و عون | شود دوست گیر تو حق در دو کون
اگر خیر خوبی زفیض اله | کرم پیشه کن با گدایان شاه

بخواهند هر چیز از حق همان | دهدشان خداوند روزی بیان
شرار از نفس در جهان افکند | بیک هو ز جا کوه را بر کند
بچشم تو از خار کر کمتر اند | عزیز خداوند و پیغمبر اند
جهان سوخته عشقشان جسم و جان | که از آه سوزند ملک جهان
همین محو در قدرت حق شدند | ز تن قیدشان رفت و مطلق شدند
تو گوئی که هر یک چنان سوخته | که پروانه زان سوزش آموخته
ز خود بیخودند و بحق گشته غرق | که نبود از ایشان و حق هیچ فرق
اثر را چه با دیده دل بنگری | ما ثر به بینی و زآن بگذری
تو دیدی چه حق در حقیقت کجاست | ندیدی ز هر چیز آن خود نمانست
دعاهای بیخود شود مستجاب | که حق میکند آن دعا در خطاب
مشو منکر این قول ما را بسی | که حق کی رود در لباس کسی
چه کس گشت بیخود ز خود آن زمان | درآید حقش در سرای نهان
که دانش و بینش و گفت و گو | درآن کار گر حق بود وای عمو
ز کثرت سوی ملک وحدت شده | ز وحدت بکثرت دگر آمده

رسید از پی این قوم پنهان شدند | روان در تن و جسم چون جان شدند
اگر زانکه تن گشته از جان روان | ولی جان نه پیداست باشد نهان
نه پنهان عیانند اندر جهان | نه پیداست جز نام ز ایشان نشان
بده ساقیا می که اهل خدا | ز می یافته جام دلشان صفا
بده ساقیا می که دفع غمست | نخورد آنکه صهبا مگو آدمست
شرار غمم میدهد فتح باب | تو دریاب لب تشنه را تا بآب
شب وصل شاهد بجام شراب | بانوار شمع و بصوت رباب
دهد گر ترا دوست ایمان جان | تو شاهی سراسر بملک جهان
بحق باده طالب ترا میکند | خبر از مطالب ترا میکند
مراد من از شاهد و از شراب | بگویم ترا هست بشنو خطاب
سخن با تو گفتن ز معنی رواست | شرابم بود عشق و شاهد خداست
می عشق اسرار جان منست | ظهورات راز نهان منست
می عشق ربا بودی صفا | که شد راز حق کشف از جان ما
می عشق ما را بود جبرئیل | خبرآور و از خدای جلیل

بیا ساقیا باده در جام کن
بجامیم نکو سر انجام کن

مغنی تو از ساز سوی بیار
ز علم کتابت رموزی بیار

مغنی بسازت هم آواز باش
دمی وجه نغمه ساز باش

کند ساز راز نهان آشکار
نهش باش و سر از گریبان برآر

نظر کن که از کیست آواز ساز
که چوبی ندارد طربها و ساز

بچوبی بود کین همه دلبریست
اثرها در آن از کس دیگریست

بده ساقیا آن فتوحات روح
گشا بر رخم بابهای فتوح

بجام تو ای ساقیا هرچه بود
گر آبی زدی آتشم در وجود

چنان دو جام هیم پیچ و تاب
که از چشم من مرشح شد حجاب

دل آمد ز جام تو در ساز و سوز
بجان کشت آب تو آتش فروز

خدایا توئی صانع جان ما
عیانست پیش تو پنهان ما

چه ما از تو دوریم ای کبریا
تو نزدیک تر بوده از ما به ما

چه کردیم هر نیک و بد در سرا
ز ما پیشتر دیدی آن کار را

توانا و بینای علم غیوب
توئی ساتر و پرده پوش عیوب

نه خوفی

نه خوفی بدل از تو امید اشد
ترا همچو خود خواب بند اشد

همی خلق از اولیا و انبیا
ز هر یک کرمی هزاران خطا

نه پوشیده خلق و نه پوشید دلق
دل هریکش خون شد از دست خلق

بهر یک دو صد نیش خنجر زدند
پی نیش خنجر به خنجر زدند

هر آنکس که در این جهان آمده
شد از دست این خلق تهمت زده

بحق تو ای خالق آب و گل
که از تهمت خلق ما را بحل

کسی کو ترا آیت رهنما برست
بحرمت تو گر کند کافرلیت

خدایا توئی واقف از کار من
توئی آگه از سر و اسرار من

که چل سال بودم بیاد تو شاد
بجز حب تو هر چه رقم زباد

ز کار نکو از جهان برترم
اگر کذب گویم سخن کافرم

اگرچه که ما را بسی جرمهاست
بهر گام ما را هزاران خطاست

ولی جرم ما در ره بندگیست
که این بندگی خاص معبود تست

شب و روز هر کار کردیم بس
نرفتیم در راه حق یک نفس

شود گر چه یک موی ما صد زبان
نگوییم یک شکر نعمای آن

بادم که اورا ز تو عزتست
که در این جهان او ولی خلعتست

بنوح نجی کو بکشتی نشست
که از هرچه او رست دل بر تو بست

به قرب خلیل الخدای جهان
که شد گلشنش نار نمرودیان

چه دیدی در آن صبر و حلم و ثبات
تو دادیش از موج طوفان نجات

بحق سلیمان که در سروری
که بودش ز تو نقش انگشتری

به خضر و با الیاس صاحب نظر
یکی شاه بحر و یکی میر بر

بخونی که از حلق یحیی بریخت
که عالم ببر در غمش خاک بیخت

بموسای فرخنده کبریا
که میکرد در کف عصا اژدها

بعیسای پیغمبر و مرهمش
که کردی دم زندگی در دمش

بحق محمد به ختم رسل
که بود از تو آن عقل کل امر قل

بفرقی که اعدا بکردند نیم
بریدند با اره تا شد دو نیم

بحق علی رهرو راه دین
بشمع شبستان اهل یقین

بسوز جگر بند خیر النسا
که از کافران دید جور و جفا

بحق حسین سر از تن جدا
که دیدی قوم دغا آن جفا

الهی به ایوب و رنج بدن
که کرمش همی خورد آن عضو تن

بیوسف بیان صبر در قعر چاه
بشکری که بودش ز بیداد شاه

بیعقوب کز فرقتش کور شد
ز هجر پسر زار و رنجور شد

الهی بحق علوم شعیب
که بد ز اغیای تو بی شک و ریب

الهی بداود و اعجاز او
بسوز و اثرهای آواز او

الهی تونی واهب از راز من
تونی در دو عالم سبب ساز من

تو غنانی از کار هر کس که هست
تونی آنکه از راز بالا و پست

کسانی که کردند با ما جدل
نترسیدن از خشم شاه ازل

چه خود و اغیار را چون بداشتند
از آن تخمهای خطا کاشتند

تو غنای خلق سما و زمین
تونی رحمه احکم الحاکمین

بمن گرچه این کرده ها دوخت
ندانم چه دانم که آیا درست

چه داری بمن لطف و احسان و جود
بمن هرچه کردی تو از عدل بود

و گر خلق کردند این حیله ساز
بده خلق را درد و سوز و گداز

بآنان که محوند در ذات تو
همی سعی خود کرده و اثبات تو

بهشت نبی ای خدای ودود / که ویران کن این شهر ازدود و زود
زمین گرچه این خلق پر معاش / گزندند دوری تو تر و یک باش
تو هم گرچه دوری کنی ای اله / مرا نیست دیگر بعالم پناه
مرا جامه هست چرک از گناه / شود پاک با همت آن ای اله
تو هر چند ما را ملامت کنی / شود پاک این جامه از چه کنی
گر از رحمت حق بر بدی امید / کن این جامه با ملامت سفید
الهی بخاصان درگاه تو / که رفتند با صدق در راه تو
که نشنید از کبر و کین و نفاق / باهل تو کردند خوش اتفاق
رهیدند ز خود با تو آمیختند / بجز یاد تو هر چه را ریختند
الا ای که ایمان خود باختی / بدل عقده از کذب انداختی
منم با علی نیستم با عمر / سخن کذب گفتی بکش درد سر
علی را منم پیرو راه و دین / کسی چون من او را ندیدی یقین
درین گفتگو شاید با خدا / چه دوست کمتر علی از تراب
اگر راست گفتی منم پر گناه / وگر کذب گفتی تو روی سیاه

بجز فسق بیم و ز رشک کار نه / بجز ظلم در شهر و بازار نه
هر آنکس که هر چیز بودش نکو / گرفتی ازو کافر ظلم خو
نه شرمی وی از خالق خویش داشت / نه رحمی باحوال درویش داشت
شب و روز مست و خراب از شراب / ولایت ز بدمستی او خراب
کسی جز ره او نبودش سلوک / که گفته الناس دین ملوک
همه غرق در بحر ما و منی / بهم دوستیشان بدی دشمنی
نه زن بود با مرد خود راست کیش / نه شوهر بدی راست با جفت خویش
پسر با پدر داشتی دشمنی / پدر با پسر در خصومت همی
برادر نبد با برادر درست / ز کین خلق با هم همه عهد سست
نبودی دو تن را بهم اعتبار / تو گفتی قیامت شدی آشکار
فقیری ز اهل خدای جهان / در آن قوم بد جا جز و تا توان
فقیری که جز حق نظر بسته بود / بجز حق ز جان و جهان رسته بود
تن اندر جهان جان برون از جهان / جسد در مکان روح در لامکان
غریب اندر آن قوم آلوده زاد / چو مصحف که در کافرستان فتاد

میدیدند خلق اینها را بسی
نشد پیرو آن گروه هر کسی

بگفتند آن قوم دشمن پسند
که ایشان چو ما هم بخوابند و خورند

بصورت خلایق چو هم میروند
بمعنی گدایم و بیمی شهند

زبا برتر آمد ز خوبان بسی
ولی کس نیابد بکالا کسی

تو کی میتوانی بخوبان رسی
که از خویش بینی نه بینی کسی

خدابین نه بیند دگر خویش را
بداندیش خودبین نه بیند خدا

بیا ساربا بگذر ازین مقام
بگو حال آنقوم را با تمام

سخن گو از آن قوم بیراه و دین
که بودند در تهمت و کذب و کین

از آن قوم بعضی زبان بایزید
ولی دور از فعلشان شد یزید

نبدشان چه از کار حق آگهی
خدا مسخشان کرد از گمرهی

صور آدمی بودند آن قوم رد
بمعنی چه بودند حیوان و دد

بهر عیب آلوده دامن بدند
بآن بینوا مرد تهمت زدند

بگویم سخنها ترا بی سبق
بترس از کسی کو نترسد ز حق

کسی کو نترسد ز خشم خدا
کند هرچه خواهد بما و شما

چه گمراهم ای دوست راهی بده
مرا هم مدد که پناهی بده

اگر من بدم ور مهیر از تو کس
مرا کس عطا و سخای تو بس

الهی بر از حیات مرا
که سیرم ازین خلق و بر آشنا

ز بی رحمی این قوم دنیاپرست
شقاوت چنان برده ولشان ز دست

که در ره ز جوع ار بمیرد گدا
نپرسد کسی حال آن بی نوا

نه همسایه پروای همسایه داشت
بیک پرسشی هر کسی وایه داشت

بجز سیم چیزی نبودش رواج
ملایک بهم جمله عقرب مزاج

زن از دست شوهر گرفتی مهار
نه در چشم زن مرد را اعتبار

زن ار زنکه کردی بدی یا نکو
نبد مرد را جرأت گفت و گو

بدوند ایمان و دین مرد ناس
که بر زن بگیرند زرکش لباس

نه زن ای برادر زن مرد بود
زن از زن همی مرد بیدرد بود

حکایت

آنکه کسی حیث بعالم دگر
گوش شود از حال کسی با خبر

باز دگر بحر دل آمد بجوش
گاه کند جوش و شود که خموش

توشهٔ این راه طاعات خدست — جز عبادت هرچه بروی آن خطاست
زاد این ره با خلایق راستیست — آه و دردا گر دو تن یکسر است عیب
فکر مردن هر غمی از یاد برد — کرد هر صافی به کامم کم ز درد
یک خس و صد موج دریا متصل — دم بدم میاید شکن جان و دل
چون کند بیچاره خس بر روی آب — میدهد موجش هزاران پیچ و تاب
هیچ او را طاقت و تابی نماند — غیر خوشش در فکر آبی نماند
میزند گاهی بکوهش که تا ب — تا کند یکباره آتش بات و خراب
گرد او را خار و پامال از بدی — که چرا مایل بحسن شاه شدی
هر که با او یار شد آتش سراست — آشنا گشتن با و بس با جراست
وای بر آنکس که با او یار شد — آنکه شد مایل بآن گل خار شد
صد هزاران بار آزارش میکشد — میکشد او را و خارش میکشد
آری آنکس کو شود مایل بشاه — غیر کشتن آن ندارد هیچ راه
گر گدا دعوی عشق شه کند — باید اول ترک سر زین ره کند
یا مکن دعوی عشق شاه ما — یا درین ره ترک سر کن ای گدا

هیچکس آگه نشد از حال کس — ماند هر کس اندرین نقش و هوس
مرد معنی کم بود در خاص و عام — در صور ماندند عالم بالتمام
مرد معنی هیست هر صورت پرست — آنکه معنی یافت از صورت برست
هست در هر صورتی دیگر صور — هر معانیراست معنای دگر
همچو نا هشتاد بار این ای پسر — معنی هشتادمش علم و نظر

ساربانم لطف یارت شود
رونق و گرمی بازارت شود

قهر را با لطف کردند بدل — شب شود روز و بنور ظلم زایل
یاربا از کرامت رحمتی — تا و همان رحمتی بی زحمتی
گر نبارد رحمی اندر ما ای کریم — خانم یا مت چرا آید رحیم
رحم بر ما کن که شد از دست کار — ما چو کشتیم و تو باران بهار
ور تو ندهی کشت ما را زود آب — کشت ما بی‌آب میگردد خراب
کشت ما را آبی از فیض نظر — تا شود سبز و دهد ما بار و بر
چه برز برد دستی رسیدی دمی — سخنها از حکمت بگویش همی

یکی معتکف روز و شب در حرم / خدا گو بلا بسوز جان دم بدم
یکی در خرابات مست و خراب / کشد می به آواز چنگ و رباب
گر این را بسوزد و نیار جحیم / چه اندیشه و از که او راست بیم
ور این را کند قصر جنت عطا / که با او بگوید که چون و چرا
رضای خداوند از بندگان / به از طاعت و علم و فضلت آن
به رحمت و احسان وجود و کرم / بهشت ار چه خواهی گذار از درم
بره گر نبد مال دنیا جو دام / نمی شد با اهل کرامت حرام
کسانیکه دیدند لطف اله / بجز حق نخواهند ای مرد راه
بگویم ترا این سخن بی سبق / تو حق گر چه خواهی مخواه غیر حق
کسی را چه دیدی نظر بر زر است / از و دور شو گرچه پیغمبر است
خیالات زر در تو بودن بلاست / رها دار از معاش آنچه داری بلاست
بگذر مشو گر بگویم خبری / فروشی تو ایمان بلا مشتری
زر و سیم باشد ره او تو شد / حجاب جمال اله تو شد
تو تا زر پرستی تو فی بت پرست / کسی حق پرست است کز زر برست

مرا سوخت چل سال قهر خدا / به نار غضب بود می مبتلا
دگر چند گاهم که دارد کرم / مرا لطف او میکشد دم بدم
چه لطفش چه قهرش بود جا بگذار / کشد گر نارم گهی از نیاز
پس کس بحقتان بود رازها / که کس آن نداند بغیر از خدا
ببندد در خود به کس کارساز / در رحمتش هست بر خلق باز
خوش آنکس که بر درگهش گرد رو / نه بیند کسی از جهان غیر او
تو با آنکسی یار شو در جهان / که جز او نباشد نهان و عیان
کسی را تو بشناس از ممکنات / که عالم صفا شد او و نور ذات
اگر او نکرد و ترا یار و عون / کسی میشیار تو از خلق کون
نه فرزند و زن میث در بند تو / مگر آنکه باشد خداوند تو
بگویم ترا یار و دور آشنا / بقدر زنی هستی با خدا
تراهست با لذت نفس کار / نداری بحق کاری ای حق گذار
بقدر یکی نان تو رو با خدا / نکردی تو این طالب آشنا
طلب کار حق باش بشنو سخن / تو زین بیشتر حق گذاری مکن

[illegible]

وقت آن آمد که من از این جهان / رخت بر بندم به ملک جاودان
آه و درد اگر جهان هیچ هیچ / در کف ما نیست غیر از هیچ هیچ
ای خوش آنکس کو نیاید در جهان / هم نشد از این جهان پیسوز جان
هیچ از این آتش بجز دودی نبود / جز ندامت هیچ از آن سودی نبود
غیر غم یکجو جهان شادی نداشت / جز بلای قید آزادی نداشت
دوزخ خیر انام دنیا گفته اند / نیست در آن هیچ جز درد و گزند
دوزخ از باشد چه دنیا برزخی / وای بر احوال مرد دوزخی
گلشن جنات عقبای عنیمت / دوزخی گر هست دنیای دنی است
پیش اهل دید دنیا دوزخست / وای بر آنکس که در این برزخست
خوش دل آنکس کو بدنیا نامد / نی نکوئی دید از آن و نی بدی
می ندیدی از جهان قبض و گشاد / نی ز کس زاد و نی کس زان نزاد
آنکه سودش هیچ در دنیا نبود / در عدم خوشتر که آید در وجود
حاصل ملک وجودم هیچ نیست / در عدم خوش آنکسی کو کرد زیست
گرد جودی هست نبود جز عدم / هست اجزای عدم سر تا قدم

[illegible]

هر کی دیدند خوان نان و آش / جمع میکردند از بهر معاش
این گروه را نیست چون عقل معاد / میشوند از نان و آب و آش شاد
شادی ایشان نه از یاد خداست / زندگیشان جمله با نفس و هواست
گر شکافی نیست غلّ جهان / کفر بینی تا به مغز استخوان
اهل دنیا از مطالب کور و کر / دوست با دشمن بدشمن دوست تر
خلق عالم را بدشمن دوستیست / از شقاوت جمله را رنگ توپست
جانشان از کینه گلخن بی سخن / گلشن دلشان بود پر خار بن
یار با اغیار و با اغیار یار / خار گل بینند و گل را خار خار
بحر اندر چشمشان چون قطره ایست / مهر اندر چشمشان چون ذره ایست
اهل دنیا را بغیر از نیش نیست / آنکه بد کار است نیک اندیش نیست
آنکه جز فعل بدی نارد بدست / گر کند نیکی خیال او بد است
از نکویان کار بد ناید دمی / بد نکو کاری نکردی آدمی
مرد نیکو هر بدی بیند نکو / می نبیند بد نکو ای نیک خو
نیک اگر گشتی ترا هر بد نکوست / در بدی نیکی نمی بینی ز دوست

[illegible]

برنیاید این دو کار از هیچ فرد — مردی از نامرد و نامردی ز مرد
با تواضع کبر را مبدل کند — مشکل و شوار دل را حل کند
دشمنی آن کند خود دوستی — بگذرد از کینه و سگ پوستی
آتش اندر کینه و عدوان زند — از دلش خار خصومت بر کند
نیک گردد هر صفات زشت او — تا و بد حاصل از زرد کشت او
زیر کبر انیز حیرانی کند — کفر بگذارد مسلمانی کند
مستیش را نیک هشیاری کند — به که با اغیار خودداری کند
بگذرد از حیله و کذب و نفاق — تا کند با قول یاران اتفاق
با هزاران قید آزادی کند — غم چه آید پیش او شادی کند
از کجها با نهد در راه راست — گاه در خوفست و گاهی در رجاست
این طریق نعمت الله ولی است — آنکه در این ره نباشد مرد نیست
اینست رهرو را صراط مستقیم — شد بمنزل آنکه شد بی خوف و بیم

ساربانا سر خدا فی منجلیت
نعمت الله خود ولی بعد از علیست

ده چه دفتر دفتر ذات و صفات — زیر هر سطرش عیان اسرار ذات
ده چه دفتر نام ذات ذو الجلال — عاشقانرا مژده از وصل و صال
ده چه دفتر دفتر علم عیان — صفحه اش آینه کنز نهان
ده چه دفتر دفتر علم ادب — طالبانرا هادی راه طلب
آنچه میجوئی تو اندر بحر و بر — چشم دل بگشا درین دفتر نگر
چون ترا در گوش هوش این در شود — از در و گوهر دو گوشت پر شود
چون بگوشت زین سخنها شد دری — میشود جانت منبع گوهری
آید اندر دیده ات وید نظر — میشناسی سنگ از در و گهر
مطلب از گوهر مرا نبود حجر — سنگ نبود مطلب از در و گهر
این سخنها ذوق جان شوق تنست — در و گوهر زینت گوش زنست
حرف عشق از در و گوهر خوشتر است — زانکه بر غایات وصلت رهبر است
بر کلام عشق ساری گوش دار — کین در آمد بگوشت گوشوار

در حمد و ثنای مبدء موجودات آن آفتاب وجود ذرات که از تاب
آفتاب جمالش عالم ذره ذره از موج بحر جود دش وجود ممکنات قطره

این وهابی کوز بحست وعظام / میدهد تشخیص طعم هر طعام
ریحی اندر مشام جان ما / فیض تا دریافت بوی وعطرها
دست را قوة دهی ای ذوالمنن / تا کند آن فیض کار این بدن
پای را رفتار آموزی بگو / تا قدم بردارد و بگذارد او
دم بدم تبدیل عنصر میکنی / بر بشر تکلیف فانظر میکنی
آیه فانظر الی آثار تو / هست شاهد دمبدم در کار تو
ذره خاک از تو دار واین مدد / کو بگوید بشنود گیرد رود
از تو بس احسان که بر عالم رسید / وین کرمها از تو چشم کس ندید
دیدمی اندر چشم ما بخش ایجدا / تا به بینم این کرمهای ترا
تو چه آبی وتن ما آسیاب / آسیا از آب دارد پیچ وتاب
تو چه جان وین علایق جمله جسم / تو شمائی و عالم همچو اسم
ما چمن لطف تو خود آب هست / وین چمن از آب سبز وخرم است
گر نگیری آب لطف این چمن / خشک گردد وین چه خیالی سخن
تا که باشد آب الطاف چو ... / هر کلی هست نوعی رنگ و بو

غیر حق مطلق نه بیند دیدشان / شد رخ او قبله امیدشان
آنکه شد موجود عالمها از و / بارها حمد وثنای او بگو
آن خداوندی که از جود و کرم / آورد هر دم وجودی از عدم
در پس این پرده زنگار کون / آورد هر لحظه نقشی از برون
بر زمین آرام و بر یم شور داد / نور از ظلمت ظلمت نور داد
گرد چون انوار وجه او ظهور / گشت ظاهر عالم از فیض نور
ارض را آرام داد و از آب / وآن سما را جنبش هر روز و شب
آورد از قطره گلشن چمن / ناف آهوی خطا مشک ختن
چار ضد مختلف را یار کرد / عالمی از آن پر اسرار کرد
ز آتش و آب و ز خاک و ز هوا / آورد هر دم وجود ما سوا
هر چرا ضدی مقابل با شد / هر چرا از ضد وشنا شد
ضد آتش عنصر باد آمده / تعرف الاشیاء باضدادها آمده
ضد بر بحر است وضد آب خاک / ضد این الوده تن این روح پاک
ضد کو هر چیست ای دانا خزف / آورد گو هر ولی از بطن صدف

این وجود را که دادی ز عدم وانگه از آن تو احسان و کرم
راه تو پر خوف و آشوب و خطر منزلی پر دور و من زان نو سفر
همرهی کن تو که در منزل رسیم شاید از این بحر در ساحل رسیم
لطف تو بر ما اگر ره طی کند مرکب اندیشه با پی کند
ورنه ما زین ره بره وا مانده‌ایم نامه موتا اندرین ره خوانده‌ایم
همرهان رفتند و ما در خواب ناز هر قدم صد ره زن و راه دراز
کاروان رفتند و من خوابم ببرد سیل غفلت آمد و آبم ببرد
اندرین راهی که پر از هر محنت در پس هر سنگ چندین رهزنست
ورنه باشد لطف تو همراه ما ما بلاکیم اندرین ره ایخدا
ایخدا ای رهبر بیچارگان رهنما و رهبر آوارگان
ما شدیم آواره از یار و دیار در تمنای تو گل گشتیم خار
بی تو گلشن‌ها بچشمم گلخن است با تو گلخن در وجودم گلشن است
بی تو اندر گلشنم ماوا بود با تو جنات مارا جا بود
شرمم آید با چنین افعال زشت از تو من خواهم فیوضات بهشت

هر کرا دیدم در ناشسته سعث از تو میگفت آن سخن در گاه گفت
ایند لیلم بس بود در بود تو ای پر از ظرف وجودم جود تو
گرچه نبود جز تو در کون و مکان غیر نامی از تو ندید کس نشان
از تو پیدا شد جهان و نقش جان لیک پنهانی تو از جان جهان
روی تو آیینه عکسش کاینات ذات تو واجب دو عالم ممکنات
ای تو خورشید و جهانت ذره‌ای وی تو بحر و عالمت چون قطره‌ای
قطره عالم ذات تو دریا بود تو مسما و جهان اسما بود
خلق عالم وصفی از ذات تو است سر بسر عکسی ز مرآت تو است
وصف تو پیدا و مخفی ذات تو ذات تو مخفی است در آیات تو
دید ما نادیده کز ذات ترا کس ندیده ذات و غایات ترا
ایکه از یک کن دو عالم آوری هر چه آری در عدم بازش بری
هر دمی آری وجودی از عدم ناسزاوار دمی خور خون کرم
از تو و من چیست فرق ای روشنی میندانم من توام یا تو منی
گر تو نی من کیستم من چیستم با وجود بود تو من نیستم

رفت چون بیرون ز خود کس بخلاف — حق در آید اندر آن پی کبر و لاف
منزل حق میشود جان و دلش — سر برآرد تخم توحید از گلش
در زبانش یار میگوید کلام — او نماند حق بماند والسلام
چون چنین شد حال آمد و کهن — حق بچشید اندر آن گوید سخن
ایخدا بنما بما این حال را — تا ببینم اینچنین احوال را
ورنه این احوال بینم در وجود — بر من از دنیا واز عقبا چه سود
از وجود من چه بیرون شد دوئی — از دو یک باید بجا آن یک توئی
چون ز ما بر خیزد این ما و منی — از تو باید خانه ما روشنی
خلوت دلها چه باید ز تو نور — سر جاء الحق کند زآن جوش ظهور
عشق در ملک دلم گیرد قرار — ملکها بر عقل راند شاه وار
دیو نفس آن لحظه ایمان آورد — خاتم ملک سلیمان آورد
جان سلیمان شد چه در ملک وجود — جن و انسش میکند از جان سجود
ایخدا هر چیز ما را بود و سود — ما عدم جود تو اش دادی وجود
ما عدم بودیم و لطفت جود کرد — هر وجودی را ز عدم موجود کرد

گر کرم بر بند کان احسان کند — در تن عالم فروغ جان کند
ز آب و خاک و آتش و لطف هوا — کرد موجود آن وجود ما سوا
از چهار اضداد عنصر آن ودود — اعتدال خلقت آدم نمود
روی آدم کرد آن مرآت خویش — تا در آن آینه بیند ذات خویش
پرده از رخسار نیکو باز کرد — شاهد ما میل شاهد باز کرد
یک تجلی کرد مهر آن وجود — سر بسر ذرات عالم رو نمود
یک نظر کرد آن وجود ممکنات — دید تا با سر ظهور کاینات
خواست از شان وجودی مستعد — کو بآن همره بکر آید نه ضد
تا مگر بر حسن آن مایل شود — بار و حمل عشق را حامل شود
کس ندید آن قابل اسرار عشق — ریخت در آدم ز غیرت نار عشق
حسن رویش تا تجلی بر فروخت — جان آدم از فروغش پاک سوخت
روی خود را چون در آن آینه دید — عاشق خود گشت آمد مرید
حسن خود را دید از آن حیرت فزود — آنچه شد موجود از آن عشق بود
بود این محتاج انشاء وجود — بود آن محتاج ز اشتاق بود

وه چه گوهر کو هر دریای جود / یک موج او بود ملک وجود
آدمی کز خلقتش از خاکیست / خاک آن تاج سر افلاکیست
قابل عشقم نه افلاکی بود / سر من در آدم خاکی بود
سجده بر خاکش کنید از روی جان / گفت عاشق بر جهان جاودان
سر بسر کروبیان آسمان / پیش آدم سجده کردند آن زمان
غیر آن ابلیس پر تلبیس فرد / کز تکبر سجده بر آدم نکرد
گفت من از آتشم آدم ز خاک / در مراتب هست آتش نور پاک
چون بود آتش بجنب خاک نور / از چه خاکیرا کند نوری حضور
سرکشی کرد او ز امر پادشاه / تا که شد محروم درگاه اله
سرکش ابلیس و شد آدم دمی / کانچه جوئی هست جز در آدمی
می نبیندست آن حیران مات / کآدمی واجب بود بر ممکنات
گوش جان بگشا و بشنو این خبر / تا اگر عبرت پری زین ای پسر
در میان خلقت جن و بشر / دیده آدم را بود نور نظر
هست آدم آیت رخسار یار / وجه حق در پرده آدم پرده دار

قدرت حق را چه آدم مظهریست / غیر آدم محرم اسرار نیست
لیک مقصودم ز آدم ای پسر / صورتی نبود ز معنی بی خبر
مطلب از آدم بصورت نیست نیست / معنی آدم مراد از آدمیست
آدمیت گر بجسم و جان بود / دیو هم پس صورت انسان بود
گر بصورت آدمی بودی پسند / موسی و فرعون پس همچون همند
همره موسی سعادت یار بود / در وجودش نور حق اسرار بود
نفس فرعونی شقاوت پیشه بود / در فنون کفر پی اندیشه بود
صورت آدم پر و معنی گسست / شکل آدم را نگو کان آدمست
هر دو را در تن بود یک نور جان / فرقشان بین برزخ لا یبغیان
خلق در صورت بیکسان می روند / در زبانشان این و آن یکسو شوند
گر تمیزی هست ای سلطان جود / پس مراتب را نگر در هر وجود
گر بصورت جمله یکسان این بشر / در یکی خیرست و در یک شور و شر
از هزاران آدمی یک آدمست / آن یکی مقصود کل عالم است
آدم آن باشد که در ذات و صفات / همچو عیسی مرده را بخشد حیات

فیض رحمانی بود از آن دو یک — کو رسد بر خلق عالم بی زشک
فیض رحمانیست فیض خاص و عام — کافر و مؤمن برند از آن مدام
یک بود فیض رحیمی زآن بگو — اهل رحمت میشود فایض از او
اهل و نیار انکش حاصل بود — هر دو بر اهل خدا شامل بود
فیض رحمانی بود کر سود مند — اهل نفس و جسم زآن فایض شوند
اهل جان را فیض رحمت داد حق — تا از آن برند از عالم سبق
میرسد بر عالم از نور ازل — فیضها هردم ز جود لم یزل
یک شود فایض از آن فیض مدام — یک نشسته بی خبر ناکام و خام
جان هرکس هست قابل لاجرم — کو بیابد فیضهای دم بدم
انکه از غفلت وجودش ناخوشست — آب حیوان در وجودش آتشست
هر کرا باشد بجان و تن مرض — شکرش در جان مرض شد بی غرض
چون شفا یابد تن و جانش ز حال — هر چه را صحت کند آن اعتدال
کر ترا انکار آید زین بیان — بشنو این از قبطیان و سبطیان
ای برادر بشنو از من این دلیل — تا بگویم با تو از آب رود نیل

باز میکفتند سحرست و فسون — همچنانکه آب ما را کرد خون
از حیل وز کینها آن قوم بد — هرچه او میکفت میکردند رد
تاکه از افعال زشت ناپسند — سر بسر مستغرق دریا شدند
تا بدانی مکر با اهل خدا — آفت تن آید و جان را بلا
قوم موسی باش وز فرعونیان — دور شو از روم تا هندوستان
پاک شد چون کفر از جان و دلت — تخم ایمان روید از آب و کلت
بند قید از پای جانت باز کن — در فراز لامکان پرواز کن
سر بر آر از چاه ناسوت بدن — خیمه اندر کلشن لاهوت زن
مرغ جان در باغ قدسش مسکنست — ور نه اش کو کرفتار تنست
رو مجرد همچو عیسی در فلک — تا شوی همراز با خیل ملک
از ملک هم بگذر و کامی برتر آ — تا کنی جا نزد جانان آشنا
تا تجلای الهی بنکری — آنچه میجوئی بگاهی بنکری
تا به بزم لی مع اللهی شوی — محرم اندر بزم اللهی شوی
چون رسد از عالم غیبت مدد — همچو احمد میشوی یک با احد

حضرت وحدت بود دریای آب / وین وجود کثرت آمد چون حباب

شورشی از بحر وحدت باز خواست / موجها آورد و از هر سوی راست

بود خود همنو و چون هر یک حباب / باز بشکست از هم و شد عین آب

آن حباب از آب یم خارج نبود / معنیش یک بود و صورت دو نمود

گر تو گوئی بود آن خارج ز آب / پس چه شد آخر وجود آن حباب

آب بود و شد حباب آن ای پسر / بار دیگر آب شد اندر نظر

گرچه آب بحر آرد صد حباب / در حقیقت هیچ نبود غیر آب

میرود یک آب اندر بوستان / صد هزاران رنگ آرد هر زمان

زر گشت و زرگریش آرد بکار / که کند انگشترش که گوشوار

یک شکر صد رنگ حلوا آورد / چاشنی در هر یکش شکر بود

نقطه شد اصل کل الحروف / همچو صد رنگی که آرد مست صوف

نقطه کرد و الف ای آشنا / هست آن یک نقطه ساری تا بیا

در خم صباغ خرابی نبود / هر دمی صد رنگ از آبی نمود

از خم بی رنگی از صد رنگ خواست / صبغتا لله اصل کل رنگهاست

حق بود فانوس تن را شمع جان / بی فروغش هرچه معدوم دان

تا که روغن در چراغ تن کند / روشنائی تن ز هر روزن کند

جان چه یکدم از بدن دور اوفتاد / گشت تن مردار و در گور اوفتاد

جان چه شد در خواب یکدم در بدن / میشود بیکار آلتهای تن

باز چون بیدار شد در جسم جان / میشود بر آلت تن حکم ران

پس بود جان جوهر تن خود عرض / جان بود مقصود از تن بی غرض

در بیان ساز وجود یعنی که تن آدمی چون نیست و نائی در دم نی اسرار حق

جسم اشیا جان تن چون نی بود / تا نئی اندر نی نوائی کی بود

تا که نائی میدمد اندر نیش / آید از نی نالهای خوش بیش

از دم نائی دم نیز از نواست / از دمش برداشت چون دم همنواست

ما چه نی ساز و نواها از دوست / ما چه کوهیم و صداها از دوست

نائی این نی را چه کار آورد / هر دمی صد ناله زار آورد

چون دمی برداشت اندم از دمش / کم شود آن نالهای خوش خوش

چون دمد دم در وجود سازها / میکند هر ساز زان آوازها

مهر چون پرورد از ذرات تاب ذره معدومست و موجود آفتاب

در بیان آنکه آدمیرا در وجود اختیاری هست یا مجبور آمد و مجبور رود

گر ترا باشد سر تحقیق کار با تو گویم حال جبر و اختیار
گوش جان بگشا و بشنو این سخن تا شوی آگه ز کار خویشتن
اختیاری هست ما را در وجود زانکه حق تکلیف بر ما می نمود
گوئی ار مجبورم ای مرد خدا جبر را تکلیف کی باشد روا
گر بگوئی جابرم در کار خود جبر را تکلیف کاری کی سزد
هر چه خواهی میکنی اندر جهان باز میگوئی که مجبورم از آن
گر تو مجبوری ندری اختیار اختیار آمد ترا آخر ز کار
هر چه خواهی دمبدم آن میکنی باز میگوئی که جبرست ای غنی
آن حکیم مطلق و دانای راز آنکه در علمست از ما بی نیاز
ورنه میدادی بما خود اختیار هم نکردی هیچ تکلیفی بکار
پس بگو این حرکتهای ما شاهد مختاریست ای آشنا
گر بگوئی جبر کلی جبر نیست گوئی ار مختارم مختار کیست

در پی دنیا شدی حاصل نشد کار دینت هم بکام دل نشد
گر تو مختاری بکار ای نکته دان هر چه میخواهی تو گردد غیر آن
پس نه مختاری تو مجبور آمدی از ره مطلب بسی دور آمدی
هر چه ما کردیم چه خیر و چه شر در وجود ما بود آن کارگر
نی غلط گفتم که شر از ما بود خیر از آن دلبر زیبا بود
جز بدی ناید ز مرد زشت خو غیر نیکی ناید از مرد نکو
از بدی بگذر نکوئی پیشه کن از بد خود زان نکو اندیشه کن
پس از آن نیکو مکن افعال زشت گر چه میخواهی از آن حور و بهشت

در بیان بهشت عاشقان که تجلی طراوت و خرمی انوار گلزار جمال شاهد معنویست که عاشقان جمال جمیل معشوق وجود یک تجلی گلستان جمال او را ندهند که صد هزار بهشت پر حور و قصور گیرند از آنکه اهل عشق غرق بحر وصالند و اهل عقل در پی وهم و خیالند و دوزخ که دوری و مهجوری از آفتاب طلعت یار است که یک نظر بی روی دوست گلشن بهشت بچشمشان خارست رباعی

بنگرند او را اغه و ند جهان — کو بود خلاق جمله انس و جان
چو آن بر کل عالم میرسد — جان آدم از آن باشد بدو
بر چنین خلاق طاعت میکنند — حضرت او را عبادت میکنند
گر کنی صد سال طاعت بیشتر — با حضور قلب باید نظر
مثل آن مقدار یکدم زندگیست — شرم کن زین طاعت و زین بندگیست
هست یکعمری تو روزی خوار او — میخوری روزی تو در بازار او
گرچه وی را آید ترا یکدم غزا — میکنی پس ناسپاسی با خدا
بنده آن باشد که در بند وی است — هر چه از دوش دوست خورسند و بست
باز میگویی که من طاعت کرم — از چه رو بگرفت حق از من کرم
می ندانی گرچه طاعت میکنی — آن عبادت را عبادت میکنی
کردهی از طاعت خدای خویش را — غیر او از او مخواه ای آشنا
هر چه وارد دوست پیدا یا نهان — از برای دوست دارد دوستان
هر چه بر ما آید از ظلمات و نور — آن بود از ناسپاسی و زحضور
گر حضوری هست ما را در نظر — روزی ما میرسد زان بیشتر

خاتم النبیین موتوا قبل ان تموتوا فرموده اند که روندگان صادق و از خود گذشتگان موافق پیش از مردن اضطرار موت اختیار را اختیار کنند وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رباعی

گر زانکه رضای دوست از بنده شوی — در هر دو جهان باقی و پاینده شوی
گر زانکه حیات جاودان میخواهی — مردی چه باختیار از آن زنده شوی

گوش یکدم بشنو ای بینای کار — تا بگویم حال موت اختیار
چون تو خواهی رفت از دار جهان — در جهان دانی نمانی جاودان
پیشتر از مردن ای دانا بمیر — تا شود موت تو آسان ای فقیر
چون حق آورد و خواهد بردنت — پس بمیر از دوست پیش از مردنت
زندگیها هست در مردن بسی — لیک از آن آگاه نبود هر کسی
مردن آن باشد که بحر حرص و هوس — در نظر نازی بجز حق هیچکس
از هوا و زهوس گردی تهی — یکسوی با دوست از کبر و دوئی
با ریاضت روز باش در نیاز — تا شوی همراز با دانای راز
شام تا روز دگر در بندگی — زان محل باشی بسرافکندگی

تا ببینی خویش را زان جام جم | تا ز خود آرام گیری لاجرم
چون تو با آینه گشتی روبرو | خویش را بینی چه زشتی ور نکو
تا بکی چون دیگ خام آیی بجوش | پختگی از خام طبعی این خروش
دیگ تا خامست جوشی میزند | خویش را از خامشی رسوا کند
چونکه آتش پخته از سودای خام | آنچه جوش و خوش را گردد تمام
تا ترا تلوین بود در جان و تن | زان نمی بینی کمال خویشتن
ور ببینی خویش را گیری قرار | جلوهٔ بر حسن خود آینه دار
چون تو بینی خویشتن را ای غوی | خود بخود گویی ز خود هم بشنوی
همچو آن سیمرغ شو آگه ز کار | تا ببینی خویش را سیمرغ یار
هدهد شهر صبا هادی شدی | رهروان را هادی و وادی شدی
سرها گفتی ز سیمرغ اله | گرم کردی فوج مرغان را براه
صد هزاران مرغ رهرو بیشتر | آمدندی ره به هدهد در سفر
چون نبودند آن گروه آگه ز راز | یک بیک در منزلی ماندند باز
تا که سیمرغ به معنی راه رو | کو نبودی هم چو جانبازان همچو

هدهدا هادی راه طالبان | در طلب آور و سیمرغ از میان
بروان سیمرغ را در ره نکو | گرد با آینه خود رو برو
چون نظر کردند آن سیمرغ زود | دیدن آن سیمرغ آن سیمرغ بود
پس مقابل شو بمرآت وجود | تا ببینی خویش را سیمرغ زود
هیچ میدانی تو ای سلطان خرد | از چه جهت در عدم موجود کرد
حق ترا این دانش و ادراک داد | تا بیابی سر مبدع تا معاد
تا بکی محروم از فیض ازل | چون بهایم عادتی بل هم اضل
بر تو چندین حبس ظلمتها که بود | کامدی تا از عدم ملک وجود
چشم بکشا بنگر ای مرد خدا | کامدستی از کجا تا در کجا

در بیان از عدم بوجود آمدن انسان که چندین منازل و مراحل ظلمت زندان عدم معرفت خود و موجد اشیا را طی کند تا بنور دید و دانش و ادراک و کمال عالم انسانی رسد یک چند

یک چند جماد و جسم بیجان گشتی | یکچند نبات و قوهٔ حیوان گشتی
در قالب حیوان و نباتات و جماد | صد شکل شدی تا که تو انسان گشتی

از جمادی گشت خاک ره نبات　　از جمادی یافتی نوعی حیات
حق برویش چون در احسان گشاد　　شد نبات سبز و لکش آن جماد
چندی از الطاف حق ماسوا　　در نباتی کرد خوش نشو و نما
خورد حیوانی چه آن ولکش نبات　　گشت وآن قوه و قوت و حیات
از نباتی تا بحیوان آمد آن　　نوع دیگر صورت جان آمد آن
مدتی از حکمتهای خالق آن نبات　　چند که در قالب حیوانات
لحم و دهن و شیر حیوان یعنی　　گشت از بزوان غذای آدمی
خورد انسان چون ز حیوان دگر　　خشم و شهوت گشت وآن منتشر
حب شد باجهت خود شهوت بر او　　در درون آن صدف گوهر نشاند
آمد از زندان سلب آن پدر　　در وجود مادر آن دلبر پسر
ریختش چون دررحم اسقطره آب　　گر از آب آن صدف بطنش حباب
قطره آبی رفت در بطن صدف　　صورت گوهر شد آن شکل خذف
مضغه بد چندی و دیگر شد علق　　از کمال و قدرت رب الفلق
آن گهر در بحر مرجان آمدی　　اندک اندک در صدف جان آمدی

وه چه گوهر گوهر بحر نظر　　گوهر شه از نشاج و کمر
وه چه گوهر گوهر بحر صفا　　کاشف فهم و علوم ماسوا
صد هزاران عالم اندر عالمست　　یک از آن عالم وجود آدمست
زین همه عالم که داری در نظر　　عالم آدم بود مطلوب تر
عالم هر عالمی آمد صغیر　　عالم آدم خبر است و کبیر
گر صغیر آمد چه آمد در جهان　　عالم اکبر بود در آن نهان
مطلب از این جمله آمد ای پسر　　عالم آدم بود یکتا نظر
این همه عالم صفات آدمست　　آدمی اوصاف ذات اعظم است
آدمیرا هست در عالم نذیر　　آید اندر چشم نا بینا جهت
جام جم گوئی تو گو رخشان بود　　آن اشارت از دل انسان بود
پرتو آینه اسکندری　　روی انسانست نیک ار بنگری
آدم آمد در دو عالم بی بدل　　گو شود آدم صفت آن فی المثل
اید ریغا دید در حشمت بنود　　آفتابی اندر آن ذره نمود
دیده از اهل حیش وام کن　　سیر آن آغاز و آن انجام کن

تا مگر گردد دعاهابت مقبول / راه یابد در تو نفس بوالفضول
بود احمد یک رسول آدمی / لیک بد مقصود از عالم همی
میم احمد در احد گردید غرق / در میانشان نیست جز یک میم فرق
میم اینهم رنگهای صورتیست / ورنه احمد با احد فرقش نیست
این دو تن یک بود واحد بوده اند / لیک در حکمت دوئی بنموده اند
گر هزاران اسم باشد بی گمان / یک مسما بیش نبود در میان
اسم بگذار و مسما را بجو / کز جهان مقصود ما او هست او
بگذر از اسما تو الصورت پرست / تا مسما بنگری در هر چه هست
کو حجب در دیده ما آمده / پرده بر روی مسما آمده
مرحبا ای احمد غایات ذات / ای تو مقصود از وجود کاینات
باعث ایجاد عالم میم تو / خلق عالم شده تکریم تو
میم احمد نقطه آن تحت بسم / شد مسما ظاهر و پیدا ز اسم
مرحبا ای تحت فوقانی صفت / حبذا ای عبد مولا معرفت
نقش عالم از طفیل جان تو / نسل آدم شده احسان تو

جبرئیل آمد ز حق اندر برش / ایستاده چون غلامان بر درش
همره خود آن براق آورده بود / با ادب لب بر ثنای شه گشود
با هزاران خوف و عجز و انکسار / گفت کای محبوب خاص کردگار
میرساند یا نبی حقت سلام / کی برآ در بزم او اوفی مقام
تا مگر ای گوهر علوی صدف / پا بنه زین خاک رحمت عرشم شرف
احمد آن مطلوب بزم لامکان / از علایق بود پاکش جسم و جان
بسکه بد پاک از علاقهای تن / می نبودش سایه جسم و بدن
شد سبک از مسکن ناسوتیان / تا فضای گلشن لاهوتیان
بود آن جیش از عقب خیل ملک / میشدی تا شد براق اندر فلک
تا بجایی کو ملایک باز ماند / باز احمد همچنان مرکب براند
از ملک جبرئیل آمد در پیش / زان همه جبرئیل همره آمدش
در مقامی جبرئیل باز ماند / از تقرب پیش احمد باز راند
گفت با جبرئیل احمد هین بایست / گفت رو زین پیش یارا راه نیست
نیست زین برتر مرا ره نیم گام / رو تو ما ماندیم اندر این مقام

حضرت معبود آن عالی جناب
در میان شان پرده بود می حجاب

چونکه از تاب رخسارش نبود
بود آن می پرده این در پرده بود

پرتو شمع جمال احمدی
گرد در وشش بزم خاص سرمدی

شد دو فی انجا و یک آمد مراو
یک شدند در مقام اتحاد

انچه با او گفت و با کس نگفت
راز محرم از ما محرم نهفت

زانکه این پیغام با او حی بود
گنج سان ویرانه اش با او بود

یعنی مشهود بر شاهد رسید
دید شاهد صورت مشهود دید

از پس آن پرده زنگار گون
شد ید الله فوق ایدیهم برون

از پس آن پرده دیدن میر دین
دست حق آمد برون از آستین

خوان خودی در بر احمد نهاد
می شنید از پرده بانگ نوش باد

گفت احمد این صدا آشناست
این صدا آوازه شیر خداست

چون نظر افکند بر آن دست زود
خاتم خود دید در انگشت بود

در عسکر ماند انجا عقل کل
با عشا انجا و عالم اهل قل

گفت با خود کان علی سالار دین
پیشوای راه ارباب یقین

تا که احمد گرد از مسجد نزول
آمدی تا در سرای خود رسول

چون علی روی رسول الله دید
آمد اندر خدمت احمد رسید

باز خاتم را به احمد باز داد
با ادب لب بر ثنای شه گشاد

چون نبی را دید شاه وجود
زیر لب بخود تبسم می نمود

گفت معراجت مبارک یا رسول
ای تو با دین ظلوم و جهول

گفتش معراجت مبارک باد باد
تاج لمحدث تبارک باد باد

گفت از معراج احمد منجلی
سر حق سر حق یا علی

چون نبی آن سرها دید از علی
گفت ای از نور تو خود منجلی

هیچکس از خلق عالم سر بسر
از ملک وز آدم و جن و بشر

چون من و تو هیچکس نشناخت حق
برده با من راز او از عالم سبق

جز تو و حق کس مرا هم ناشناخت
هر کسی از علم من با وهم ساخت

با تو میگویم تا و از جلی
کس ترا نشناخت جز حق یا علی

محرم اسرار الله آمدی
خلق را الحق ید الله آمدی

من مدینه علم باشم تو درش
تو امام حق و من پیغمبرش

عاشقانرا هست احوالی نهان
گو بود معراج خاص عاشقان

قرب حق معراج وان هرجا که هست
نه ببالا رفتنست از جای پست

هر کجا تو با خدایی بیشتر
آن ترا معراج و قربست ای پسر

نه بجهت آید این حالت بجان
گر بعبری بنگری یکبار آن

ماه شب از حسنی خبر از آن مخواه
کو ترا آرد برون از اشتباه

احمد مختار عمری از خدا
دید یکشب اینچنین حالات را

لیک شاه اولیا سلطان حق
هر شبی مشغول باشد کار ابد

ایکه خواهی بنگری اینحال را
تا بتو گویم راه این احوال را

تا نیاید عشق در حالت تمام
می نه بینی راه این عالی مقام

عشق افلاطون درجو و علتست
ای خوشا آن عاشق که عشقش علتست

عشق آمد کاشف راز نهان
میشود از عشق هر رازی عیان

عشق کشاف حقایق آمده
کاشف سر دقایق آمده

اندرین ره میکند عشقت تمام
کارها از عشق میاید نظام

عشق باشد در دو عالم کارگر
هر کسی از عشق میاید خبر

نور آن سوزد چه کوه طور را
کی توانی بنگری آن نور را

عکس نورش چون بسوزد طور را
چون تو طاقت آوری آن نور را

همچو میدانی که آن نور ای فتی
عهد موسی سوخت کوه طور را

هر دمی صد کوه طور ار بنگری
سوزد از یک جلوه بی پا و سری

همچو موسی نه قدم در کوه طور
تا ببینی کوی از نور حضور

گر جواب لن ترانی گفت یار
وعده از دیدار یارت برقرار

چشم بگشا و ببین آن نور پاش
گر بسوزد طور را از نور باش

گاه خود را در بت ترسا بتست
شیخ صنعان کشته آن بت پرست

گه کند از عارض لیلی ظهور
تا کند مجنون را پر جوش و شور

گاه یوسف را به بازار آورد
تا زلیخا را خریدار آورد

از لب شیرین نمودی نوشخند
تا که آن از کوه کن آن کوه کند

پرده از گل گاه بر رخسار بست
تا که شد بلبل از آن حیران و مست

عاشقان وجه حسن ذو الجلال
محو شد عاشقان بحسن آن جمال

گر تو خواهی وجه مطلق بنگری
وان تجلی از رخ حق بنگری

گر نبودی عشق عاشق در جهان / حسن را آن جلوه‌ها بودی نهان
حسن را کی جلوه بودی در جهان / گر نبودی عشقهای عاشقان
عشق خود آبست و این عالم سراب / از سرابی بگذر و میجوی آب
چشمهای آب در جانشان نهان / تشنه لب گردی تو در گرد جهان
نهرهای آب صافی در دلست / لیک آن آب تو ممزوج گلست
شد گل آلود آبت اندر جوی جان / زآن نمییابی تو عکس خود در آن
گل گرفته پای آبت را به جهد / وا بیمار بر جانب خود میکشد
تا ترا آن آب کلی گل شود / تیره آن آبت ترا چون دل شود
چشمه دل را بروب ای هوشمند / تا که آب از روی گل گردد بلند
مرتفع شد آب چون از گل تمام / گل ز فوق آید بتحت ای نیکنام
اندک اندک آب یابد روشنی / خود در آن بینی تو با برد غنی
بگذر از وهم تراب و آب جو / بگذر از ظلمات تن مهتاب جو
گر چه آب دل ترا صافی شود / از گل آن آید برون وافی شود
چون کشی یکقطره زآن دریای آب / میشوی می دو عالم در حساب

چون شدی سرمست از جام الست / بنگری سرگاهی هر چه هست
بنگری در عالم مستی لاجرم / عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
وه چه دیدی گلشن باغ بهشت / حق گل او را بآب می سرشت
وه چه دیدی خوشتر از باغ ارم / با وجود او دو عالم در عدم
وه چه دیدی پر ز انوار خدا / از در و دیوار بنماید صفا
سر نهد باغ جنان در پیش او / تا چه بوئی نه عطر گلشن او
وه چه دیدی باصفا چون روی یار / هشت جنت بر رخش آینه دار
وه چه دیدی خوشتر از گلزار جان / گلستان در گلستان در گلستان
دوستان سرمست در آن بوستان / هر طرف در عیش و عشرت دوستان
میکشان سرمست از جام الست / از شراب بیخودی مست و چه مست
ماضی و مستقبل آن اهل حال / حال گشته چه خیالات محال
شیر و شکر وار با هم مهربان / در تن صد شان یکی روح روان
اهل آدم مست جام می همه / با هم شکر ذکر شان با حی همه
هر یکش خود دی چه راح سودمند / لا تخف گفتی با آواز بلند

ساز با مطرب چه همراز آمدی
عالمی پر ساز و آواز آمدی

در ترقص قد سرو گلرخان
در ترنم مطرب شیرین زبان

تا که مطرب شاهد و شمع و شراب
باده و نقل و گل و چنگ و رباب

این خرابات آمده اطلاق ذات
بی نیاز از قید اسما و صفات

وصف هو اندر مناجاتی بود
ذات مطلق در خراباتی بود

در صفت حال و کمال و تجلی جمال پیر خرابات

ساقی آمد با رخ چون آفتاب
در ترقص در کفش جام شراب

میکشان در گرد آن جمع آمدی
عاشقان پروانه آن شمع آمدی

هر کرا از لطف جام باده داد
حق بر ویش باب رحمت بر گشاد

تشنه کامی کز میش سیراب شد
از سراب وهم سوی آب شد

از کفش گر ذره خوردی شراب
سر بر آورد از گریبانش آفتاب

چشم مستش فتنه ایام بود
خال لعلش دانه زلفش دام بود

از سواد زلف در رخسارش که بود
نور روز و ظلمت شب می نمود

حسن آمد در کمال دلبری
در نگه دل میربودی از پری

پرتو انوار شمع ای پسر
نور دل باشد بدل بگشا نظر

از پریشانی چه عاشق گشت جمع
در بر شاهد بسوزد همچو شمع

دست افشان پای کوبان بی خیال
خویش را سوزد بشمع آن جمال

میرسد خود را بشمع روی یار
تا بسوزد بال و سر پروانه وار

گر تو گوئی شاهدست و همت و ظن
گویمت از حسن آن بشنو سخن

یار ما از بس چه حسنش ظاهرست
پرده بر دیده اغیار بست

هست انوار رخش بر جا عیان
گشته از نامحرمان جانان نهان

هر چه بینی در جهان صورت نماست
جلوهای خط و خال یار ماست

جلوهای آب و کشت و بوستان
وان طراوتهای باغ و گلستان

این تجلیها که اندر عالمست
وان علوهائی که اندر آدمست

هر کجا صوت و صدائی بشنوی
یا که آواز درائی بشنوی

آن اثرها سر بسر از احدست
گرچه ظاهر از دم عبد احدست

سر بسر اجزای عالم پا و سر
آنچه بینی هست ما را در نظر

آنچه تحت ارض تا فوق سماست
جمله فانی ما بقیش وجه خداست

همچو تاب آفتاب خاوری / آن برون آورد هر روزن سری
در مظاهر هر یکش کاری کند / در زبانش تازه گفتاری کند
در سکون و در حرکتهای جان / میشود رونق ببازار جهان
تا حیاتش حاصل از خالق بدست / کارگاه حق از آن با رونق است
میدهد که لقمه تا فی تجسم / میکند سیری در آنجسم و طلسم
اندک اندک تا که آن کامل شود / حمل عشق یار را حامل شود
عقلت او میرود از جان و تن / بنگرد اسرار جانرا در بدن
عاقل و بالغ شود در راه دین / هر چه آن شنید می بیند یقین
علم کامد حاصلش از جان پیرو / انچه آن منبحث در خود بنگرد
کل شیئ هالک الا عالمان / زنده کی با علم باشد جاهلان
عالمان از علمهای می عمل / هم هلاک کندی بر او در ازجل
تا مگر در علم آن کامل شود / حمل عشق یار را حامل شود
برود در منزل چه حمل عشق یار / میشود حامل چه بردار یار بار
چونکه آن حامل شود مخلص شود / چون زر خالص ز جسم مس شود

چون برون آمد ز آتش بگرمان / رنگ و فعل آتشی خیزد از آن
میشود از حال ناری پر فروغ / گر بگوید آتشم گوید دروغ
تا که او در آتشست آتش نیست / چون برون آید ز آتش آهنست
من چه بگویم چه میرانم خیال / او بود بیرون از این قال و مقال
آتش و آهن مثال و هم ماست / ورنه آن از آنچه من گویم جداست
او بود مستغنی از تشبیه ما / اندرین ره کجا مطلب کجا
یک انا الحق گفت از آن گشت پست / یک انا الحق گفت و برد از هر چه دست
هر صدف اینچنان نه آن از در پرست / یک تهی از گوهر آن یک پر در است
یک صدف پر گوهر و یک پر شبه / این کجا و آن کجا در مرتبه
حیث گوهر باطن هر صدف / یک بود پر گوهر و یک پر خزف
عاشقان حق بگاه جذبشان / گفته هر یک این انا الحق در عیان
الله بودی باعرفانش بیان / من رآنی گفت بر خلقش عیان
گفت یک من کان حاجت آدم / خالق ارض و سماوات آدم
آن یک دیگر چنین آورد دم / نیست غیر حق درون جبه ام

بعد ازین شکر فزاوان میشود　　قند هم در شهر ارزان میشود
هر که انکشتی چشید از این شکر　　شکر و قندش نیارد در نظر
شکر هندی اگر تن پرور است　　این شکر از حسن و طعمی دیگر است
آن شکر گر تن قوی گردد از آن　　این شکر جان پرور آمد دوستان
آن شکر شیرینیش گر دلبر است　　این شکر از آن شکر شیرین تر است
شکر و قند و نبات مصر ها　　هیچ چون شیرینی این داستان
هر کرا عشقی بود در جان و تن　　سوز آن غماز گردد در سخن
سوز جان و درد دل دارم بسی　　سخت محتاج بیانم گو کسی
تا بیان عشق جان افزا کنم　　مرده کان عشق را احیا کنم
پرده بر دارم من از عشق غیور　　افکنم در عالم از این عشق شور
ای دریغا هست اهل از عشق　　تا ز عاشق بشنود آواز عشق
خلق عالم جمله جویای زرند　　می زر و باز زر بلید و کافرند
گرچه زر دارند خواهند بیشتر　　گرچه بنود شان بود شان فکر زر
با کسی هرگز نکردند آشنا　　بهر زر بیگانه با اهل خدا

چون صفا یابد دل از خار و خسی　　اندر آن گلشن نماید رخ کسی
دل بود آیینه اسکندری　　آنچه میجویی تو در دل بنگری
دل ترا آیینه وجه خداست　　همچو جام جم ترا گیتی نماست
دل بود مرآت حسن روی یار　　گر کنی پاک از خس گرد و غبار
در دل آن مرآت شاهیرا نگر　　اندر آن سر کاهیرا بنگر
خانه حقست و از اوصاف صاف　　اهل دل اینجا کنند اینجان طواف
پس غبار از چهره دل پاک کن　　آنچه میجویی در آن ادراک کن
پاک کن دل از غبار جان و دل　　تا ببینی صورت معنای دل
عرش رحمانی دل انسان بود　　پرتو نور ازل در آن بود
گر ترا روشن چو جام دل شود　　آنچه میجویی ز دل حاصل شود
آنچه گویم دل از آن برتر بود　　دل مکان خالق اکبر بود
چون تو از ظلمات دل اینجان رهی　　حق و باطل را ز هم فرقی دهی
ورنه چون نیکو بود اینجا نگر است　　حق و باطل را ز هم فرقش بس است
زین سبب میگفت احمد در دعا　　ارنا الحق حق و باطل باطلا

تا بکی در غفلت تن در رهی
رهروان را گشت این ره منتهی

کاروان زین ره بمنزل شد همین
تو بره ماندی و دزدت در کمین

دزد این ره رهزن دینت بود
پس پریشانی ز تمکینت بود

تا تو در راهی ترا رهزن بود
هر دمت صد خوف و شک و ظن بود

سارها یکبد زمانی زین مقام
باز گو از اهل دنیای حرام

اهل دنیا را بعقبی راه نیست
آنکه با دنیا بعقبی رفت کیست

اهل دنیا را نباشد آخرت
در ره حقشان نباشد معرفت

دین و ایمان داده بر سودای زر
نیست از زرشان و بالی بیشتر

تا ز فکر سیم و زر هستی تو مست
بت پرستی بت پرستی بت پرست

اینکه دایم در پی جمع زری
عاقبت یکبارگی از زر بگذری

ای ندیده از جهان جز سیم و زر
حب زر شد بوده مات اندر نظر

تا بکی در سر ترا سودای زر
جو و بالت نیست از زر ای پسر

تا بکی در ره نهی صد قید و دام
تا مگر جمع آوری مال حرام

جمع کردی سیم و زر چون از هوس
کوس رحلت بشنوی از پیش و پس

تا بدانی عشرت ملک جهان
می نماند هیچکس را جاودان

هیچکس را در جهان پاینده کی
زندگیها باشد اندر بند کی

گر تو خواهی راه حق پیری بجوی
همچو لط بر زن چشم در جو به جو

پیر باشد رهبر راه جوان
پیر باشد پیرت از قید جهان

پیر در این ره ترا شمع رهست
زانکه از غایات ره آن آگهست

اندرین ره کاندر آن صد ره زنست
هر قدم در آن دو صد اهریمنست

گر بود همره ترا پیر ای جوان
هیچ بیمت ذره از رهزنان

ور بجویی پیری از ره با خبر
سیر منزلها کنی در آن صور

خویش را در سایه پیری بکش
تا رهی از رنجهای کش مکش

پیر شد آیینه رو ی جوان
خویش را بیند در آن مرآت جان

در مراتب گر تو باشی جبرئیل
اندرین ره بایدت پیری دلیل

یکقدم بی پیر در این ره مرو
گر تو خواهی زود گردی راه رو

بعد عمری با هزاران جست و جو
یافتی گر زانکه پیری نیک خو

هر چه گفتا در خم زانو رس برست
ورنه چون ابلیس گردی رد باب

همچو آهویی که چند شیر را
هستی او هیچ کرده بی بلا

صید کرده آن زهستی آزمان
هرچه باشد شیر باشد در میان

میشود شیر از هستی روی کوش
تا شود آهو به پیش شیر موش

آهویی کو همچو مرغی می پرد
کس غبار و گرد راهش هم ندید

بند دستش اندر صلابتهای شیر
کو شود در دست شیر اندر اسیر

با وجود شیر آهو شد عدم
کو نه پیدا اندر و ذره بیش و کم

در حقیقت شیر شود غیر شیر
کم نباشد پیر با معنی ز شیر

با چشم دوست شیران خدا
همچو آهو نیم نی چون و چرا

چونکه چندمان پریشان جهان
عاجز او را رحمش آید آزمان

پیر معنی شیر نی شیر صور
بگذر از صورت معنی کن نظر

گرچه معنی معنی پیر کبیر
بنگری هر سوی او را الف شیر

از هزاران شیر پیری بیشتر
لیک هر کس را نباید در نظر

هرچه کرد آن پیر با صدق و صفا
هیچ در زبونش بگو چون و چرا

آنچه میگویی تو از آن دیده است
اول و غایات ره ورزیده است

هرچه کرد آن با خیال و وهم خویش
هر یکش بود بجوز صد زخم و نیش

تا مگر آن ترک خود کامی کند
پخته گردد ترک آن خامی کند

ساربا گر زانکه باشی راز گو
از طلبکاری موسی باز گو

موسی اندر هر کجا بودی مدام
طالب پیری بدی در هر مقام

با طلب هر لحظه از جایی گذشت
که بشهر و که بکوه و که بدشت

که دعا کردی که ای دانای راز
در رهم بنمای پیری کارساز

چون تو خود گفتی برو پیری بگیر
پس مرا بنما تو پیری ای امیر

پس دعا میکرد و در راه صواب
کرد حق یاری دعایش مستجاب

خضر پیغمبر برابرش رو نمود
دید موسی خضر و آمد در سجود

گرچه طالب عاشق معشوق هست
آن تعاشق جان من طالب تراست

دید چون موسی جمال سر حق
پیش آن بر داشت سرپوش از طبق

گفت ای خضر ره هادی شده
رهبر و از ابتدا هادی شده

سالها بودم بجد و جهد جان
طالب پیری بهر ره راه دان

ره نمائی خواستم من از ودود
تا که او بر من ترا اسیند نمود

[illegible marginal notes]

خضر واقف بود از احوال او — مو بمو میدید شرح حال او

لیک چون بودش سری با رهروان — می نگفتش خیز رو با ما مشین

گفت گر خواهی تو همراهی بما — آنچه کردم زان مگو چون و چرا

موسیش گفتا که ای پیر کهن — هر چه کردی زان نمی گویم سخن

شرطها میکرد با آن راه بر — ره قدم همراه او در بحر و بر

تا که از ساحل بدریا آمدند — خضر و موسی هر دو در کشتی شدند

چشمه اندر بحر آب پر ز شور — تا کنند از بحر در حکمت عبور

دید موسی خضر کشتی را شکست — زد بسر موسی ز کارش هر دو دست

گفت ای خضر طریق اهل دهر — از چه بشکستی تو کشتی را به بحر

گفت خضرش کی ز معنی بیخبر — مدعی باشی تو با ما زین سفر

تو نگفتی هر چه کردی هر کجا — من نمیگویم از آن چون و چرا

میشی با ما مرا بگذار و رو — باعث دلگیری پیری مشو

آنکه گفتی فارغم از ما چرا — هست ما را حالت چون و چرا

گفتی از الطاف حق جویم مدد — فارغم از هر که هر کاری کند

[illegible marginal notes]

سر باطن هر چرا گر وی ز دید — پیش اهل ظاهر آید پس بعید

کار اهل باطن آید سودمند — پیش اهل ظاهر آید ناپسند

پس مگو چون و چرا در کارشان — تا که چینی سود در بازارشان

سازیا با اختصاری زین بیان — کن قناعت سوی مطلب باز ران

دل ز کبر و کینه و هستی تشوی — داستان خضر و موسی را بگوی

باز موسی گفت ای صافی ضمیر — این خطا بار دگر بر من مگیر

هر چه کردی تا کنی ای پیشوا — باشد آن راه صواب و جز خطا

داشتی فعالت چه در معنی ثمر — عذر آمد در صواب اندر نظر

دیدم از کشتی شود سوراخ و چاک — اهل کشتی میشوند از غم هلاک

میشدمی چون غرق بحر آن بیکران — بود غمخواری بخلقم آن زمان

چون ندیدم صبر و از دست کار — آن سخن آمد ز من بی اختیار

چون تو می ای پیر در راه صواب — پس مکن ما را ز لطفت رد باب

رهنمی چون هادی راه هدا — من چه ره گم کرده ام از هم نما

دید خضر آن عجز موسی در زبان — بار دیگر گفت از آن کی جوان

[illegible marginal notes]

چون تو دانی کار نیکو از بدی | بد بداند نیک خاص سرمدی
سر حکمتها بگفتش یک بیک | انچنان کو شد ز موسی طی و شک
نعره هذا فراق زان شنید | عیب آمد خضر را موسی پدید
چون نبودش آگهی از کار پیر | هم نبودی واقف از کار ضمیر
دمبدم در کار آن انکار داد | تا که از آن پیر ره دور اوفتاد
ای نگشته حکم پیر را قبول | از غرور و مکر نفس بوالفضول
هست چون سیماب نفس پرهوس | می‌نگشته حق و عهد هیچکس
گرچه کردند آن کسیرا حق و عهد | وارهید از نیشه و کرد و بدعهد شد
گرچه آن مس را توانی کرد زر | میتوان کفش ترا اکسیر کرد
نفس را از هستی خود نیست کن | هستی او را بکن از بیخ و بن
گر برآید دو صد خنجر زنت | تا ببرد او سرت از گردنت
گرچه سر بالا کنی از منظرت | تا ببینی کیست کاید بر برت
آن نظر از هستی آمد نیست شو | تا نماند در تو هستی نیم جو
گر بگوید کس ترا که ای فلان | میشوی دلگیر از گفتار آن

خویش را هم سوز از پا تا به سر | انچنان کز هستیت ناید خبر
چون تو در ره سوختی با نار عشق | سود یابی تو در بازار عشق
خام را با آتشش سوزاند تن | گر بسوزی بر تو نبود سوختن
هرچه داری پاک در این ره بریز | تا سبک در راه آیی شد و تیز
کن چنان خود را سبکبار بارها | تا نماند بر تو در ره عشق پا
نفس بایت تا بود ای هیچکس | او شتاب از سنگینی با هوس
همچو خر ماندی تو در این زیر بار | بار را از دوش حمالی گذار
حامل باری نه حمال ای پسر | جان من حمال باشد بار بر
ماندی آخر زیر این بار گران | خویش را از بار بیرون آر هان
در میان کارهای روزگار | بار بر دوش را تو کردی اختیار
بارکش بودی ولیکن بار خار | می‌نبردی هیچ که یاری زیار
گر بدیدی یار با را افتاده | سوخته جانی دل از کف داده
گرچه کفشی کوشه بارم بگیر | تا شود حقت بهر جا دستگیر
می‌نبردی دست زیر بار او | بلکه کردی دمبدم آزار او

دو حقیقت بار علم و معرفت | تا شوی زان بار در وجای صفت
کار دنیا بار را ننهد آشتی | روز و شب در دوش باری داشتی
گر نهی این بار را در دوش خر | خر بمیرد زیر بار ای بار بر
تو بری این بار را با جان و دل | ماندی اندر بار و نگذاری بگل
کار دنیا آمد و شد آخرت | بد خراب از زود ولی آخرت
گر تو کردی بار یار پر قبول | حمل علم و معرفت را شو حمول
این سخن بشنو که در روز ازل | کرده چون ایجاد حق لم یزل
کرده تکلیف این بار گران | بر همه خلق جهان از جسم و جان
هیچکس راضی نشد این کار را | کو کشد از مهر حق این بار را
تو ز نادانی خود کردی قبول | تا که ماندی زیر این بار ای جهول
گر بلا کعبی شتن باخبر | بایدت بردن تو این بار بلا
از بلا مگریز کین جای رضاست | گر گریزی از بلا بس جای است
کار تسلیم و رضا کن اختیار | کان رضا بردار دست از دوش بار
ایکه قولی از رضا بشنیده | مظهر شرا هیچ در خود دیده

چون کسی را دید باد و با ورش | کاندر یک دم نشینی در برش
دید چون او را در آید در سخن | گوید احوال و درد خویشتن
گر بگوید هیچ او از دردی و درد | دیدی آن اعتبار دوش با او کرد
تا مگر یادی دهی یاری کنی | رحم چون آری و غم خواری کنی
با تو از عیری اگر گوید سخن | زود میرنجی کز این دارد بهن
او زند دم با تو از صدق و صفا | تو کنی بیگانگی زان آشنا
جام دل را شسته از گرد و غبار | جز محبت هیچ او را هیچکار
چون ترا فکری ز دنیای و حب | آن محبتها که دارد با تو حب
آن اندرون با تو جز یاری سخن | غایب خائف شوی اینجا من
چون تو اندر دام این آب و گلی | هم برنجی هم برنجانی دلی
ایکه اندر دوستی نیکو بسی | این بود قانون و رسم دوستی
دوست باید کو برداری ز دوست | آنکه بردی بار یاری دوست او
گر دهی او را تو یاری گاه گاه | گیری از آن این همه جرم و گناه
حق دهد بی منت روزی نکو | تو نهفت میدهی در راه او

ابر رحمت آمده بارید و رفت | هر کجا میخواست گل کارید و رفت
یک زمین از آن گل و گلزار شد | یک زمینی شوره زار و خار شد
بر زمینی ابر رحمت چون رسید | سنبل و گل نرگس و سوسن دمید
در زمینی هم از آن آب مزید | خار و خس روئید و دامن میدرید
آن زمین آورد از نی شکر | شد حیات طیر و وحش و هم بشر
آن زمینش سر زدی حنظل و خار | گر کسش خوردی شدی از آن هلاک
هرچه بر هر کس شد از روز ازل | آن نمیگردد بحکم حق بدل
فیضها گر حق رسد بر خلق کون | میشود یکرا بلا یکرا است عون
در یکی ایمان شود آن فیضها | و آن یکیرا میشود کفر و بلا
میرود چون آب در زیر زمین | هرچه دارد زان شود ظاهر همین
گر بحکم تخم گل گل میشود | نرگس و ریحان و سنبل میشود
ور بود خارش کند خاری ظهور | تا ز ظلمت ظلمت آرد نور نور
هست یک آبی شود بستان فروز | هرچه هر جا هست زان باید بروز
میشود کم زان کم و زان بیش بیش | رود در هر چیز را در جای خویش

حکایت

قول حق آید بگوشش همچو باد | میشود منکر ز مبدأ تا معاد
لعنت حق باد بر افعال او | جز نکوئی هرچه دارد حال او
با همه کفری که دارد آن پلید | در نظرها را دو چیش ...
از یزید و شمر آن بدتر بود | همچو شیطان کار او بس شر بود
بهر دنیا ترک عقبای سنی | کرده و دنیا ندارد آن دنی
در دلش نبود چه از ایمان فروغ | ترک دین کرد است و میگوید دروغ
گرچه آن شب را بگوید کین سبت | مشنو از آن سگ که مرد کاذب است
مرد آن نبود که کمتر از زنست | زانکه در راه خدا آن رهزنست
این عجب باشد که آن در فعل زن | نام رشتش را نهاده بو الحسن
با همه احوال زشت و حال بد | دعوی امی انا الله میکند
نه انا الحقهای بر حق میزند | آن ز فرعونی انا الحق میزند
طالب دنیاست نی مرد خدا | داد عقبا را بدنیای دنا
اهل عقبی را بود دنیا حرام | آخرت بر اهل دنیا لا کلام
شد حرام این هر دو بر مرد خدا | گر نه جوئی بنه این هر دو را

میشود اندم فراموشت خدا / میکنی بیگانگی با آشنا
غافل آئی از خصوص لم یزل / میشود دین تو با کفری بدل
بلک زحق تا آن خواهد عیش جهان / بلک خورد از بهر حق آن آب و نان
مرکب این جسم را قوتی دهد / تا عبادتش بحق افزون شود
پس بکن طاعت تو بهر نان و آش / بر خدا کن بندگی غافل مباش
بندگی کردی چه برابرد بگو / او چه میدهد می‌نخواهی غیر او
توشه‌های چین چی جنت دهد / هرچه میخواهی از آن جنت دهد
سالها بگذار زین گفت و جز / هست کار بندگی زین بیشتر
بازگو از حال آن بیچاره مرد / کو بخود از خواهش بیجا چه کرد
مدتی شد کو به محراب دعا / از خدا میخواست حاجت بینوا
وید مقصودش چوی حاصل نشد / آرزوهایش هم بکام دل نشد
دل شکسته گشت آن افسرده جان / سرد شد از کار طاعت آن زمان
گفت یارب میشنیدم بارها / از زبان خلق در بازارها
گر کسی طاعت کند حق را بجان / میدهد حق مزد طاعتهای آن

گرده حقشان دو عالم مشتری / غیر حقشان هیچ چیزی در نظر
پس بجو این قوم تا شادت کنند / از قیود و قید آزادت کنند
گر بجوئی همچو قومی آشکار / چون حزینی تاکی بزیر بار خار
خارهای باطنت ظاهر شود / دامن هر رهگذر را میدرد
در درونت گلشنی بنها دیار / گشت آن گلشن سراسر جمله خار
گلشن جانت مکان خار شد / هریک از آن خار خلق آزار شد
بوستانش ابتدای زینت / کو سفود کلذار علم و معرفت
اندک اندک خار شد در گوش گل / گشت ریش از نیش خارت جان و دل
نور آن گلشن شدی ظلمات خار / تیره شد آن روشنائیهای یار
گشت آن خال سوید ابیشتر / تاکه ظلمت شد وجودت سربسر
گشت ظلمت نورهای خانه‌ات / تاکه شد تاریک آن کاشانه‌ات
در دلت انوار شمعی بر فروز / چون حسنی آن خار باطن را بسوز
نه چراغ ذکر حق در خانه‌ات / تاگریزد دیو از کاشانه‌ات
زان بترسم کو نترسید از خدا / هرچه خواهد میکند آن بی‌حیا

ای که داری باغ سبز و بوستان / در هوا بندی بروی دوستان
دوستان از بوستان گل گل کنند / این گروه بازنگ و بوی گل خوشند
بوی گل مخفی نشد در بوستان / هرکجا باشد که گردد او عیان
مشک را در هر کجا پنهان کنی / بار بوی آن دو صد پرده بهی
چون مزاج عطر دارد خوی او / هرکجا باشد که آید بوی او
گرچه پنهانش کنی در خانه‌ات / زان معطر میشود کاشانه‌ات
از سرایت بوی آن بیرون رود / بر مشام رهگذر باد آورد
یا چه سرگینی بود در هر کجا / یا بروش باز آری برو ها
بوی انهم عاقبت ظاهر شود / هرکسی آن بو را هم بشنود
بوی این را بشنود گر رهگذار / میکند از بوی زشت آن فرار
رهگذر گر بوی مشکی بشنود / ایستد تا بیشتر بوئی برد
ای گروه فرق شکر از مشک / بوی آدم هست کم از بوی مشک
گرچه بوی معرفت بیرون کند / زان مشام مشک خوشبو میشود
در مشام مرد انسانی صفت / هست بوئی همچو بوی معرفت

خلقت آبی و نسل خاکیان / از عقبه خاک تا افلاکیان
از هیولی و عناصر هرچه هست / آنچه در دو عالم از بالا و پست
جمله ذکر حق بنطق کارشان / با وجود حقشان رونق بازارشان
کرده هریک ذکر حق را با عقول / زین دلیل من شیئی فرمودی رسول
گرچه کار جمله اشیا امیش است / نقش ثبت خارج شیئی امشیت
جمله در کارند ذرات جهان / ذکر حقشان کار پیدا و نهان
هرکیش در هر نفس با هو زیست / صورتش معنی اسم اعظمست
رخ نمودی در ازل آن مهر ذات / در درون کعبه و در صومنات
کافرش در دیر دیدی بیگمان / بت زناری زنوشش در میان
دید مؤمن چون رخش را در حرم / سجده کردی بر جمالش دمبدم
هرکرا بینی چه از دشمن چه دوست / قبله‌شان آن رخ نیکوی اوست
جان هریک ساجد سجود ذات / عابدی بر وحدت معبود ذات
بت پرست از سجده بر بت میکند / در حقیقت رو بآن سو آورد
بنده او بنده از نزدیک و دور / ذاکر او باشعور و بیشعور

در خراب آباد هر کو و اشتیم | ما از آن کنج و گهر برداشتیم
کنج پنهانی که اندر عالمست | مخزنش در جسم پاک آدم است
تا نگر این مفلسان بی درم | کنجها یابند در خود بیش و کم
ای گروه مفلسان بی نوا | کنجها دارید در و برا شما
در خود آن کنج نهان پیدا کنید | عالمی زآن کنجها احیا کنید
گر بیابی کنج خود در کنج تن | رو بگردانی تو از شهد جهان
مخزن آن کنج آدم در صفت | گوهر آن کنج علم معرفت

بنودی بلبل طبعم دگر باز
بسوی گلستان عشق پرواز

سخن از عشق گویم ای سخندان | که آرد زندگی چون آب حیوان
زبان عشق میگویم روایت | بگوش عشق بشنو این حکایت
سخنها با تو گویم بی چه و چون | ز حسن لیلی و ز عشق مجنون
چه مجنون شد ز عشق آشفته حالش | بتن لیلی شدی خوب و خیالش
بتن شد عشق لیلی ذوق جانش | همین بد نام لیلی در زبانش

چه بودی آن قبایل را شبانی | چو گرگ آن گله را بد پاسبانی
چه بردی گله را در دشت و هامون | قضا را روزی شدی آن رو بمجنون
بدید او را و در شسته غور مردی | چه مردی پای تا سر آه و دردی
ز خواب و خورد و ز راحت گذشته | ز درد عشق چون ناشیح گشته
بفرار با ولیلی نیستش کار | ز آدم گشته پنهان آن پریوار
نشستی در برش پرسید حالش | که باید چیست غایات خیالش
چه دیدن چیستی ای نوجوان را | بحالش رحم آمد آن شبان را
بگفتا آرزو بت چیست بر گو | بگفتش با من از لیلی سخن گو
به پیشش آن شبان آرزو ماندی | ز داین فی آن سرود عشق خواندی
شبان هر روز همدم با غمش بود | شدی شب روز کآمد همدمش بود
قضا را سبزه ای آن که تلف شد | در آنجا قحط آب و هم علف شد
شبان گفتا که ای مجنون پرشور | تر این جا و مسکن باد معمور
که طی شد سبزه زین کوه و بیابان | روم جائی که باشد قوت حیوان
به پیش آن شبان زارید مجنون | جهان گریان الابش شد سنگ دل خون

حسن ختم کتاب

۲۰ این کتاب از نجات و بیت | فیض آن از عالم بالا بیت
گر چه بینی اهل تن خار آمده | ذوق جان و کشف اسرار آمده

سخنها شنو از لیلی سیه دل | که اینهم در نهانی بود مایل
در آن خیمه بود آن ماه دلتنگ | به بخت خود همین میبود در جنگ
ز خیل باکران کان یار بودش | غلامی محرم و غمخوار بودش
ز شوق روی آن مجنون دل خون | نهادی نام او را نیز مجنون
دمادم نام مجنون بردی لیلی | که از نامی کند دل را تسلی
پی تسکین دل آن شوخ طناز | بمجنون غلامش کرد آواز
ز لیلی نام خود چون قیس بشنید | وجودش از شعف چون بید لرزید
طپیدن دم بخاک دوست و پا زد | همین لبیک گویان این صدا زد
که منکشف شد این پیش بیمار | شنیدش تا نیز و اینچنین زار
یکی آمد به تیغ تیز و ساطور | که تا آمد که سر از تنش دور
شبانش بر سر آمد زود مجنون | گرفتا از او برد از گله بیرون
کشید از نوبت پرورش زیاری | بگفتش رو بیا و این که داری
رموز عشق بسیاری نیک گفتی | بگوشش باد رنا شفته سفتی
بعاشق عشق بس زین کار کرده | بسی گل را محبت خار کرده

اهل دنیا در پی مال و جاه | هنشسته طالب مرد اله
گر بمیرد مرد حق در کنج غار | باد بد از جوع آن جان زار زار
در سر آن ننگرند اهل جهان | تا بمیرد بی نوا بی آب و نان
هر کجا اهل خدا را بنگرند | همچو بادی از بر آن بگذرند
میدیند و زان بلاکش هیچ بد | آید اندر چشمشان چون دیو و دد
میگشته یار اغیارش شوند | در پی انکار و آزارش شوند
این کجا کار مسلمانی بود | این نه فعل غیر شیطانی بود
بر سر کار کسی ایمان نباز | ورنه مهمانی تو از ایمانت باز
مرد حق آنست کاندر روزگار | رحمش آید بر فقیر خاکسار
گر ندارد رحم بر اهل خدا | کافری صد بار بیخوف و رجا
ظلم کردن فعل شیطانی بود | رحم و انصاف از مسلمانی بود

تا توانی بد مکن با نیک رو
گر بدی سازی تو باری نکو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

م م م م
سنه ۱۲۵۳
م م
م

کتاب حقایق العشاق

بسم الله الرحمن الرحیم

دگر باز لب باز شد در سخن | که گویم ز نو داستان کهن
اگر پند ما را تو داری پسند | بگویم ترا پندها سودمند
چه دین خواستی فکر دنیا مباش | که دنیا طلب گشت و دنیاست لاش
بجز کار دنیا نجستی تو دین | تو غافل ولی مرگت اندر کمین
دریغا که شد تا که شد عمر فوت | بهار حیاتت زمستان موت
نکردی چه کاری تو عهد شباب | نه پیری روی در طریق ثواب
که گفتن و خفتن و دیدنت | نبد غیر شهوت پرستیدنت
ز اقوال و افعال و گفت و شنود | بجز کار خسران نکردی تو سود
ترا تار موی سیه شد سفید | سرت عمر و پیک اجل در رسید
ترا رنگ ریش سیه نور شد | از آن فام قیری چو کافور شد

بنی گفت دنیا پرستی مکن | ز زر همچو قارون تو مستی مکن
دم از سیم و زر مرد احمق زند | چو فرعون کوس انا الحق زند

حکایت

شنیدم حریصی پریشان ز زر | نبودش بجز نقش زر در نظر
بسودای دنیا دلش بیقرار | نبودش بجز زر دگر هیچ کار
نخورد و نپوشید جز کهنه نو | ندادی براه خدا نیم جو
شنیدم که با غم بداندیش مرد | نشادی ز زر و مال او غیر خورد
براه زر او جان و ایمان سپرد | خیال زر و سیم در خاک برد
مبر حب دنیا تو در خاک باش | به بر مهر احمد چه خواهی نجات
چو خواهی شود شام گورت چه روز | در آن شمعی از نور دین بر فروز
بگورت شود خوابگه خاک و سنگ | چه سازی در آنجای تاریک و تنگ
اگر داد جان آن بسودای مال | بخود برد در خاک و زر و بال
بسیم آشنا خواست از زر مدد | صنم جوی و بیگانه بد با صمد
مکن بهر دشمن پی سیم کار | پی راحت دوست زر دوست دار

اگر هوشمندی و فرزانه | بنا کن تو در آخرت خانه
تو چون میروی عاقبت زیر خاک | پی مال دنیا مکن خود هلاک
خوشی میش در جمع زر ای پسر | بجز آنکه افزایدت درد سر
ترا عیش با عشق و ذوق و دولت | ولی پای در راکت اندر گلست
ندانم چه گویم دگر در کلام | کز آن بهره یابند خاصان عام
ندانم چه گویم دگر در سخن | که علم یقینت شود حسن ظن
تو هر چیز را طالبی در جهان | بود در تو آن و تو زآن بی نشان
نه بینی بخود گر تو او را بسیر | نه در کعبه یابی نه جوئی ز دیر
برون آنکه از عالم حس بود | با فاق نبود در انفس بود
ترا شادی دل بذکر خداست | که یاد خدا مایه عیشهاست
چه خواهی تو از غم شوی شادمان | شوی پاک ز آلایش جسم و جان

هوشیاری تو هم بگذر از کام دل
که عیشی نباشد چو آرام دل

اگر هست آرام دل در برت | چه سود از دو صد ملک اسکندرت

چه خالی شد از در و دندان صدف | یکی شد بکام تو نقل و علف
پر شده ی و دندان درهای گنج | بلش را کشیدی بصد درد و رنج
کشیدی بصد رنج دندان بسی | نشد واقف از درد و رنج کسی
دو گوشت که هر صوت را می شنید | بهر لحظه سنگینیش شد مزید
سفیدت چه شد موبهای سیاه | بکن توبه آور تو عذر گناه
که شاید ببخشد ترا کردگار | با قلیم عقبا سوی رستکار
کرفتند آنکه که داوند پیش | که شد در دهانت نه نوش و نیش
مزیدی ز حال جوانی تو کام | نه کامی به پیری بدت لا کلام
تو تا تو جوانی زجهلت بلاست | به پیری ترا بس غم و درد هاست
جوانا چو کشتی چو من پیر و کور | کفن تو بحش و چون مرده بنشین بگور
که آنحال موتت ندارد حیات | که با ضعف پیری نشینی تو مات
چه شد ذوق آنحال عهد شباب | که گیرد به پیری ترا انقلاب
چه شد در تو آنحال ذوق و نشاط | که میکرد هر منصب آن انبساط
کهی با رفیقان بصحرا شدی | بهر دم بگلشن تو چون ماشدی

چه پرسش بود عشق دل و ذوق جان — معنی و اینست پرسش مخوان
کسی کو به روی مهی و الفت — جوانست گر پیر صد ساله است
تو ساری تو هم صورت عشق شو
که معنی جوانست کند راهرو
اگر مردی نه کم از زنی — برو شکر خود کن که چون منی
به پیری من این ذوق دل داشتم — که این تخم شادی همی کاشتم
بفقر و فنا من پس از شصت سال — بجانم بدین عشق و این وجد و حال
ز ذوق وجود و دل جام جم — یکی شد مرا کار شادی و غم
نه با نقد عالم دلم شاد بود — نه با زحمت فقر و فریاد بود
از آن ذوق فنائی که بد در وجود — بنودی مرا شکر بود و نبود
تو هم بگذر از فکر سود و زیان — که چون من شوی صاف دل شاد جان
جوانان عنین از خیال محال — مرا بود شادی ز عشق و وصال
نه معشوق زن بود و یارم پسر — که این سیلها آورد درد سر
اگر هر جمال جمیلی خداست — بجز با خدا عشق بازی خطاست

الا ای که از فکر زر غم خوری — چه گویم مگر وجد و حال آوری
تو تا چند افسرده سیم و زر — نظر کن مرا دلبر سیم بر
که از حسن آن عشق افزایدت — حقیقت انگه که میبایدت
دگر دلبرا در آمد ز در — ببر و قد و روی به از قمر
بدستش یکی ساغر با صفا — که چون جام جم بود گیتی نما
چه جامی چه خورشید و مه نور بخش — که بر هر که میداد زان نور بخش
بهر کس که داد آن شراب طهور — از و بود سرمست تا نفخ صور
مرا باز آن جام بر لب نهاد — زریک آب صد باب بر من گشاد
نکوئی خیالست دام محال — که معشوق یارست این وجد و حال
ز هر جا تجلی کند آن نکو — نه چندی بجز عاشقش روی او
بیا چشم دیگر ز ما وام کن — دلت را از آرزوی آرام کن
اگر همچو یوسف برائی ز چاه — عزیزی در مصر بلکه تو شاه
بمصر وجودت چه شاهی کنی — تو خود حکم بر ماه و ماهی کنی

نصیحت در تکاهل در طریق طلب میفرماید

طالب

شدی سبز فرش زمین چمن — که خوشتر بود او ز دیبای چین
برقص آمدی سرو در جویبار — بهر شاخ گل در ترنم هزار
رنگین شد زبس برگ گل و یاسمین — بباید ز گل پا بروی زمین
ز ده شاخ گل تکیه بر کاج و سرو — ز هر سرو آید صدای تذرو
هوا در چمن چون دم عیسوی — کند زنده هر آدمی از دمی
بهر گلشن و باغ و هر بزم گشت — هوا آورد خوش نسیم بهشت
چمن گشته از خرمی سبز و زار — برنگ و به بو همچو خط نگار
عروس گل از حجله سبز شاخ — چو شوخی که سر بر کشیدی ز کاخ
بسر غنچه تاج زمرد زده — چمن گشته از گل چو آتشکده
زریک آب کوکر دبر روی خاک — زریک خاک آورد صد صنع پاک
چه صنعی حیات تن و قوت جان — غذاهای حیوان و انسانیان
چه نعمت که هر یک حیات ابد — بکش در دو عالم تا دم مدد
شکر آرد از نی و می از زیک مین — مگس سید سرب انگبین
کند لعل را در بدخشان عطا — و دهد نافه نافه غزال خطا

گرت مطلبی هست ای بی نوا — در حق تو بنشین و از حق بجو ا
از این خلق یاری مجو ای فقیر — گرت مطلبی هست از حق بگیر
مجو ساریا لطف و یاری ز کس
مناجات که جز حق کسی نیست فریادرس **با قاضی الحاجات**
خداوندا مرا آزاد جان کن — دلم را در دو عالم شادمان کن
از آن روزی که در دل شد و لایت — غریبم من بهر شهر و ولایت
از آنگه با تو کردم دوستی من — همه خلق جهانم گشت دشمن
مرا چون روی بر سوی تو دیدند — همه خلق جهان از من رمیدند
چه دیدندی مرا با تست دل شاد — از آن گشتند با من ضد اضداد
بیاد تست از همه بیگانه گشتم — بجست و جوی تا ز عالم گذشتم
توئی همدم مرا در شادی و غم — ندارم جز تو کس در هر دو عالم
اگر چه از جهانم خرّم نیست — مرا گر یار باشی هیچ غم نیست
بعالم هر کس از جودت علم شد — نصیب من ز خواست درد و غم شد
مرا چشم طمع بر دست کس نیست — مرا غیر تو غیری دادرس نیست

مرا دنیاست زندان خانهٔ جان   منم زندانی اندر کنج زندان
بزندان ستمی در بند و زنجیر   که جز کشتن ندارد هیچ تدبیر
ندانم چه بد کردم من رد   که نیکوئی ندیدم من ازین بد
مرا دردی بود کو را دوا نیست   خطائی کرده‌ام کو را عطا نیست
منم نزاد و برکی بی نوایی   مگر لطف توام بخشد نوایی
منم درمانده در کار خود مات   ندارم هیچ چیزی جز خرافات
ندیدم کجایت باز جویم   که حال خویشتن را با تو گویم
جهان پر از تو بیرون از جهانی   توئی در هر مکان و لامکانی
درکانی ولی نبود مکانت   بجز نامی کسی ندهد نشانت
اگر چه هر کجا باشد سرایت   ندیده هیچ کس در هیچ جایت
تو پنهان و دو عالم از تو پیدا   تو مخفی از تو این عالم هویدا
نه پنهانی تو در عالم عیانی   رسیدانی تو از عالم نهانی
همه عالم ز تو پیدا تو پنهان   چو جسم و تن که دارد جنبش از جان
بود جان در تن و آن نیست پیدا   ولی تن را از آن جنبش هویدا

توئی بوینده اندر هر مشامی   توئی گویا بهر نطق و کلامی
بجز دید تو کس چیزی نه بیند   نه از خوب و از نیک و نه از بد
توئی هر دیده را نور بینش   رواج کارگاه آفرینش
چه میگوئی تو ساری از صفاتش   صفاتش را نگوید غیر ذاتش
چه در اوصاف او حیران و یائی   کجا آگاه از آن کنه ذاتی
نطق آن توان گفتن صفاتش
بجز ذاتش ندارد کنه ذاتش
رفیقا می عالم درین کهنه دهر   مرا بود مسکن شیراز شهر
در آن مرز بوم شد تولد مرا   مرا شد در آن شهر نشو و نما
چه شهری که خیرش نبد غیر شر   کز آن رد شان کرد خیر البشر
ز خاص و ز عامش همه طبع خام   همه دشمن دین خیر الانام
بدی عامشان در خویت اخر   ولی عارفش بد ز عامش بتر
سعیدش ز شیطان خیالی شقی   شقی بود آن تلقرا متقی
علیمش ز جهل مثبت جهول   جهولش ز بی دانشی بوالفضول

ازین کو و را نیست برک و نوا   کسش راه ندهد درون سرا
ز اهل هدا گفته حرف بلند   چه جویند شان از خفا میکشند
زبانشان بحق روی و لسان بزر   بجز زر نیارند کس در نظر
با وصافشان گفت نطق ازل   چو کاو و خر اند بل هم اضل
در آن قوم من بودم اندوستان   چو مؤمن که افتد بکافرستان
شد چون مرا ارزق و کذب و ریا   از آن قوم نشناخت یک تن مرا
دلم چون بحق بد ز گفت و شنود   مرا جنسیت با خلایق نبود
از آن کو شدم منفرد در نشستم توپ   نبود از مظاهر مرا یار و دوست
از آن کو ز من کرد دوری عوام   ز خود بنده محروم گشتم تمام
بخود گفتم ای عاقل طبع خام   نگشتی درین راه آخر تمام
چهل سال رفتی درین ره درست   ولی باز باشی به کام نخست
ستم بود چون احتیال ثواب   چه شب روز شد از رخ آفتاب
ز شهری که بد مردان صد هزار   ز نی دیدم آمد به صد انکسار
همی گفت آن زن که ای مردمان   کدامست تاری بنام و نشان

بسم الله الرحمن الرحیم
طوطی طبع باز جلوه نمود   در صفات خدای لب بگشود
وصف او گر چه عین ذات بود   ذات مستغنی از صفات بود
هر کجا جلوه کرد شاهد ذات   مینماید هزار اسم و صفات
انچه جز او صفات آئینه باشد   از پی کنه ذات او باشد
عقل در کنه ذات او شد مات   وصف را نیست آگهی از ذات
ازلی کو ابد از او موجود   ابدی کش ازل نیافت وجود
از عدم مبدع وجود دهد   غیب را جلوه شهود دهد
نور از ظلمت و ز ظلمت نور   مینماید بچشم اهل شعور
لامکانی که کان امکانست   گهر علم و عقل را کانست
انچه او را به بند کی علمند   همه پیش وجود او عدمند
اوست خلاق و خلق او عالم   اوست آئینه عکس او آدم

همه جسم و تو در جسد جانی　　از عیانی ز خلق پنهانی
آنکه شد در جهت نهان تو بیان　　غیر نامی ندید از تو نشان
اصل کان و همه مکانی تو　　وین عجب تر که لامکانی تو
سالکها عقل در جهت کرده　　نه بکان و نه در مکانت دید
در مکانی تو و برون ز مکان　　در جهانی تو و برون ز جهان
در رهت آنکه رفت تا منزل　　بجز از حیرتش نشد حاصل
آنکه دیدت بچشم دل دیدت　　نه بچشمان آب و گل دیدت
عقل کل شد ترا به ره حیران　　ما عزفناک گفته او بزبان
من که باشم که دم زنم ز آن ذات　　یا بگویم سخن ز وصف و صفات
گرچه از فهم ذات آن دورم　　لیک تشنی مدار معذورم
که مرا بحر دل بجوش آمد　　باز این بحر در خروش آمد
گر بگویم سخن چه کذب و چه راست　　آنچه گویم ز موج آن دریاست
از عدم آنکه کرد موجودم　　دولتی تا به جود آن شودم
به که من ز آن کنم سخن تکرار　　خویش را خوش کنم از آن گفتار

بنمودی تو بی حجاب جمال　　چشم مار است پرده اضلال
پرده ما ز چشم ما بردار　　تا به بینیم حسن آن رخسار
آنکه داری تو ذوق آن دیدار　　عاشقی بر جمال وحدت یار
گوش بگشا و بشنو این گفتار　　تا بگویم ترا سخن ز آن یار
آنچه خود دوست کن فراموشت　　سخن یار کن در گوشت
کین ترا در شاهوار بود　　زینت گوش و گوشوار بود
گوش بگشا تو در ره این در　　تا کنی گوش هوش زین در پر
تا ترا ذوق و وجد و حال بود　　صدفت گوهر کمال دهد
کین سخن گوش کن که شاه وجود　　چند گاه از چشم کون پنهان بود
بود ذاتی نهان ز وصف و بیان　　بود گنجی ولی نهان ز جهان
بود ذاتی بری ز گفت و شنود　　بود مطلق ز وصف قید و قیود
جوهری بود فرد و خود ممتاز　　پاک و صاف از تعین اعراض
واجب ممکنات بد بذات　　بود ذاتش ولی نهان ز صفات
فارغ از وصف و عشق عاشق بود　　خود بخود گفت و می شنید از خود

دید خود را چه در آن مرآت　　تا جشت با خویش عشق ذات بذات
مهر آن رخ چه خویش را بنمود　　گشت ذرات کون از آن موجود
آن زمانی که شاهد رعنا　　خواست بنماید آن رخ زیبا
یکنظر کرد مهر وحدت ذات　　دید غایات عالم ذرات
خواست ز آن جمع مظهری کامل　　کو شود بار عشق را حامل
که ببیند رخش بچشم عیان　　تا نماند جمال آن به نهان
کس ندید او چه قابل عشقش　　ریخت در جان آدم این آتش
شاه وحدت نمود این کثرت　　شد ز کثرت بروز این وحدت
گنج گنجا از این هویدا شد　　آنچه پنهان بود پیدا شد
آدم آینه خدای نماست　　نه خدا و نه از خدای جداست
در خور فهم تو سخن گفتم　　ورنه از جانب شرک میر قسم
گرچه پهلوش را نرفت بگوش　　این سخن لیک باشد صاحب هوش
که خداوند بندگان که بود　　یا که مطلب ز بندگی چه بود
آنکه خواهی خبر ز رهبر و راه　　تا شوی از طریق راه آگاه

عقل کلی خدای میجوید　　ره وصل خدای می پوید
عقل جزوی مرید معدن زر　　عقل کلی مراد اهل نظر
عقل کلی تر است کان کمال　　عقل جزوی است آورد اضلال
آن یکی بخیال بود و بنود　　میزدم کام در ره مقصود
آن یکی راست فکر سود و زیان　　تشنه ناکام همچو دوزخیان
عقل ناقص ز نقص شد حیران　　هرچه گیرد ورا بود نقصان
عقل کامل کمال افزاید　　هر دمش وجد و حال افزاید
عقل آنست کو بود کامل　　صاحب عقل ز آن شود خوشدل
عقل آن نیست کو بجز حق خواست　　اینچنین عقل رهزن ره راست
عقل آنداں که رسته از تقلید　　کرده تحقیق مرکز توحید
رسته فارغ ز وهم و پندارش　　در نظر نیست هیچ جز یارش
هرچه گوید ز دوست میگوید　　آنچه حق را رضاست میجوید
آنکه با عقل میشود منسوب　　در نظر نیستش بجز مطلوب
عقل ناقص بلای جان و دل است　　تا رسوزان آتشان و لیست

آن عبارت این بشارا است … رو بوات فهم در عبارا بست
فهم علم صور حجاب بود … علم معنی نه در کتاب بود
علم این قشرین نه در ولب … علم حق نیست در شعوش وکتب
علم علم لدنی آمد وبس … بچنین علم پی نزد همه کس
اینچنین علم نیست در وفر … هست این علم خاص اهل نظر
علم مخصوص انبیا باشد … اولیا را از آن صفا باشد
علم کر آن صفا نیابد جان … جمله جهل مرکبست بدان
علم کر تو ترا نه بستاند … در صف صوفیانت ننشاند
جهل از این علم بهترست ترا … کو ترا آورد بعیش وهوا
علم علم حقیقت اشیاست … اینچنین علم علم اهل خداست
علم صورت قیل وقال دهد … علم معنیت وجد وحال دهد
او کجا این کجا ترا به حساب … آن در بسته هست فتح الباب
از معالم کسی نشد عالم … عالم این علوم شد ظالم
شد یقینش که هست جمع علوم … شد ازین جهل او ظلوم وجهول

برخ دل چه چشم بکشائی … زآن بهمنی هر آنچه بنمائی
بر دری رمی از هوا وهوس … مشکلت حل نکشت از در کس
یکنفس هم تو رو بی بر دل کن … برو در دل دمی تو منزل کن
حلقه ای هم بزن تو بر در دل … تو که دیدی جمال نور دل
دل که لوح مکرم است ترا … منزل اسم اعظم است ترا
کعبه اهل راز باشد دل … کرده حق درون دل منزل
دل بود طور عاشقان لقا … رب ارنی کشند در انجا
بر سر طور دل شتاب از شور … رب ارنی بکو چه موسی طور
لن ترانی اگر چه گفت یار … بر شتاب تو دیده از دیدار
چشم بکشا که بنکری آن نور … کو بتجلی و سوخت هستی طور
دل شود جام جم چه یافت صفا … بنماید ترا جمال خدا
دل ترا چیست عرش رحمانست … مرکز کارگاه امکانست
دل محیطست بر محیط جهان … آنچه خواهی ز دل بجو ای جان
دل بهشت است ای بهشتی خو … در دل خویش این بهشت بجوی

چشمه آب نیست اندر دل … آه کان چشمه کشته پر از گل
گر چه آن آب در وصاف شود … بتو عالی حیات وهد
آب آن چشمه هست آب حیات … انکه نوشید از آن نبید ممات
انکه نوشید جرعه ز آن آب … حی دایم شد سخن دریاب
کرده حق درون دل مسکن … کنت کنزا بود در آن مخزن
کنج باشد ترا بدل پنهان … شده از غفلت تو سرکردان
انکه معمور کرده ای خانه … کنج باشد در آن ویرانه
از غم دوست گر خراب شوی … کنج یابی وکامیاب شوی
دل نه بر دل تراست هم خانه … از دل ودل بری تو بیگانه
حسن دلدار در دل خود بین … که تو نی پرده اوست پرده نشین
تو او را تو از میان برد ار … تا تو بیخود شوی نماند یار
از خود ودر دلت که دلبر جوست … چون تو بیرون روی درآید دوست
بوجودت صفا چه افزاید … از دلت نور عشق میزاید
دل چه شد صاف از همه او صاف … میشود طوف گاه اهل طواف

ناقصانرا کمال عشق دهد … واصلانرا وصال عشق دهد
عشق منورست هر چه پیچ و پست … در بطون صور معانی اوست
هر کرا نیست عشق آدم نیست … خبر از علم عالم هست
عشق نقاش نقش این عالم … کاه آدم نمود که خاتم
عشق چون در وجود موسی بود … ید و بیضا ز آستین بنمود
عشق اندر وجود عیسی بود … کز دم خویش مرده زنده نمود
عشق چون بد خلیل را در تن … نار نمرود زآن شدش کلشن
بسلیمان ز عشق شد نظری … که شدش بنده انس ودیو وپری
شد محمد ز عشق محرم راز … که بر ویش در یقین شد باز
به علی عشق منجلی کردید … که بعالم علی ولی کردید
رهنمای ره خدا عشقست … بخدا بر تو رهنما عشق است
انکه با عشق دوست همدم شد … در حریم وصال محرم شد
عشق هر جا که آتش افروزد … غیر خود هر چه هست میسوزد
عشق سیاره را ثبات دهد … بر تو از قید تا نجات دهد

حسن را جلوه و کمال بنمود / تا نه خود را بعاشقان بنمود
با تو کویم که چیست حسن ایجان / کوش شو تا کنم ز حسن بیان
هر چه است معنی اندر تن / صورتش او مرآت وجه حسن
بر تو حسنی که اینهمه نیکوست / پیش آن جز تجلی رخ دوست
پرده آنجمال هستی ماست / ورنه حسنش ز هر چه جلوه نماست
هستی ما چه از میان برخواست / هر چه بینیم حسن دلبر ماست
حسن از ذات بیحجاب و نقاب / هستی ما بچشم ماست حجاب
نیست شو آنچه هست دوست ببین / انکه حسن جمال دوست ببین
تا ترا فکر ما و من باشد / در رهت نفس راهزن باشد
دشمنی را تو دوست میداری / نقش اغیار یار پنداری
کر نیت را مدام دارد دیو / تا بوین دیو نور ظلمت کرد
خاتم کشور سلیمانست / دیو در دیده و کرد حیرانست
تا تو خاتم ز دیو نستانی / نکن دعوی سلیمانی
دیو نفست اکر مسلمان شد / جن و انست مطیع و فرمان شد

رهزن آدمست این غدار / این ز آدم ربود صبر و قرار
آدم از این حریص و پرخور و خفت / دمبدم ربنا ظلمنا کفت
روز و شب میکند ترا مشغول / میشود رهزن رهت چون غول
تا ترا در پیش هلاک کند / با هزار آرزوت خاک کند
تا تو از آرزوش جان نبری / از جهان جز غم و الم نبری
انچه کوید تو در خلاف بکوش / دیک حرصش فرو نشان از جوش
نفس را هست میل با دنیا / مال دنیا بکس نکرد وفا
انکه در فکر ملک و مال بود / مال و ملکش وراو بال بود
هیچ دانی که مال دنیا چیست / یا مجبان ملک دنیا کیست
انکه آمد به خلق فتح الباب / کفت او جیفه است و دوست کلاب
حب زر پرده نظر باشد / مرده آنکس که فکر زر باشد
هر که آمد درین جهان ایجان / با هزار آرزو بشد ز جهان
انکه آمد برفت زین عالم / کرچه آدم بُد و دکر خاتم
هست بنیاد هستیت بر باد / چند باشد ترا خیال جماد

از دلت حب ملک و مال بشوی / نکن از بهر سیم و زر تک و پوی
خلق را حب زر نمود هلاک / کرد با صد هزار حسرت خاک
خلق را راهزن محبت زر / تا شدند از خیال زر کافر
همه راه سراب می پویند / همه دانند کآب میجویند
بسکه جانشان ز حیلها ز زر خواست / دوست با دشمنند و دشمن دوست
کشته باهم تمام همخانه / شده از بیم ز حرص بیکانه
اهل دنیا شدند طالب زر / غیر زر نیست شان حضور دکر
تو مخور مکرهای این مکار / کاخرت میکشد بخاری خار
نکن از بهر لعمت آن جنک / کوست خاکی که آب کردش رنک
نعمتش در همه جمله خون دلست / انکه دید این ز خوردنش خجلست
ندهی در پیش تو تا ایمان / نشود حاصل تو لقمه نان
نان که ایمان برفت در پی آن / تو ز خوردنش پلید تر میدان

در مذمت غذای حرام

ای که در بند خوان سلطانی / بر سر خوان شه شنا خوانی
خوان شه بر تو دور باش بکفت / دیو حرص تو این سخن ننهفت
قرب حق جو ز خوان شه بکذر دور / کآخرت خوان شه کند مغرور
چند از حرص لقمه در بندی / رو قناعت کزین بکن چندی
از قناعت ترا رسد عزت / بتو حرص و طمع دهد ذلت
کر قناعت با هل حرص بلاست / نصب او از کنز لایفنی است
چرب و شیرین نعمت دنیا / حرص افزون کند بمذهب ما
هر چه زآن بیشتر خوری ایجان / حرص تو بیشتر شود با آن
کر قناعت کنی کنون لاریب / میدهندت غذا ز مطبخ غیب
نفس را روزه دار هر روزه / نکن از بهر نفس دریوزه
پادشاهی چه کشت حرصت کم / در حریصی تویی کدای شکم
معده از نان و آتش خالی کن / پر ز اسرار لایزالی کن
کر ترا هیث کنج شاه بدست / پادشاهی کرت قناعت هست
دولت فقر کنج استغناست / هر کرا نیست کر بهشت کداست
راه رو را توشه کلی باید / صدق و ایمان کاملی باید

خلق را از تو کی سرو منت / واعظ غیر متعظ امینت
تا نباشد ترا ز زهد ثمر / وعظ تو چون کند به خلق اثر
انکه از نقد این جهان برخاست / اوست کو رهنمای خلق خداست
فقر پیش آور و کذر ز غنا / تا که فقرت دهد غنا ز خدا
انکه آن جان و عالمش چو تن است / کفت با خلق فقر فخر منست
فقر باشد غنای درویشان / درد آمد دوای درویشان
دولت فقر هر کرا دادند / خوان فقرش به عیش بنهادند
پادشاهش بدر کدا باشد / وان شه ملک عز و جا باشد
انکه با فقر کشت محرم راز / در دولت بروی آن شد باز
راه این راه فقر و استغناست / توشهٔ حق نه حرص غذاست
انکه زین راه بی نیاز نشد / محرم اندر حریم راز نشد
غیر حق بی نیاز شو از کون / تا شود حق ترا بهر طاعون
بره خلق چشم خیره مکن / روز خود را چو شام تیره مکن
خلق در کار خویش حیرانند / روز و شب در خیال یک نانند

چشم

چشم بربند از همه عالم / چون پری بکذر از بنی آدم
سر فرو بر بجیب فکرت کیر / روز و شب باش با تفکر و ذکر
خویش مشغول کن بذکر مدام / قلب را یار کن بفکر تمام
هر نفس با لسان جان کن ذکر / چشم را خیره کن بصورت فکر
دیده از نقش فکر باز مدار / تا شود ثابت تو آن سیار
زود ثابت کنش که سیار است / عقد کن فکر را که فرار است
زان دلیرانه کن ز بر دستی / تیغ لا زن تو بر سر هستی
هستی نفس دیو را لا کن / خویش را غرق بحر الا کن
بشکنی چون طلسم هستی تن / کنج جان بنکری در آن مخزن
چون طلسمات هستیت بشکست / جانبت از نقش حیله ساز برست
شوی آزاد از غم من و ما / کنجت از کنج دل شود پیدا
چون ز هستی وجود تو لا شد / نفی لا بت ثبات الا شد
انکه نبود ترا حیات ثبات / نفی خود کن که حق شود اثبات
کر شود زین جهت جسد فانی / زان بیابی بقای روحانی

نیست بعد ترا چو هست نمود / این فنا هات این بقا افزود
پس مخور غم چو موت موت تو است / موت جسمت بقای جان زنده است
در ره حق اکر تو جان داری / در احیا بخویش بکشا وی
در ره عشق کر هلاک شدی / همچو جسم جدا و خاک شدی
انچنان میشوی تو خاک جماد / کر تو دیکر کسی نیارد یاد
در ره دوست چون تو دادی جان / می وارین میشوی به جهان
جهد کن تا ز حق بقا یابی / زندکیها از آن بقا یابی
عدم آینه وجود نماست / عالم از صافی عدم پیداست
خود عدم بس که صاف و روشن بود / دو جهان از عدم وجود نمود
این وجود جهان عدم بنمود / از عدم انچه بود شد موجود
از عدم هرچه هست پیدا شد / کنت و کنزا از آن هویدا شد
عدم آینه وجود بود / اندر آن عکس این شهود نمود
هست آینه وجود عدم / زان عیان کشت عالم آدم
پس عدم را شه وجود نمود / شد وجود تو از عدم موجود

هرچه

هرچه تبدیل میشود به جهان / که عیانست و کاه در پنهان
چشم بکشا به جلوه اشجار / که شود دی خزان و سبزه بهار
هرچه دارد شجر ز جلوه خاص / طعم و لون و مزاج هم ز خواص
انچه پرورد کهنه و نو آب / نفع این جمله غیر آن دریاب
صورتش کرچه میشود مبدل / لیک معنی آن نکشت بدل
الست اثبات و به باقی حق / هرچه را داده به حق رونق
هرچه در جهان چه رنک چه بو / جلوه از تجلی آن روست
کرد چون جلوه حسن آن ز کرم / کشت روشن چراغ دیر و حرم
در ازل رخ باین جهان چه نمود / از عدم انچه بود یافت وجود
پرتوی از جمال وحدت ذات / جلوه کر کشت در لباس صفات
عکسی از آن جمال نور مبین / تافت در سومنات و کعبه دین
بست کافر ز موی آن زنار / بت پرستید از رخ آن یار
مؤمنان چون جمال آن دیدند / بت شکستند و حق پرستیدند
همه نزدیک یار و دور همه / بی شعورند و با شعور همه

در پیش عقل مات و حیرانست / وصف او چون نه حد امکانست
لیک گویم هر آنچه میدانم / گر بقین ور خیال میرانم
گرچه این یافتن چه یافتنست / زین سخنها مراد یافتنست
ذات وحدت بود چو بحر پر آب / کثرت خلق اندر آن چو حباب
بحر وحدت چو کرد جوش و خروش / آید از موج خویش اندر جوش
خواست موجی ز آب بحر وجود / صد هزاران حباب آب نمود
آن نمی بود غیر از آب / آنچه شکل و نقشهای حباب
اصل این هر دو آب دریا بود / معنیش یک صور دوئی بنمود
گر تو گوئی که بود خارج آب / پس چه شد آخر آن وجود حباب
آب دریا حباب شد دریاب / خویش بنمود باز شد آن آب
گر بصورت دوئی حباب نمود / لیک در معنی آب دریا بود
گر ز دریا هزار صورت خواست / معنیش جمله آب یک دریاست
چون تو صد ظرف پر ز آب کنی / نیک در هر یکیش نظر فکنی
مهر در جوف هر یکیش پیداست / این دلیل وجود وحدت ماست

گرچه صد رنگ ور هزار بود / همه از آب جویبار بود
آب بس صاف و پاک و روشن بود / وین همه رنگ مختلف بنمود
ایکه با حکم دوست در جنگی / بنگر رنگها ز هر رنگی
آب بس بود روشن و بیرنگ / نیک بنمود صد هزاران رنگ
پس تو هم ساده شو ز نقش مشوش / پاک کن از وجود خود مشوش
نقشهائی که لوح دل برداشت / تخمهای هوس که در تن کاشت
پاک کن لوح خویش از آن رنگ / تا شوی همچو آب خوش بیرنگ
چون تو بیرنگ گشتی از هر رنگ / پاک کردی تو لوح دل از زنگ
نقش بی نقش لوح دل برداشت / رنگ بیرنگیت بجان بگذاشت
تو از آن نقش و رنگ بیرنگی / بنگار رنگهای بیرنگی
چون وجودت ز نقش ساده شود / صاف و بیغش چه خم باده شود
خویش را بنگری در آن مرآت / در صفت بنگری تجلی ذات
این همه نقشها که حق بنمود / هیچ دانی که سر آن ز چه بود
این همه نقش مظهر و ظاهر / هر چه را ضد آن کند ظاهر

در بیان صورت حجاب

مردن اهل تن ممات بود / مردن عاشقان حیات بود
گر بمیری تو از هوا و هوس / از خدایت حیات یابی بس
بگذر از این خیال کهنه و نو / از حق آواز ارجعی بشنو
گشت چون دل تهی ز جوش و خروش / ارجعی آیدت سروش بگوش
ارجعی گویدت دمادم حق / که بیا تا شوی تو چون ما پاک
تا بواستی نکردی سود / مگرت سود ترا زیان بنمود
چون تو مشغول این جهان باشی / هیچ از سروش آن نباشی
گر تو هستی بکار خود غافل / دمی از مردنت مشو غافل
در که خورد و خواب و گفت و شنید / ای خوش آنکس که خویش مرده بدید
مردن هشیار این باشد / اهل حق را مدار این باشد
چون چنین گشت غم ترا شادیست / شب هجرت وصال و آبادیست
در دولت قبض انبساط شود / بر تو غم شادی و نشاط شود
تا نگردی ز قیدها آزاد / نشود از غمت دل و جان شاد
قبض گر آیدت تو بسط ببین / غم چه زور آورد تو شاد نشین

از خیالی تو میشوی خوشحال / وز خیالی غمت کند پامال
شاد انگه شوی ز غم اینجا ن / که ببینی جمال دوست عیان
اینچنین ذوق کن ز شوق حضور / کی شود غم نشاط و ماتم سور
غم عاشق چه شادی جانست / قبض و بسطش بچشم یکسانست
دل عاشق بهشت حال بود / جان آن جنت وصال بود
عاشقان را بهشت دیدارست / حور غلمانشان رخ یارست
جنت عاشقان جمال ازل / فارغ از ماضی و مستقبل
عاشقان را بهشت دیدارست / نار دوزخ فراق آن یارست
کوثر و طوبی و بهشت نکو / عاشقان راست لعل و قامت او
قد طوباست سرو قامتشان / قامت یارشان قیامتشان
ماء خضرا و حسن او چه حسن / عاشقان راست جنت و گلشن
هیچ دانی که بر تو چیست بهشت / روضه زیبا و آب و سبزه و کشت
هر کجا هست این نه جنت ماست / جنت ما ز خلد خلق جداست
ایکه حور و قصور میخواهی / جنت پر ز حور میخواهی

در مذمت عیب جویان ...

بزدا کینه و حسد ز جسد ... دور کن از وجود بخل و حسد

هر کرا در وجود جودش نیست ... نیست بعد و ما فو جودش نیست

کز کدورت ز بخل اندیشه ... با خلایق تو جود کن پیشه

در جهان انکه هست مرد جواد ... هرگزش مال و مال و ملک مباد

شخص را مال و ملک بود کنند ... که کهی جود و که سجود کنند

انکسی ایمن از جحیم بود ... که بخلق خدا کریم بود

انکه دوستش خدا بجز ایمان ... صفت حق بود ورا در جان

چون خداوند خود کریم بود ... همچو او رحیم و رحیم بود

آن علیم و حکیم و سبحانست ... هم کریم و رحیم و رحمانست

خلق را یار و غمکسار بود ... بند کان را ز جنس و یار بود

غم خلقان بخور مخور غم خود ... کت شود یار انکه یارت بد

کر ترا هست از حقیقت بو ... یار شو خلق را نه عیب بجو

تو بزن خلق را اتشش ناب ... در طریق خدا شان مشتاب

انکه با لطف دوست یار شود ... خلق را پرده دار شود

تا که خود را ه عیب مینویم ... از چه عیب کسی دکر کوییم

انکه در دهر دینش آیینست ... عیب جویی آن هنر سینست

عیب جویی طریق او ناشست ... عیب این نقش نقش نقاشست

همچو ابلیس عیب جویی مباش ... که بود نقش صنعت نقاش

گفت ابلیس رهزن ره دین ... که منم آتش آدمی از طین

عیب جو گشت چون با دم آن ... شد رجیم از در خدای جهان

اندر آدم ندید آن حق را ... کرد انکار وجه مطلق را

انچه ابلیس کرد از تلبیس ... نفس تو بیش کرد از ابلیس

رهزن تست نفس خام دنی ... چند میپروری تو راه زنی

کول نفست مخور که ابلیست ... همچو ابلیس پر ز تلبیست

نکند نفس سجده آدم را ... آن کمال وجود عالم را

بتو هم سرکشی کند ایجان ... بتو نفست رهزن ایمان

بندکی کن خدای خود از زود ... همچو ابلیس دون مشو مردود

ویدی آنچه در سر چه جبله فزود ... انچه حق گفت آن خلاف نمود

گفت من آتشم ز بود و جود ... نکنم بر وجود خاک سجود

گفت حقش که لعن بر تو پدید ... کر تو مردود زنگشت پدید

گفت از قرب ما تو دور شدی ... وا شکون در چه غرور شدی

نور چیمی ز درکه ما دور ... لعن ما بر تو باد الی یوم

تا نه بر آدمی کنی تو سجود ... حیث در بندگیت هیچ سود

نفس و ابلیس هر دو یک بودند ... بجز حکمت ترا و بنمودند

همچو ابلیس کرد مغرورت ... تا که کرد از وصال حق دورت

ویدی ابلیس چون نمود غرور ... گشت از قرب حق تعالی دور

دید ابلیس عیب در آدم ... که نکردش سجود در اندم

همچو ابلیس دون غرور مکن ... لعن خود تا بنفخ صور مکن

خلق را نفس رهزن راهست ... ایچوش انکه زنکرش آگاهست

رهزن راه خلق نفس و منیت ... خلق را زان خیال زهر خیست

بسکه دارند میل جان بازر ... از پی فتنه هم بسته کمر

همه کافر شده ز کمراهی ... نور کمراه دین چه میخواهی

تن و جان تو کر چه با شیفت ... میشود در تو لقمه نور جدا

ور بود بخل و کینه ات بجسد ... میشود در تو لقمه بخل و حسد

هر چه خوردی اکر شکر باشد ... در وجود تو پی ثمر باشد

ثمرش بخل و کین و بکر و منی است ... هر یکیش در ره تو راهزنیست

جهد کن تا که جان شود چو ملک ... تا شود در تنت غذا ادراک

در وجود مریض قوت و غذا ... میشود آن مرض ز سر تا پا

در وجود صحیح رسید چه قوت ... شد مصفا چه حقه یاقوت

انکه نوشد حلال در ره دین ... نطفه اش اولیا شود یقین

جمع شو یکدم از پریشانی ... باز کن چشم و گوش انسانی

کامدم با تو باز یار شوم ... بر غمت یار و غمکسار شوم

باز کن گوش و هوش یکدم ... بشنو از خلقت بنی آدم

در بیان خلقت

از زمانی که لا چو ما بودی ... هیچ دانی که تو کجا بودی

یا چه بودت وجود ابموجود ... باکه آوردت از عدم بوجود

چون نبات غذای حیوان شد   نوع دیگر به صورت جان شد
چند گاهی به صورت حیوان   جلوه کردی تو بیخبر ز جهان
لحم و دهن غذای انسان شد   رفت در جسم آدم و جان شد
شدی از شکل و صورت حیوان   از کرمهای فیض حق انسان
صاحب فهم و نطق و دید شدی   انچه گویم از آن مزید شدی
شد جادوی ز حق بشکل نبات   از نباتی شد آن بشکل حیات
خورد حیوان از آن نبات دگر   داد پستانش شیر همچو شکر
خورد انسان غذای حیوانی   کرد با جفت خود غذا رانی
قطرهٔ ز آب شهوت انسان   گشت در بطن آن صدف پنهان
در صدف چون چکید قطرهٔ آب   کرد بطن صدف ز آب حباب
حمل برداشت آن صدف زان آب   بار حملش چه بود در خوشاب
عاقبت زاد آن صدف گهری   چه گهر گشت قمر به جلوه گری
آن صدف زاد در شهواری   شوخ و شنگی و نغز گفتاری
آن صدف زاد گوهری ممتاز   زاد و پرورد آن بدامن ناز

در بیان آنکه در هر عصر ولی باید باشد لا محاله

در همه عصر کاملی باید   زنده جان صاحب ولی باشد
در زمین صاحب امانت آن   در تن و جسم خلق جانست آن
آن بخلقان خلیفة الله است   رهنما و دلیل گمراه است
هادی راه خلق انه هدیت   رهبر و ازا همه تجلی ولیست
رهبر و راه اهل دین باشد   دست حقش در آستین باشد
آن چه شمعست و خلق پروانه   عاقل آنست و خلق دیوانه
آن چه قطبست و باقیان سیار   سار بازاست کان شیر و مدار
مرکز آن باقیان چه پرگارند   هر طرف رو بسوی او دارند
فی المثل اوست نقطهٔ پرگار   گرد آن می تنند آن سیار
ثابت اندر ثبات آن سیار   سیر سیارگان از آن درگاه
آن چه مهرست و باقیان خفاش   می نه بینند آن عیان ز آن فاش
خلق را حیث چون حضور نظر   شده پنهان ز مظهر آن مظهر
گرچه هر جا نظر کنی آن هست   لیک مطلب ز خلق پنهان است

آن یکی از نبوت نبوی   و ضیاء چراغ مصطفوی
بنماید به خلق راه هدی   تا شوند از همه ایش آگاه
وآن دگر از ولایت علوی   و ز ظهورات نور مرتضوی
خلق را رهنمای دین گردد   تا بر خلق حق یقین گردد
چون نبی و ولی تفاق کنند   خلق را خالی از نفاق کنند
ساده شو از خیال کهنه و نو   از نبی و ولی سخن بشنو
تا بگویم ترا ازین دو بیان   تا تو گردی ز ذوق طالبشان
هیچ دانی نبی مطلق کیست   یا اشارات از ولایت چیست
هست آن آفتاب و آن یک ماه   اوست شمع شب آن چراغ صباح
هادی خلق شمع مصطفویست   نور ایمان چراغ مرتضویست
مصطفی کعبه صفا باشد   هادی خلق مصطفی باشد
رب اسلام شرع آنکه هست   رهنما و دلیل گمراه است
گر نبوت نه رهنشان همنبود   خلق در جنگل بهائم بود
رونق افزای دهر شرع نبی است   شهره شهر و بر و بحر نبی است

به یتیمان ستم و دانش و هوش   نیک بنهاد بر غذا سر و پوش
بر صبیحان صحت حبیش   داد انواع لعمه و خورش
کشف با اهل ظاهر از ظاهر   آنچه با ز ظاهر و مظهر
کشف با اهل معنی از معنی   کشف کردش حقیقت اشیا
شد نبوت اگر ترا حالی   بشنو این از ولایت والی
مرتضی نور باطن دین است   شمع بزم یقین و تمکین است
گرچه آن میر صورت و معنی است   حکم آن باطنست و ظاهر نیست
باطن خلق را کند تطهیر   تا کند شان خبر ز سر ضمیر
باطن ظاهر نبی است و ولی   ظاهر و باطن و لیست نبی
گرچه این هر دو هست جز یکتن   آن نبو جسم و این پیراهن
اوست رخسار و این نقاب بود   شهر علم آن و این باب بود
یک شد این دو خواست من و تو   هست معنا یک و بصورت دو
شد مسمی یک و دو باشد اسم   لحمک و لحمی اند و جسمک جسم
گرچه یک است این نمود دوست   در میانشان ولیک فرقی هست

بسم الله الرحمن الرحیم

باز شهباز سخن پرواز کرد / باب الفاظ معانی باز کرد
بار دیگر طوطی شکر شکن / کشف از نو داستانهای کهن
لب کشود آن طوطی الفاظ بار / شهد شکر کرد بر عالم نثار
وه چه شکر شکر هند وستان / شهد بخش کام جان دوستان
انکه شیرین کرد از حلوا دهان / شد شکر مذاق عاشقان
بلبل دل باز در گلزار جان / از رخ گل خواند دل داستان
کز رخ گل نالها زار آورد / عاشقانرا باز در کار آورد
باز شد فیاض مهر نور بخش / کرد بر ذرات عالم نور بخش
باز خورشید سعادت گشت عون / نور وحدت تافت بر ذرات کون
پرده ظلمت ز رخشان باز کرد / باز با انوارشان انباز کرد
از دل هر ذره مهری شد عیان / شد با جسام خلایق جان فشان

بست چون میثاق حق با آن حکیم / باز شد از آن عهد بس اجر عظیم
محرم اندر خلوت آن شاه شد / از طریق و رسم شه آگاه شد
دو نشان این داستان دیگر است / این سخن شرح و بیان دیگر است
این سخن از جان و در جانان بود / این فنای تن بقای جان بود
این بود شرح و بیان عاشقان / هست این اسرار جان عاشقان
این زبان اهل شوقست و طرب / این بیان اهل عشقست و ادب
این زبان از بی زبانی آمده / وین بیان از بی بیانی آمده
هر که شد عشقش بجانش بیشتر / آن بود سوز و بیانش بیشتر
هر کرا عشقی بود در جان و تن / سوز آن غماز گردد در سخن
سوز جان و درد دل دارم بسی / سخت محتاج بیانم کو کسی
تا بیان عشق جان افزا کنم / مرده گان عشق را احیا کنم
پرده بردارم من از عشق غیور / انکه در عاشقان از عشق شور
تا بر ند از جام لعل عشق بوی / بر کشند آوازهای های و هوی
از شراب عشق مستیها کنند / شهر را زآن عشق پر غوغا کنند

ای حسام الدین ثانی مرحبا / کآمدی از گلشن مهر و وفا
مرحبا ای شاه باز دست شاه / حبذا ای صید سیمرغ اله
چون همای دولت اقبال شاه / بر سرت افکند خوش ظل اله
دوست گشتی دوست را قابل شدی / ناظر و منظور اهل دل شدی
گفته بودی در ازل با حق بلا / کآمدی اندر سر عهد و وفا
بسته بودی چون بحق عهد الست / تازه کردی این دمش چالاک و چست
چون طلب کار ره دین آمدی / صاحب دین از نخستین آمدی
چون قدم در ره نهادی ای پسر / باید این را اهل بودن بسر
کام زن مردانه در این ره عجول / کین بیابانست پر از دیو و غول
اندرین ره غول نفس پر هوس / رهزن و رهرو بود از پیش و پس
گرچه غولت رهزن آید دمبدم / اسم اعظم از نجان هر دم بدم
چشم بر لوح نکرم باز کن / نقش فکرت را به خود دمساز کن
تا طلسم نفس سرکش بشکند / گنجت از ویرانه تن سر کشد
یافتی چون گنج شاهی میکنی / حکم از مه تا بماهی میکنی

خلوت دل را ابشو از نقش غیر / تا کشاید بر رخت بس باب سیر
بر رخ مرآت دل بکشا نظر / آنچه میجوئی تو در دل می نگر
تا غبار کین و حرص انجود پرست / بر رخ آینه جان تو هست
می نه بینی آنچه مطلوبت بود / غیر بینی انکه منسوبت بود
تا نه عشقت رخ نماید از وجود / هستت از این خبرها هیچ سود
عشق باید راهبر دار در نهاد / تا شود زین راه او را اوستاد
عشق باشد عاشقانرا نور دید / هیچکس بیعشق نور دل ندید
عشق باشد وهم سوز اندر جسد / از تو سوز دکینه و بخل و حسد
عاشقانرا عشق جیا میکند / مرده گانرا عشق احیا میکند
رازها از عشق گردد آشکار / عشق زداید ز دولت گرد و غبار
عشق افلاطون درد و غم بود / گلشن عاشق از آن خرم بود
هر کرا از عشق سودا در سر است / در میان خلق او پیغمبر است
عشق مرآت وجود عالم است / خود در آن بیند هر آنکو آدم است
عشق از قیدت دهد راه نجات / عاشقانرا عشق می بخشد حیات

عشق دو نوعست نیک ار بشنوی ... عشق صورت هست و عشق معنوی
عشق صورت شهوت نفست و بس ... عشق معنی ذوق جان از پیش و پس
عشق صورت لذت نفست و تن ... عشق معنی عشق وجه ذو المنن
گرچه باشد عشق هر جا کارگر ... هر وجود از عشق می‌یابد خبر
لیک عشق حق بحق بخشد حیات ... میدهد از قید عاشق را نجات
انکه در صورت بماندی نکته دان ... غیر صورت می نه بیند از جهان
زین صور هر کو که بر معنی رسید ... صورت و معنی خود را بر دو دید
انکه در اسفل بماند از پی بصر ... می نداند هیچ از اعلا خبر
انکه در اعلا بود ای یار غار ... اهل اسفل را به بیند آشکار
پس ازین صورت دو گامی برتر آ ... تا بسوی تا معنی خود آشنا
دانم اندر ره چه باشد راهزنت ... حب مال و ملک و فرزند و زنت
کردم از صاحبدلی روزی سوال ... کز ترا دل خلوت و دیده و کال
چیست کار طفل ای آگاه راه ... گفت محرومی ز دیدار اله
صبح تا شب همچو حمالان حمول ... شب چه شد تا صبح در زندان غول

گلخن با یارشان گلشن بود ... گلشن بی یارشان گلخن بود
حق پرستان ترک هستی میکنند ... خود پرستان شب بهر چی میکنند
اهل دنیا بت پرستان زر اند ... با زر و بی زر همیشه کافر اند
زر اگر دارند خواهند بیشتر ... گر چه نبود شان بود شان فکر زر
یکدمی بی فکر زر ننشسته اند ... دایم از سودای زر سرگشته اند
پس حریفان را که دنیا خار کرد ... خلق را در زندگی مردار کرد
زنده کو را خیال زر بود ... مردنش زان زندگی خوشتر بود
هم خیالش هم وصالش رهزنند ... زر پرستان دوستان را دشمنند
بسکه ایشان با همه کج باختند ... دوست را از دشمنان نشناختند
هر که در پی شان زیاری دم زند ... گوید این مفلس پی زر آمده
اهل دنیا را زغفلت ایست کار ... یار با اغیار و با اغیار یار
یکدم و یکساعت از لیل و نهار ... هیچ ایشان را زفکر زر قرار
نی خور و نی خواب و نی آرامشان ... نی ز شهد ناب شیرین کامشان
در دهانشان گر بود شهد و شکر ... کامشان تلخست از سودای زر

بس شهنشاهان با ملک و منال ... درکشیده با کلهخان وصل و مال
با هزاران اسب تازی زین زر ... کردن ازاین خاکدان آخر گذر
بس [illegible] کز زر و دیبا بر او زر ... بی کفن خفتند اندر قعر گور
ای برادر جم چه شد خسرو کجاست ... کو سکندر سام کو برکوی راست
عاقبت با تیغ حسرت شد قتیل ... انکه زد کوس شهی بر پشت پیل
در ره دنیا زنی تا چند گام ... هست در این دینها نی هیچ کام
چون عناکب قید دوامی میشد ... تا حریص چند در دام افکند
دانه اش خفیان و پیدا دام آن ... جز بلا نبود غذا در جانشان
غیر مرغ جسم و جان اولیا ... هر کسی شد قید این دام بلا
طالب دنیا گدای نان بود ... هر که ترکش کرد آن سلطان بود
شادی دنیا نباشد غیر غم ... راحتش نبود بجز درد و الم
گر چه میخواهی تو سلطانی دین ... بگذر از دنیای دون ای خیش بین
شادی جان ترک دنیای دنیست ... این کسی داند که از دنیا غنیست
امتحانست این جهان ای پاکباز ... بر سر اسباب آن خود را مباز

انچه با تکلیف نفس آن میکنی ... در ره آن با خلایق رهزنی
انکه خیر خلق خواهد ای امین ... خیر خود را خواست در دنیا و دین
انکه خیر خویش خواهد شر خلق ... دایم آن باشد گدای [illegible] و دلق
انکه بر گنج ایمنی پی برد ... انچه باشد خیر خلق آن میکند
انکه خیر خلق بهر دوست خواست ... بر خلایق دست او دست خداست
از وجود آن جهان پر نعمت است ... بر خلایق نعمتش همیشه است
ای حسام الدین ثانی لطف حق ... از حق آمد نعمت اندر طبق
باقی از لطف چون فایده ... از بهشت آمد زجنت مائده
نعمت از شه نعمت الله یافتی ... مائده از خوان الله یافتی
قدر این نعمت بدان و شاد باش ... انچه جز حجت آن آزاد باش
انکه از لطف حقش نعمت رسید ... نفس آن خاموش شد از هل من مزید
چون جسد شد پاک از بخل و حسد ... بر تو پس نعمت ز خوان حق رسید
گرچه هر نعمت که مقصود تو هست ... او حجت از کرم ای حق پرست
نعمت آفاق و انفس را تمام ... ریخت حق در کام نفس خوص و عام

از جهاد و روزه و حج و صلوة / از جهر و منعم و خمس و زکوة
زین همه مقصود حق امنیت این / کان شود ظاهر بچشمی پاک بین
تا شناسندش خلایق کین خداست / قدرتش خلاق نقشها سواست
چون چنین دیدند خلق از خاص و عام / هر نفس طاعت کنندش لا کلام
حق شناسی جنت خاص خداست / کاندر آن بس گلشن و گلزارهاست
از خدا بیگانه گشتن دوزخ است / وای بر آنکس که جایش دوزخ است
چند باشی زین برازخ در جحیم / بیخبر از باغ جنات النعیم
هیستند از غفلت حق غیر نام / از بهشت در روضه دار السلام
خلق را تکلیف نفس بدسرشت / دور کرد از گلشن باغ بهشت
گرچه در گلزار جنتشان بری / چشمشان صد رنگ نعمت آوری
چون نباشدشان ز فکرش قرار / آید اندر چشمشان گلزار خار
از خیام خاص نیستشان پی سخن / گلشن جانشان بود بی خار بن
خیر خود از خودسری گم کرده اند / از هوس نی زنده و نی مرده اند
سوخته در گلخن نفس و هوا / بی ثمر زان گلشن و گلزارها

تار موی یارشان زنارشان / هست زآن رو بت پرستی کارشان
بت یکی از کمترین بنده و حق است / کین همه بازار زآن یار دوش است
بت پرست و بت به تسبیح خداست / یاد حق بر بود هر شیئی رواست
خلقت حق هرچه باشد لا کلام / میکند تسبیح حق از خاص و عام
زین وان من شیئ فرموده الحکیم / زآن همه در فکر حقند ای سلیم
هیچ بی یاد و ثنای عیب دان / آنچه پنهان است و پیدا در جهان
هست هر شیئی به فکر ذکر دوست / لیک یک مجهول و یک معلوم اوست
آنکه از نابغش کل قدرت شکفت / خلق را ذکر وان من شیئی گفت
خلق در تسبیح حقند ای پسر / یک خبردار از خود و یک بیخبر
هست یک از جنبش خود بی شعور / آن یکی را هم شعور و هم حضور
آنکه ذکر حق کند هم با حق است / آنکه غافل شد ز حق آن احمق است
آنکه شد بیگانه از حق کافر است / اگر حق دل ز ایمانش پر است
در ازل بنمود آن کان کرم / روی و مویش جلوه در دیر و حرم
دید حسن روی آن چون بت پرست / در میان از موی آن زنار بست

هیچ شو در پیش سیمای حق / گوش شو در پیش آن نطق و نطق
پیش قدرتهای حق ما کیستیم / در بر هستی آن ما چیستیم
ما همه فانی و آن عین بقاست / ما سراسر بنده آن ما را خداست
ما همه معدوم و آن شاه وجود / ما همه محتاج آن سلطان جود
ما همه چون ذره آن خود آفتاب / اوست آب بحر و ما او را حباب
ما همه چون قطره و دریاست دوست / این تماشاهای ما موجی از اوست
ما همه ناقابل آن قابل بود / ما همه ظلیم و آن ذی ظل بود
جلوه گر شد چون رخ آن آفتاب / شد جهان از حسن آن رخ پر ز تاب
آنچه بد معدوم شد موجود از آن / باعث هر نابود بود فیض از آن
مهر اگر بردارد از ذرات تاب / ذره معدوم است و موجود آفتاب
ما همه چشم آن نقاش ماست / پس از آن نقاش ظاهر نقشهاست
آن با نزدیک شد ما دور از آن / آن نموده روی و ما مهجور از آن
باشد اندر شهر ما آن شهریار / ما پی اش پویان به هر شهر و دیار
اوست شمع و ما همه پروانه ایم / اوست گنج و ما همه ویرانه ایم

ورنه ما گشتیم از این نقصان هلاک / هم مگر حق پاک کند زین نقص پاک
ای حسام الدین ما تکیه نظر / کین سخنها با تو دارم ای پسر
هوش را از جوش تن خاموش کن / این سخنها را چه در در گوش کن
این سخنها هست در دریا هزار / گوشهاشان را است زیب گوشوار
تا تو گوشت قابل این در شود / آن صدف زین در و گوهر پر شود
تا نه گوشت پر شود زین در ناب / می نگردی زین درها کامیاب
طالبان را این بود مطلوب تن / تشنه کام را حیات است این سخن
آب حیوان است لطف این بیان / کرده حق پنهانش از نامحرمان
این سخنها گرچه باشد قال و قیل / لیک باشد فی المثل چون آب نیل
سبطیان را میدهد جان و حیات / در مذاق قبطیان باشد ممات
قبطیان از کین نفس خامشان / آب شیرین تلخ شد در کامشان
از شقاوت بود جانشان چون علیل / در دهانشان خون دل شد آب نیل
سبطیان چون حب موسی داشتند / در پی موسی قدم برداشتند
حب حق از قیدشان داد نجات / آب رود نیلشان بودی حیات

در تن او ذوق و شادی غم شود   شهد و شکر در مذاقش سم شود
آن بگشته وجودش با صفا   میشود نعمت در آن نور خدا
انکه باطنش پاک شد از بخل و کین   در مذاقش کشت حنظل انگبین
چشم بکشا بر چشمه آب و گل   یک شود سم و شود یک شهد دل
بود چون حرف از قبول و ناقبول   این سخن بشنو ز اصحاب رسول
با نبی صحبت نمودندی تمام   در حضور آن بد از خاص و عام
یک علی شد عاقبت یک شد عمر   آن بهشتش گشت ماوا آن سقر
یک از دو کرد و این جهل لعین   جهل ورزد با چنین سلطان دین
میزند زان جهل بر خود زخم نیش   خویش را سوزد به نار جهل خویش
منکر حق میشود آن نابکار   میزند بر خویشتن ذوالفقار
منکر قول امیر دین شود   ریش خود با دست خود بر میکند
یا مزن با کس تو لاف دوستی   یا بکن این حیله و این سک پوستی
انکه دارد کین اهل حق بتن   باشد اندر دوزخ نارش وطن
انکه با اهل خدا شد یار غار   جان اهلشان میکند هردم نثار

انکه دارد کین با در جان و دل   در جهیم جهل ماند پا به گل
قاسم جنات و دوزخ جز تو کیست   ساقی صهبای کوثر جز تو کیست
تشنه کان عشق ما را ای علی   دل کن از صهبای کوثر منجلی
زین سراب دهر رو بر آب کن   از سقاهم ربهم سیراب کن
دوستان را به جنت جای ده   در بهشت عدنشان ماوای ده
چشم ایشان را صفا از نور ده   جنت و غلمان و قصر و حور ده
با نبی انکس که شد یار و ندیم   شد خلاص از دوزخ و نار جهیم
انکه دید او را بچشم اعتبار   در رهش جان کرد از یاری نثار
انکه احمد را ز دیده دیده دید   انچه گفت از حق بگوش جان شنید
انکه دید او را همان نوعی که بود   رفت زاهل انکار و اقرارش فزود
انکه من رآنی دیده از آن   دید مقصود و بر اهش داد جان
در دل آن تخم وفا و عهد کاشت   سر ز حکم شاه دین آن بر نداشت
انکه دید او را بچشم حس خویش   با نبی کج باخت زد بر خویش نیش

در بیان عشق حق سبحانه

انکه با چه ذوق و دلبر مرا   چند آن انوار رخسار مرا
دست فشان پای کوبان از ملال   خویش را سوزد تابان شمع جمال
شمع روی ما رو از آن قرار   خویشتن سوزد تابان پروانه وار
ذوق و وجد عاشقان از روی ماست   شادی جانشان رخ نیکوی ماست
مژده ای بی حاصلان یار آمده   بیدلان را یار و دلدار آمده
لیک شوق شاید که اندر عالم است   وین ظهوراتی که اندر آدم است
یک تجلی از رخ دلدار ماست   پرتوی از حسن روی یار ماست
خویش را از عشق او ابدال کن   از رخ آن یار وجد و حال کن
تا بکی افسرده زین عیب و نقص   این سخن بشنو که آرد در رقص
تو مگر نشنیده رقص الجبل   کوه در رقص آورد نور ازل
این همان نور است کاندر طور تافت   زان تجلی کوه بر خود میشکافت
رب ارنی گفت چون موسی ز شور   نور حق تابید اندر کوه طور
سوختش از آن تجلی پا و سر   همچنان کز هستیش نبود اثر
تو چنین دانی که آن نور ای فتی   عهد موسی سوخت کوه طور را

قطره اش مستغرق دریا شود   از دوئی با ذات خود یکتا شود
اندر آید در مقام اتحاد   یک شود جای مریدش با مراد
تا به پیوندد به کل اجزاش را   عضو آن سازد همه اعضاش را
با وجود حق عدم گردد عدم   لا شود حادث بماند آن قدم
نه از آن نامی بماند نه نشان   متحد با حق بماند جاودان
جان کند بر حضرت جانان نثار   سوزد از شمع رخش پروانه وار
در وجود حق شود جانش لقا   با لقای حق بود عین بقا
هر کرا خواهد خدا ایجاد کند   واصل اندر بحر وصل خود کند
از مقامات فنا فی الشیخش   از فنا فی عهد بخشد شیخیش
چون فنا گردد بحق باقی شود   خم وحدت را ز حق ساقی شود
تشنه کامان را کند سیراب آب   زان سقاهم ربهم آید خطاب
آه کین طلب اندر تو هست   هم نمیدانی که مطلوب تو کیست
طالب مجهول مطلق آمدی   بیخبر از وحدت حق آمدی
چون کنی افتاده در حبس تن   حب تن آمد ملامت راهزن

کوششی کین عام مردم میکنند — زان طلب مطلوب را گم میکنند
گوششت در عشرت نعمت و بس — در هوای نفس ماندی در هوس
تا نگردی بی تعین از صفات — بی نخواهی بردار غایات ذات
زین مظاهر مرد آزادی بجوی — تا بیابی رسم آزادی ازوی
دور شو از اهل دنیا همچو ما — کین همه در قید نفسند و هوا
هر یکیش آلوده تن همچو ماست — هر یکیش را صد هزاران قیدهاست
وصف حق در هر که باشد بیکمان — ذات مطلق در خرابات مغان
ساربا سر پوش بردار از طبق — دائما بر عاشقان دیدار حق
پرده بردار از رخ راز کهن — از شراب و شمع و شاهد گو سخن
باز گو از عارض لیلی خبر — تا شود مجنون او شوریده تر
پرده بردار از رخ عذرای ناز — وامق شوریده را دیوانه ساز
در شبستان شمع وحدت بر فروز — عاشقان را جان چو پروانه بسوز
از خرابات مغان رمزی بگوی — تا برند افسردگان از عشق بوی
این خرابات آمده اطلاق ذات — بی تعین از همه اسم صفات

بی زبان و نطق و بی سمع و بصر — راز مطلق بشنوند از یکدگر
هر یکیش رست از جام الست — جمله از یک ساغر و پیمانه مست
شیر و شکر وار با هم مهربان — در تن صد شان یکی روح روان
در نظر یک گشته ایشان را مراد — گشته با هم در مقام اتحاد
آید این یکرا خیالی گر بجان — نطق آن گویا شود در کشف آن
همچو مردان بر سر عهد الست — از می قالوا بلی مست و پست
گشته اسپر بر ره تیر بلا — چون شهید کربلا در کربلا
لاابالی مشرب و شاهد پرست — یار در آغوش و جام می بدست
خلوت دل خفته از کین و نزاع — آمده از ذوق در وجد و سماع
که ز سوز جان می آذر کشند — قامت شاهد کهی در بر کشند
وصل با کل کرده اند اجزای خویش — پا و سر او کرده سر تا پای خویش
گشته با آئینه خود رو برو — روی خود دیده و در آن روی نکو
وصف خود پیوسته اند ذات خویش — دیده در آن آینه غایات خویش
یاد وصال یار مستغنی همه — رسته اند از صورت و معنی همه

مرتفع شد از دو چشم او حجاب — دید در هر ذره نور آفتاب
او چه شمع و بیکسان پروانه وار — سوخته از عشق رویش زار زار
در بقای او همه فانی شده — از فنای جسم روحانی شده
رسته از بعد فنا باقی همه — رند وار جام می ساقی همه
با تو گویم وصف آن فانی تمام — گوش جان بگشا و بشنو این کلام
بر سخن بگشا دمی گوش طلب — تا از آن آنی تو در وجد طرب
آنکه مسند نشین بزم جان — عشق انگیز وجود عاشقان
خلوت دل کرده از خود شستشوی — وصف او فانی شده در ذات اوی
کرده تن را او خراب همچون حباب — دیده گنج جان در آن جسم خراب
رفته دل را از خیال ماسوا — کرده از خاطر فرامش جز خدا
یکسفر کرده ز خود بر سوی یار — دیده ذات خود بچشم اعتبار
گشته مجذوب از جلال او ملوک — وز جمالش آمده اندر سلوک
رسته از کثرت سوی وحدت شده — دیده وحدت را بکثرت آمده
گشته بروی سر وحدت آشکار — دیده در هر نقش وجه یار

کرده با می جمله تطهیر وجود — کرده بر محراب ابرویش سجود
برده پی تا بر لب آب حیات — خورده آب و رسته از موت و وفات
حی فی الدارین گشته خضر وار — رندکیها دیده در غایات کار
فارغ از اندیشه دنیا و دین — بر فشانده بر دو عالم آستین
رسته اند از قول الفاظ بیان — گشته قول نطقشان اقرار جان
هر سر موی ز عضو جسمشان — بر وجود حق شهود است و بیان
بر جمال وحدت خود محو و مست — از شعف نشناخته باز از دو دست
در دل ایشان نه خوفی و نه بیم — کرده طی راه صراط مستقیم
عاشقان را هست راهی سوی دوست — کو صراط عاشقان روی اوست
هر کسی دارد صراطی بی گمان — گو بوهم خود تصور کرده آن
از صراط اهل حق بشنو خبر — کو بود الحق ره و رسم دگر
هر کسی دارد صراطی در یقین — با تو گویم از صراط اهل دین
آن زمان کین قوم از غیر خدا — فرد گشتند از جمیع ماسوا
وارهیدند از همه نقد جهان — گشت یکسان پیششان سود و زیان

روضهٔ رضوان جنتای علیل — هست عاشق را جمال آن جمیل
نازی از زلفین آن یار سلیم — هست بر عاشق صراط مستقیم
جلوه‌های قامت آن سیمبر — هست ایشانرا قیامت در نظر
هیچ دانی شاهد و شمع و شراب — چیست یا بردارم از مطلب نقاب
هست شاهد یار شاهد باز او — عاشقان او ست کعبه رو برو
با تو گویم چیست شاهد رو دو دست — عاشقان دو دست شاهد باز او ست
شسته اند از هر دو عالم هر دو دست — کشته اند از عشق او شاهد پرست
گشت عاشق از پی شاهد چو شمع — بر رخ شاهد بسوزد همچو شمع
هیچ دانی چیست مطلب از شراب — مستی عشقست کعبه بی حجاب
طالبانرا مطلب از می در طلب — مستی عشقست نه آب و علف
تا ترا مطلب بود در بود و نیست — جهد کن تا بنگری مقصود چیست
تو کف خاک جمادی بی خلاف — حیف باشد از تو این دعوی و لاف
هیچ میدانی چه بودی در وجود — یا که از معدوم موجودت نمود
یکزمان آزاد شو از قید تن — از معاد و مبدئت بشنو سخن

گر وجود خود بیابی ای پسر — پی بری بر مخزن گنج گهر
گرچه باشد جسمت از اجزای کثیف — زان صدف دُری بود در جان تو
آدم گر بجز جانت ای جوان — یک صدف بنمایمت کاش عیان
آن صدف را بشکنم بی خوف و بیم — زان صدف بنمایمت دُرّ یتیم
زان صدف بنمایمت من گوهری — تا شوی از گوهر خود جوهری
اینچه داری با خود از پیش عیان — پادشاهی میکنی در ملک جان
اینچه میجوئی ترا در جان بود — لیک این جسمت بجان زندان بود
مرغ جان از حبس تن آزاد کن — از غم آن افسرده را آزاد کن
تا که آن طیران ببال جان کند — در فضای لامکان طیران کند
اینچه میجوئی ورا در لامکان — بی تعین شو که بینی در مکان
سارها بگذر تو از این گفتگو — چند حیث از خلقت آدم بگو
حیث چون کس را خبر از کنه ذات — بر که گویم حرف از اسماء صفات
گرچه این اسم صفت جز ذات نیست — مهر عالم خارج از ذرات نیست
لیک وصفش تا نگردد عین ذات — هیچ نتوان گفت او را جز صفات

هیچ میدانی چه بودی پیش ازین — یا کجا بودی کجا بودی و دین
بود یک چندی که بودی مشت خاک — خود جمادی بودی اندر این مغاک
تو وجودی بودی اما در عدم — بیخبر از حادث و شاه قدم
نه اثر بودی ترا از جسم و جان — نه خبر بودت از این ملک جهان
بیخبر از فهم و ادراک نظر — بی ثمر از قوت سمع و بصر
خلقتت در علم حق موجود بود — بود معدومت بوهم خود وجود
خاک بودی در خواص و در مزاج — از عدم بودتی و بودی احتیاج
بازبانی بی زبانی ای فتی — از خدا میخواستی نشو و نما
در عدم دیدت چه سلطان جود — خواست تا بنمایدت ملک وجود
بد عدم چون بر وجودت زد پوش — بحر بخششهای او آمد بجوش
یک نظر افکند انشاء وجود — بر کف خاکی که آن معدوم بود
یک نظر از جود چون بر خاک کرد — خاک را وش قابل ادراک کرد
از جمادی گشت در شکل نبات — با فتاد از آن نما نوع حیات
از جمادی شد نبات آن بینوا — در نباتی کرد او نشو و نما

یا قضا آخر آن صدف خوش گوهری — وه چه گوهر مهوشی خوش منظری
آن صدف بنگر که از یک قطره آب — در کف آورد عاقبت دری خوشاب
زاد و پروردش چه جان اندر کنار — هر دمی جان کرد بر جانش نثار
کشکر از شیر پستانش بداد — که غذا از شربت جانش بداد
شوخ و شنگی شد با آخر از جمال — پیش حسنش آفتاب اندر زوال
اندک اندک بچه شد از طبع خام — تا چهل از ناتمامی شد تمام
گشت آخر قابل ادراک و دید — هر چه من گویم از آنهم شد مزید
از دمی و شبنمی خاک جماد — گشت از الطاف یزدان جان پاک
از عدم دادش شه قدرت وجود — آمد آن از غیب در ملک شهود
شد گذر ز آن صورت و تبدیل یافت — معنی انسان شد و تکمیل یافت
قبضهٔ خاکی که آن معدوم بود — عقل کل شد از کمالات وجود
معرفت دریافت آنشد حق شناس — وجه حق را دید اندر هر لباس
چونکه فیض شد کی دریافت آن — راه حق بنمود بر خلق جهان
گرچه باشد خلقتت ز آب منی — تو مکن ما و من از نفس دنی

در بیان امر بسجده آدم

گفت من از آتشم آدم ز خاک / او ز خاک ظلمت و من نور پاک
گفت من زین حکم باری سرکشم / زانکه او خاکست من از آتشم
در مراتب هست آتش همچو نور / از چه خاکی را کند نوری حضور
سرکشی چون کرد با آن پادشاه / شد رجیم از قرب درگاه اله
سرکشی و غفلت آن پر غرور / کرد از درگاه حقش دور دور
سجده بر آدم کن ای مرد علیم / تا نگردی همچو ابلیس رجیم
نه همان ابلیس کرد آن سرکشی / گوش شو گر با زبان ناخوشی
تو دمادم گر با آدم بگذری / از غرورت میکشی از آن سری
تو کف خاکی چو آن آتش مباش / با رضا تسلیم شو سرکش مباش
جسم تو خاکست و جانت روح پاک / جان پاکت رانده بر جسم خاک
جسم را کن تابع جان ای پسر / تا کند جانت ز جانان جا خبر
روح در اقلیم جسمت پادشاست / عقل و جسم و نفس او را چون سپاست
شاه باشد روح در ملک بدن / شد ز حق محکوم حکمش عضو تن
نیست جان محتاج این جسم بدن / تن بود محتاج جان ای جان من

جسم ما چون نی بود نائی خداست / این صداها در نی از نائی ماست
چون دمد اندر دمش راز و کر / آرد این نی هر دم آواز دگر
در دم نی چون دمد نائی دمی / آید از نی نالهای حزمی
چونکه بر دارد دمی دم از دمش / کم شود آن نالهای خرمش
از دم نائی دم نیز او نواست / از دمش برداشت چون دم چنواست
از دم نی نالهای زیر و بم / باشد از حلقوم نائی لاجرم
چون دمد اندر دمش آن رازها / آید از آن دلستان آوازها
ما چو نی هر دم نوا مان از نیست / ما چو کوهیم صدا مان از وی است
ناله نی باشد از صاحب نفس / کین همه از وی صدا از پیش و پس
ورنه از جسم جمادی پی نوا / هیچکس نشنید این آوازها
هیچ نی این صداها از زار / از چه آید هر دمش از تن هزار
مانده از جملش جدا آن بینوا / دارد از این ناله و آوازها
چون کسی از مبدء خود دور شد / جان او در جسم او مهجور شد
تا نه پیوندد به کل اجزای خویش / میشود آه و فغانش بیش بیش

مطرب از چنگ و نی آرد صدا / هست مطرب را از آن آوازها
همچنان کین نی بود جسمی جدا / میدمد مطرب بجسمش جان شاد
جسم ما همچون نیست و سازها / دارد از آن ناله و آوازها
از دمش هر ساز را سوزی بود / سوز و ساز هر سیه روزی بود
سوز و سازش جان ما را سوخته / این نواها از که آن آموخته
این نقوشاتی که بینی هر چه هست / دست آن آورد کز ما برد دست
هر دم و هر لحظه چون شب بازیست / آورد از پرده لعبتها عجب
آید از آن هر دمی آوازه / هر دم آرد جنبشهای تازه
تا که با عشاق دمسازی کند / هر دمی آوازی از سازی کند
جان عاشق پر ز سوز و ساز اوست / گوش و هوشش در ره آواز اوست
هر کجا صوت و صدائی بشنوند / چون صدای اوست با آن بگروند
کرده از هر جا تجلی بی مثال / عاشقی خواهد که بیند آن جمال
در مظاهر هر یکش کاری کند / در زبانشان تازه گفتاری کند
در مزاج و لون و طعم و در خواص / میکند انجلوهای خاص خاص

گرچه زاهد در مناجات آمده / بر در او بهر حاجات آمده
در خرابات مغان مستان می / میکشند آن جام می با یاد وی
ساری اندر جنب منسوب اوست / در حقیقت طالب مطلوب اوست
از صدای اوست ما را آن صدا / وز نوای اوست ما را این نوا
مطرب ار آرد صدا از سازها / جان ما دارد از آن آوازها
سوز دم هر دم ز ساز تازه / ساز دم از لطف بی اندازه
مطرب ما شد چه هم آهنگ ساز / سوخت جانم زان آواز حجاز
هر کجا آوازه آید بگوش / نیست جز آواز او در گوش هوش
آنکه شد پر سر ز سوز ساز آن / بشنود در هر کجا آواز آن
گرچه این نیز از نائی این صداست / تو نه بینی از نائی جداست
هیچ دانی نسبت خورشید جو / چیست با اجزای ذرات وجود
گر ترا باشد سر تحقیق این / گوش بگشا بشنو این ای مرد دین
تا بگویم نسبت آن مهر ذات / چیست با ذرات اسماء صفات
ذات وحدت فی المثل دریا بود / موج آن این کثرت اشیا بود

یک زری بود و هزاران شکل گشت — جو بسی کوگشت یک طاس طشت
کوزه گر از یک گلی ای یار غار — که سبو سازد گهی خم که تغار
چون ز خاک آن کوزه آرد کوزه گر — باز گردد خاک آن شکل و صور
آدمیم از حق و بر حق میرویم — نه گدا یا نیم شاه و حشر و بیم
تا که روغن در چراغ تن کند — جسم نور جان بهر روزن کند
چشم و گوش این دو تا آباد و باغ — نورها دارند از آن ضوء چراغ
شمع جانست تا به فانوس تن است — از شعاع و نور آن تن روشن است
شمع جان گیرد چو از فانوس تن — میشود تاریک فانوس بدن
این دلایل بر وجود وحدتست — پس وجود وحدت اندر کثرتست
لیک تا معلوم آن باشد نهان — وصف گویش وحدت ذاتش مخوان
پرده هستی بچشم آرد حجاب — کو نه بیند همچو خفاش آفتاب
دیده خفاش پس آلوده بود — نور مهرش در نظر ظلمت نمود
نقص نبود در رخ انوار مهر — آن نموده فاش و روشن نور چهر
نقص اندر دیده خفاش بود — هر ز نورش دیدها کور و کبود

بلبلان از شاخسار آن شجر — داده هر یک نغمه داود سر
پای هر گلبن نگاری سیم تن — کرده چون گل تکیه بر سرو و سمن
شادی و ذوق جمال گلرخان — غم برد از جسم پژمرده جان
از طراوت بوستانهای بهشت — چون دم عیسی هوای بزم و کشت
میکند احیا وجود مرده را — میدهد شادی دل افسرده را
از بر و برگ و شکوفه و ز ثمار — آتش موسی نماید شاخسار
جنتی چینی پر از حور و قصور — حاجیان روضه اش غلمان و حور
صد هزار آتش بود نوع طرب — عقل و هوش و فهم و ادراک و ادب
نه قدم بیرون از این حبس رحم — تا به چینی جلوهای دم بدم
گر از این ظلمت برآری عبور — بنگری پس پرتو انوار و نور
چون ندیده آن جنین بیخبر — مسکنی از جای خود معمورتر
میشود منکر ترا زان تو لها — که نباشد جای خوشتر زان سرا
هر چه از خیرش تو میگوئی سخن — چون ندیده گوید آن را اسم ظن
این دلیل حال آنست و مثال — کو بوهم خویش میراند خیال

عمر بگذشت و رسیدت پیک مرگ — راه و منزل دور و تو بیزاد و برگ
نه ز دنیا حاصلت از سیم و زر — نه ز عقبی حاصلت یکجو ثمر
آخرت ذوی بدنیای دنی — هیچ از دنیا نگشتی هم غنی
حاصل دنیا بود خسران و بس — غیر خسران زان ندیده هیچکس
حاصلش پیری و رنجوری تراست — هیچ میدانی که پیری از چه راست
پیریت آثار موتست و ممات — مردی و حاصل نبودت زین حیات
از جوانی پیر گشتی بینوا — پیریت آثار موتست و وبا
از جوانی تا که گشتی تو پیر — چون هلالی گشتی از بدر منیر
هر چه ذو قدرت گرفتند ای پسر — قوة جان و تن و سمع و بصر
پیک مرگت رنجهای پیریست — پیر چون گشتی شو از عمر دست

حکایت

رفت پیری در بر مرد حکیم — گفت ای دانا بهر سقم سقیم
سخت ضعفم گشته غالب در بدن — گشته قوه کم مرا از جان و تن
آن حکیمش گفت ای پیر کهن — علت پیریست این بشنو سخن

میروی هر چند پیش ای سرفراز — خویشتن را در عقب بینی تو باز
بیخ جهل اندر وجودت ریشه کرد — کسب جهل اندر وجودت پیشه کرد
از غرور و جهل نفت بی سخن — گلشن جانت شده پر خاربن
و هیدم آن خاربن گردد قوی — تو بضعف ناتوانی میبری
خاربن هر ساعتی گردد جوان — تو شوی پیر و ضعیف و ناتوان
تا که جانت را فرو گیرد تمام — خار گردد گلستانت للکلام
هر کست گوید که این خار حسود — برکنش از گلشن دل زود زود
تو همین گوئی بلا فارغ نیم — عاقبت زورش از این میکنم
تو خبر از خود نداری ای جهود — چون خبر داری تو از بود و جود
عمر تو چون برف ایام دیست — آفتاب تیر ماهش در پیست
مهر چون هر روز میتابد ببرف — عمر برف آخر شود البته صرف
یا چو باغی کز میوه پر تر است — باغبانش در کمینگه حاضر است
چیندش هر روز تا گردد تمام — تا از آن باقی نماند والسلام
باغبان عمر تو باشد اجل — کو ز امر و حکم آن شاه ازل

تمت الکتاب بعون الله
بتوفیق الله الملک الوهاب

روح قدسی من دمیدم در ویش ‌ ‌ کردم از جسم جادوی آدمش
دادمش سرمایه سمع و بصر ‌ ‌ نطق و ادراک و بسی چیز دگر
تا به بیند ز من آن جان وجود ‌ ‌ حضرت ما را کند از جان سجود
کنج ذاتم در وجود آدم است ‌ ‌ زین سبب آدم محیط عالم است
در دل آدم گرفتم من قرار ‌ ‌ هست آدم پرده و ما پرده دار
هر دو عالم قطره آن دریا بود ‌ ‌ آن سما غیر آن اسما بود
این دو عالم ذره آدم آفتاب ‌ ‌ کردم او را از دو عالم انتخاب
صورت ما خلقت آدم بود ‌ ‌ عشق آدم معنی عالم بود
جمله عالم آن آن و آن عبد ماست ‌ ‌ گر کند ما را پرستش رواست
کردم او را خلق بهر بندگی ‌ ‌ تا کند از بندگی پایندگی
تو نه حری عبد حقی ای پسر ‌ ‌ چند از حق غافلی بگشا نظر
آمدی از بهر یزدان یافتن ‌ ‌ نه که با وهمت خیالی بافتن
ما خلقت الجن والانس ای پسر ‌ ‌ گفت حق آن پادشاه دادگر
خلق کرد آن بنده کار از کرم ‌ ‌ دادشان صد نوع نعمت دمبدم

بسم الله الرحمن الرحیم

بلبل جان نغمه سرا آمده ‌ ‌ دیده گلی را به نوا آمده
عشق گل آتش زده در خانه‌اش ‌ ‌ سوخته خار و خس کاشانه‌اش
دیده گلی را و برآورده شور ‌ ‌ ناله کند تا بدم نفخ صور
دیده چو رخساره گل عندلیب ‌ ‌ نغمه سراید به جمال حبیب
عیب مجویش چه بود بیقرار ‌ ‌ منع مکن کان بودش در دیار
درد با عضاش چه زور آورد ‌ ‌ از سر سوز این همه شور آورد
بلبل عاشق به جمال حضور ‌ ‌ خوانده چو داود و مادم زبور
بلبل دل سوخته بر گلستان ‌ ‌ همچو کلیم آمده در طور جان
گلشن آن وادی طور آمده ‌ ‌ دل شده در طور حضور آمده
آتش موسی ز سر شاخسار ‌ ‌ کرده تجلی شده آن بیقرار
طوطی جان در شکرستان شده ‌ ‌ خورده شکر نغمه سرا آمده

ای تو غنی لیک غنی بذات ‌ ‌ بنده محتاج تو این ممکنات
خلق دو عالم همه مهمان تست ‌ ‌ این همه روزی خور از خوان تست
این همه خلق تو روزی دهی ‌ ‌ ای عجبا چه تو روزی دهی
اینچه تو اش داده وجود از عدم ‌ ‌ خورده از این خوان کرم دمبدم
خلق ز خوان کرمت زنده‌اند ‌ ‌ جمله ترا بنده و شرمنده‌اند
آنچه که از جود تو مهمان تست ‌ ‌ بر سر خوان تو ثنا خوان تست
تا شکر شکر تو در کام ماست ‌ ‌ باده انعام تو در جام ماست
بار خدایا نه کریمی تو ‌ ‌ با حق رحمن و رحیمی تو
رحم به ما کن که نداریم کس ‌ ‌ غیر تو روزی ده و فریادرس
حاجت ما را ز کرم کن روا ‌ ‌ ای که تویی قاضی حاجات ما
آنکه ز خود عبد تو میراندش ‌ ‌ گر تو نخواهیش که میخواندش
رحم تو بر بنده تو واجب است ‌ ‌ زانکه حباب تو ورا موجد است
بخشش رحمانی تو عالم است ‌ ‌ فیض رحیمی تو خود آدم است
جود رحیمیت چه همت کند ‌ ‌ جرم نه بخشاید و رحمت کند

در نظر از ماه ز ماهی تویی ‌ ‌ جلوه ده شهر گدا هی تویی
ای ز کرم چاره بیچارگان ‌ ‌ راه نمای ره آوارگان
ما ز تو دوریم و تو نزدیک ما ‌ ‌ ای ز تو روشن دل تاریک ما
راه وصال تو نپوئید کس ‌ ‌ از گل وصل تو نه بوئید کس
غیر کسی کز دو جهان طاق شد ‌ ‌ بر رخ زیبای تو مشتاق شد
مهر جمال تو چه بخشید تاب ‌ ‌ شد دل هر ذره پر از آفتاب
ساقی میخانه وحدت تویی ‌ ‌ شاه ده عالم کثرت تویی
آه که کس ذات تو نشناخته ‌ ‌ با صفتی از تو همی ساخته
هر چه بود از تو و از رنگ و بو ‌ ‌ کرده ز عشق رخ تو های و هو
ای ز تو آباد و مناجاتیان ‌ ‌ وز تو خرابند خراباتیان
ذره من و حسن رخت آفتاب ‌ ‌ قطره من و لطف تو بحر پر آب
متصل بحر کن این قطره را ‌ ‌ واصل خورشید کن این ذره را
قطره علمت که بجان منست ‌ ‌ باز رهانش که اسیر منست
راه وصال تو بود پر خطر ‌ ‌ آه که من نو سفرم زین سفر

قبلهٔ اسلامش بود روی تو — رهبر کفار بود موی تو
سبحه‌ام موی تو زنار کرد — روی تو بت کافریم کرد
کافرم ارگرچه مسلمان پاک — وصل تو جویم ز نجات و هلاک
عشق نه کفر است نه اسلام هست — عاشق روی تو ازین هر دو رست
آنکه نه عشق تو بجانش بود — از تو نه نام و نه نشانش بود
عشق تو جانست به تنهای ما — ما صور و عشق تو معنای ما
قابل عشق تو چه منصور شد — ماتم دار تو ورا سور شد
آنکه ترا عاشق دیدار شد — او به سر دار تو سردار شد
تو بفرما لطف کن — تاکه من از عشق تو گویم سخن
تاکه ز عشق تو خروش آورم — بحر دلی از تو به جوش آورم
تاکه بگیرم کین از این مردگان — از غم دنیا همه افسردگان
طالب دنیا ز ره دیدار نیست — بیخبر از نشاء جام حضور
تاکه بدانند که در بودشان — نیست بجز عشق تو مقصودشان
عشق بود مبدء کون و مکان — آنچه نهان بد ز تو شد عیان

کارگر کون و مکانست عشق — هرچه تو بینی به از آنست عشق
عشق هوس سوز بود از وجود — هرچه تو بینی به از آنست عشق
عشق بود مطلب ازین کاینات — عشق حیات آمده بر ممکنات
عشق بود زینت و زیب جهان — عشق بود در تن آفاق جان
آنچه درین عالم امکان بود — عشق چه جان در تن ایشان بود
جنبش اشیا همه عشقست و بس — نیست درین ناحیه بی عشق کس
آنکه دمی ز عشق مسلمان نشد — آه که آن صاحب ایمان نشد
قابل عشقند نه افلاکیان — عشق نزول آمده بر خاکیان
قابل این عشق چو خود خاک شد — سجده که مردم افلاک شد
لایق این عشق نباشد ملک — گرچه کند طاعت حق از فلک
گرچه هر آنچیز که بودش بود — عشق بجان زیب وجودش بود
هست نهان عشق بهر چیز هست — لیک عیان در دل انسان نشست
صورت عشقست همه کاینات — معنیش انسان بود از ممکنات
زانکه بود قابل دیدار دوست — میدهد آن جان بسر کار دوست

این تب هستی شکن چون خلیل — تاکه شود عشق ترا هست دلیل
ایکه تویی طالب راه هدی — با تو بگویم سخنی از وفا
عشق چه آمد به وجود خلیل — گشت بجان عاشق رب جلیل
از بت و بتخانه همه چشم بست — رفت به بتخانه و بتها شکست
از بت و بتخانه هستی برست — رفت بگلزار و بگلزاری نشست
بود چه آن عاشق روی حبیب — جست چو بیمار وصال طبیب
بعد چو آن عاشق هم بیقرار — خواست دمادم نگرد روی یار
نه خور و نه خواب و نه آرام داشت — نه غم و نه شادی ایام داشت
بود چو آن عاشق رخسار دوست — هرچه که میدید همی گفت اوست
گشت شب و روز چه مستور شد — کون از اختر همه پر نور شد
گفت که اینست مرا در جهان — اوست که عالم شده پر نور از آن
تاکه دگر ماه بر آمد بلند — دید تجلی مه آن هوشمند
گفت بخود کین بود آن روح پاک — ایست ز دون بخش با خوی خاک
دید وجودی بد و شد در عدم — گفت که این هست که من خواستم

آنکه بعشقی نرسد مرده است — گر همه جانست دل افسرده است
آنکه شد از جلوهٔ دیدار مست — حی دو عالم شد و خوشدل نشست
آنکه نباشد بسرش شور یار — آه که شد دل شده مهجور یار
آنکه بعشق صحبتی و دل نبست — نه خبرش از حق و نه از خود است
آنکه نه عشقی بروانش بود — جسم بود گر همه جانش بود
گرچه مرا از عشق بگویم سخن — بر سر آن مرده و پوسیده تن
زنده شود آن جسد مرده اش — شاد شود آن دل افسرده اش
آنکه بتن عشق حقش جان شود — موت از آن زنده گریزان بود
آنکه ز عشق رخ حق زنده شد — ریشهٔ مرگ از دل او کنده شد
علم به پیش آور و بگذر ز جهل — تا تو ره دشوار سهل
علم تعلق صور است ای پسر — علم لدنیت کند باخبر
علم لدنیت شود ره نما — کوست علوم همه انبیا
تو چه بدانی که تو داری علوم — جهل ترا کرد جهول و ظلوم
منطق و هیئت نتراید کمال — هست در اینجا بجز از قیل و قال

نقش نوشتی چه تو بر آب جوی	حاصل از آنت چه بود باز گوی
علم کسبی است که اشراقیست	همچو شعوشن حجرش با جهت
چشمه علمش شده در دل روان	آنچه بگوید ز نهان خانه دان
لیک اشراق علوم کتب	کان همه قشر است نه علمیست لب
علم بود آنکه تراطاق کرد	نیز مشائی و اشراق کرد
در کتب این علم نباشد بدان	در دل عشاق بجوشش عیان
علم بود آنکه نجابت دهد	در ره حق صبر و ثبات دهد
جهد کن آینه دل پاک کن	علم حقیقت ز دل ادراک کن
صیقل دل نیست بجز ذکر و فکر	زین دو شود فکر و خیال تو بکر
ذکر کن و صورت کثرت نگر	چهره مقصود نگر هر نظر
خواهی اگر علم ز دل بنگری	باید ازین علم صور بگذری
چشمه علم تو نهان در دلست	آنچه تو جویی ز دلت حاصلست
تا که نه دل خون شود اندر برت	نیست خبر از دل و از دلبرت
تا نه دهی دل تو بصاحبدلی	از دل و دلبر همه بیحاصلی

گوی تو رب ارنی دم بدم	لن ترانی چو شنیدی مرم
جمع شو از تفرقه بیدار باش	منتظر جلوه دلدار باش
لن ترانیت چه فرمود یار	دیده ز دلدار دمی بر مدار
بگذر از آن سخن که چون بر فروخت	عکسی از آن محو سراپا بسوخت
موسی عمران چه بدش عشق یار	گشت از آن شورش دل بیقرار
بسکه بدش درد دل و سوز جان	بیخبر از جان بد و کار جهان
هر چه فرامش بدش غیر یار	یکدم از آن درد نبودش قرار
آتش عشقش سر و پا سوخته	در دل آن شعله افروخته
بسکه بجانش بد از آن عشق شور	شوق بیردش بسر کوی طور
تشنه لب شربت دیدار بود	از غم دل خسته و بیمار بود
با سر سودائی پر شور گشت	طوف کنان گرد سر طور گشت
با همه بیخویشی و درد طلب	لب بگشاد آن بهزاران ادب
گفت که ای یار و قرار دلم	تخم وفای تو باب و گلم
ای ز تو ام در رگ و در پوست دم	این همه مهجور ز تو از چه ام

ای ز تو هر ذره نوا یافته	مهر ز روی تو ضیا یافته
ای ز تو کافر شده در صومنات	بسته کمر در بر لات و منات
هر که رسیده و بتو بر کام جان	چند بمن دلشده ارنی کنان
رخ بنما عاشق دل داده ام	بهر تجلی تو استاده ام
رخ بنما پاک وجودم بسوز	بیش مرا طاقت این ساز و سوز
سوز مرا بین و درم باز کن	تنگ دلم بر زخم آواز کن
سوخته عشقم سر و پا همچو نار	رخ بنما تا که بگیرم قرار
رخ بنما عاشق روی توام	بیدل و آشفته کوی توام
گفت که رسا ارنی شد چو گوش	تا ز پس پرده چه آید بگوش
گوش شد آن تا که چه آید جواب	گفت لن ترانی شنید این خطاب
بار دگر گفت که ای بی نیاز	هست در رحم تو پیوسته باز
بر من دل سوخته این در مبند	آنکه بود مایه جودت بلند
دید چو حق لابه عجز کلیم	کو بره عشق بود مستقیم
بیدل و دیوانه شده از عشق پاک	جامه صبرش شده از عشق چاک

آنکه خدایش ز جهان برگزید	کرد دو عالم ز طفیلش پدید
صدرنشین همه خاکیان	گرد رهش زینت افلاکیان
آنکه چو زیبنده معراج شد	گرد قدمش بفلک تاج شد
رفعت آن دید چه خوش مولوی	داد خبر در کتب مثنوی
حامل دیوان بد و محمول شد	قابل فرمان بد و مقبول شد
حق بفرستاد براقش ببر	داد و را مژده که ای بو البشر
قابل جسم تو نه فرش زمین	خیز و تو در مسند قربم نشین
ای ببر عالم و آدم تو تاج	خیز و پیاده تو بساط عروج
تا چه قدم بر سر عرشم زنی	از قدمی عرش منور کنی
خواست که فیضش دهد آن پادشاه	کو برساند بوجود سیاه
تا که شود فایض فیض احد	فیض رساند ز ازل تا ابد
خواست که حق سیر تمامش دهد	در حرم قرب مقامش دهد
دیده بدان هر چه مقامات بود	یافته بود آنچه کرامات بود
دید چه آن عالم سیر و سلوک	گشت بحق قابل بزم ملوک

این خبر اندر بر اهل خبر — طاعت حق آمد و قرش دگر
یافت چو عاشق ز خودی شستشوی — بعد هزاران طلب و جستجوی
چونکه بجانان بپیوست جان — قرب و دانیک تو معراج دان
حیث عجب گر ز سمک بر سما — رفته بیکلحظه رسول خدا
جسم چه افکند کسی پی زشک — میگذرد از فلک و ز ملک
حرف مطول مکن اینجا مایست — خیر سخن مختصر الکنفیست
چونکه نبی شد بسما از زمین — دید ره آمده شیر غرین
نعره زد و گفت که باجم بیا — ورنه از اینجا نه نمائی گذار
شیر خدا هدیه معراج خواست — آمد و در راه نبی باج خواست
مظهر حق خاتمه انبیا — خاتم خود داد و شیر خدا
رفت و چه در مسند عزت نشست — از عقب پرده صدائی بجست
دید که آوازه آن آشناست — گفت که این نعره شیر خداست
باز علی گفت بخود شاه دین — راه نمای ره عقل الیقین
بود به مسجد که من اینجا شدم — آن شبی من به ثریا شدم

درحرم

درحرم کعبه چو مولود شد — کعبه از آن قبله مقصود شد
آنکه بود والی ملک خدا — حجت بالغ بهمه ما سوا
آنکه نه سر دو بفرمان آن — اوست که شرک بود اندر جهان
آنکه نه عشقش سر و پا سوخته — آتش دوزخ به خود افروخته
شد به جهنم جسدش پاک سوخت — آتش دوزخ بخود آن بر فروخت
صورت آن گرچه نهان شد بدان — معنی آنست عیان در جهان
مظهر آن همه کس ظاهر است — هر صفت آید به جهان قادر است
معنی آن صورت اشیا بود — در همه جا اسم و مسما بود
لطف عمیمش بجهان شاملست — معنیش انسان بحق کاملست
صورت او با همه کس هم قرین — معنی از او تو از انسان ببین
آنکه تو ئی طالب و جویای آن — خیز و بجویش تو ز دیر مغان
جمع شوای یار زپا تا بسر — گر سخنم بو که بگیری خبر
گرچه سخن راه نما میشود — صورت معنیت ادا میشود
آنکه بیان گفت عیانش نگفت — نام از و گفت و نشانش نگفت

پیر بود رهرو و هم راه بر — پیر ترا دیده از تو خبر
در ره عشق تو هزاران چه است — پیر درین راه تو شمع ره است
آنچه تو نادیده او دیده است — زانکه نبی راهبر و دیده است
شمع رهت میشود او با خرد — تا که ترا یار به منزل برد
کور نشاید که رود بی عصا — گرچه بود چشم دلش پر ضیا
آه که شد عمر تو مرگت رسید — چشم تو جز جهل تو چیزی ندید
جهل تو بر علم تو شد روی پوش — با تو بگویم که توانی بجوش
تا تو نگر جوش و خروش آوری — بو که از این جهل خودی بگذری
ایکه تو ئی مانده درین رسم و بیم — پر از این ره بردت مستقیم
تا که شنیدی تو شنیدی خبر — هم خبر از راه و هم از راه بر
چون خبر راه نماید بسیست — پس تو بدان راه نماید کسیست
خود نروی زین ره پر خوف و بیم — پس تو به جو راهبر مستقیم
چند تو در فکر خطا و ثواب — خیز که شد قافله ماندی بخواب
راهروی ترک خور و خواب کن — چشم ز خون مژه پر آب کن

قافله

قافله عشق شد از برت — راه نرفتی و لشد رهبرت
گرچه دراز است بسی راه عشق — لیک بر همت آگاه عشق
حیث بجز یکقدم ای راهرو — هین بفکن هستی و این راهرو
یکقدم از هستی خود بر ترا — بو که رسیدی تو بایل و فا
خیز و چنین کاهل و غافل مشو — تا نروی ره نروی راه رو
تا که ز هستی تو موئی بود — در ره عشق تو چه کوهی بود
زانکه ثقیلست وجودت بسی — چون تو توانی که رسی بر کسی
راهرو آنست که چون اشست — گرم رود و راه که گرمی خوشست
گرم درین راه رو و شرم دار — تا دل گرمت برساند به یار
گرم به ره آی و تو سردی مکن — سر دروی راه نوردی مکن
گر تو ندانی که مراد تو کیست — با تو بگویم که حیات تو چیست
پیر مغان رهبر مفزاد کان — ساقی میخانه آزادگان
آنکه دلش مخزن اسرار یافت — طور دلش جلوه دیدار یافت
صورت آن قبله اهل صلوة — معنی آن کعبه اهل نجات

انچه گفته جوش تو خاموش باش … بر سر جوشش تو چه سرپوش باش
منت مرا فخر به کس زین بیان … مشغله و عجز مرا این بدان
نظم بود در بر اهل کمال … از سر دعوی همه حیض الرجال
مرد که آن حیض شود چون زنان … دم زند از بیشی علم عیان
هست سخن سنج سخن آب نیل … منع بقبطی و بسبطی سبیل
نیل بسبطی همه بودی حیات … لیک بقبطی همه دودی ممات
شادی دلها سخن هستای خمار … خاصه سخن کو بود از عشق یار
گرچه نبودی سخن ای نکته دان … هیچ نبودی نه نهان نه عیان
راز دل آمد سخن ای راز جو … از سخنم راست شنو راز جو
پند شنو از سخنم بی ملال … لیک دهد مژده ره یار و صال

در بیان صفت خرابات

انکه دلش آینه جان بود … پرده نشین رخ جانان بود
از سر و پا غرق به بحر حضور … چهره نموده ز رخش کسب نور
دیو در آتش چه مسلمان شده … همچو نبی صاحب ایمان شده

ماضی و مستقبلشان گشته حال … رسته به کلی ز خیال محال
این چه خیالی بدل آرد بدان … آن یکی دیگر کند از آن بیان
دیده و بشنیده مطالب رسم … بی بصر و سمع و زبان و مبدم
نیست عجب دل چو بیابد صفا … بر تو شود کشف از آن ماسوا
ای که درین بزم تو خواهی بسی … خیز و قدم زن بهوا ای کسی
خیز تو با درد دل و سوز جان … حلقه بزن بر در حلق جهان
تا ز دری رخ بنماید سبری … بو که براه تو کند رهبری
تا که نباشد بوجودت طلب … هست ترا رهروی بس عجب
درد تو آن به که بدرمان رسد … جان تو آن به که بجانان رسد
انکه در آن درد طلب شد پدید … زود درین راه بمطلب رسید
درد طلب گر نبود درد لت … نیست درین راه جوی حالت
درد طلب با تو چه منسوب شد … با تو روان تا بمطلوب شد
درد طلب با تو چه همراه شد … با تو به بزم حرم شاه شد
درد گرت نیست درین ره مرو … درد درین راه بود راه رو

گفت که ای عاصی گم کرده راه … گشته رجیم از حرم پادشاه
از سجودت چه رسیدت الم … از چه کشیدی تو سر از امر شاه
سر تو چه بر تافتی از حکم دوست … لعن ترا تا بقیامت نکوست
اینهمه لعنت که ترا شد نزول … بود از آن سرشت الفضول
داد جوابش دگر ابلیس چست … کین همه طعن تو بر من درست
لیک مرا هم سخن تازه ایست … میشنوی گر تو بگویم که چیست
عاشق بیچاره پس از صد طلب … با همه بیچارگی و تاب و تب
دید دو چشمش چو جمال حضور … دیده ز انوار رخش یافت نور
عاشق دیدار چو دلدار دید … سوخت وجود و رخ آنیار دید
چونکه بآیینه نشد رو به رو … از چه رخ از یار بگرداند او
محو چه بد دیده برخسار دوست … بود غنی خود ز شئون صفات
غیرت ابلیس ببایدت بسی … تا که رود در ره عشقش کسی
در ره عشقت چه ثبات قدم … نیست خدا امرت از عشق و دم
انکه درین ره بجود آتش فروخت … انچه به جز عشق بدان پاک سوخت

هست درون تو ترا زاهزن … راهزنت آمده فرزند و زن
درد گرت هست تو مردی بجوی … جهد کن و صاحب دردی بجوی
کعبه مقصود تو مرد است مرد … لیک چه مردی که شد از درد فرد
مرد مقید شده مطلق بدید … دیده مطلق به جز از حق ندید
زانکه مقید شده مطلق نشد … مانده بباطل جز از حق نشد
هیچ تو دانی که خدای تو کیست … یا که بحق راه نمای تو کیست
وجه خدا فاش و عیان آمده … لیک بچشم تو نهان آمده
انچه تو بینی نبود غیر دوست … دوست ترا مغز و تو چو نای پوست
حق بتو همراه بود هر قدم … آن بوجود تو و تو در عدم
شاهد غیب انکه نه بیند شهود … اوست عدم گرچه نماید وجود
پرده تو از چشم بدر مرد وار … تا تو بگیر انکری زان هزار
اینهمه موجود که بینی عیان … معنیشان یک بود ای نکته دان
گرچه یکی زین همه زایل شود … انچه تو بینی همه باطل شود
این دو جهان را همه یک تن خداست … فیض یکی بر تن این ماسواست

نفس بر ارش سر و هر یک سرش جسته همه بحر و نهنگ از برش
گرچه بلعد همه را چون نهنگ باز کند بهر غذا با تو جنگ
ظاهر آن دعوی فضل الفضول باطنش از جمله ظلوم و جهول
رهزن آدم شده تا کیستیم تا بدم حیلهٔ آن زیستیم
این دمی آنست که آدم از آن رب ظلمنا شدی بر زبان
لیک چه این عالم کون ابتلاست یا قصه زآن تربیت امکانیان
تربیتش چیست بگویم دگر گوش کن ای نیک شنو این خبر
نفس کشی را تو به جوی رهش نفس بکشی چشش و کوی بکش
تا که تو پی نفس به خود بنگری مهر و مه از جیب برون آوری
آنکه نشد ساجد آدم دمی نفس بدان نفس بدای آدمی
سجده با آدم کن از آن رخ متاب ورنه چو ابلیس شوی رد باب
هست ابلیس ورای بحکم گرد ز درگاه خدایش رجیم
کرد چه حق حضرت آدم کرم داد وجودش ز دیار عدم
گفت بخیل ملک آنشاه جود جمله نمایید به آدم سجود

گرچه تو با آدم تو با آدم رسی خار لگدکوب کنی چون خسی
نفس تو ابلیس بچه بوده اند رخ بد و صورت تو بنموده اند
آنچه که رهزن بود ای نکته دان اوست که ابلیس بود نام آن
هر نفس ابلیس زند با تو کام لیک تو زآن بیخبری ای غلام
آنچه بجز حق به خیال آمدت اوست که ابلیس وجود آمدت
آنچه ترا در ره حق رهزند آن بود ابلیس تو ور هر زند
تا چه جوی هست عزورت بتن در تن ابلیس تو دارد وطن
تا تو نه آن دیو مسلمان کنی تو نتوان دعوی ایمان کنی
آنکه وجود تو سهوست دعوی ایمان چه کند کافرات
دیو چه خود صورت شان نمود خاتم کشور ز سلیمان ربود
نفس تو گرگست چه خواهد کند یوسف دل را ز برت می برد
ایمن مشو زآن تو که بس حیله جوست گرگ که یوسف بود آن پیش توست
نفس دنی را چه کسی پرورد یوسف ما را ز کفش میبرد
گرگ بجز نفس نباشد ببین یوسف جان را بود اندر کمین

گفت که تعبیر بعبر ما ورا گفت که گویم بتو این با خود آ
بر سر تو دعوی شاهی بود صورت این خواب گواهی بود
حق دهدت افسر و تاج و کلاه پادشه ملک شوی بر سپاه
گوش کن ای خلف ارجمند مهر من اختر اخوان تو اند
چون تو بشاهی رسی ای نیک بخت شاد نشینی تو به بالای تخت
جمله ترا بنده و فرمان شوند پیش تو هر لحظه سجود آورند
گرچه تو خواهی که شوی کامیاب با اخوانت تو مگو شرح خواب
بود در آن خانه یکی بی خبر گرد چه غماز در آنجا گذر
همه برو بگو شنیدش همه باد آمد و اندر عقب در ستاد
آنچه که گفتند پدر با پسر آنهمه بشنید و درون شد زدر
آنچه که از یوسف و بابش شنید آنهمه با زاده یعقوب دید
چون بشنیدند خبر از عناد آتش غیرت بدرونشان فتاد
لیک چه غیرت که پدرشان شنید یوسف خود را همه بفروختند
آنکه عزیزش بجهانی خرید چشم زلیخا به خراز او ندید

باطنشان گرگ و بظاهر چه میش دوست به بیگانه و دشمن بخویش
جمله نشسته بدر ما دم بدند تا بچه تدبیر هلاکش کنند
بود از آنجا یکی از جمله جست کرد تفکر دمی این حیله جست
گفت که گویا بود اینفکر بکر نیست به از این سخنم هیچ فکر
روزی از این شهر بصحرا رویم همره خود یوسف خود را بریم
چونکه شدیم از پدر و شهر دور قدر رهی دور شدیم از حضور
آنکه تو خوانی کتب راز من آمده در دم دمساز من
گرچه نشد دفتر رازم تمام با تو بگویم خبری زین مقام
از حضر خانه شدم در سفر زین سبب این نسخه نشد بیشتر
در نظر آنکه نه اول بود مختصری به ز مطول بود
راه سخن منزل و پایان نداشت غیر خیالات پریشان نداشت
در بر آنکس که شد آن نکته دان یافت ز یکنقطه علوم جهان
آنکه ز یکنقطه نشد کامیاب علم نیابد ز دو بار کتاب
ساری از این بیش چه گویی ز سر یافته ره آنکه به منزل رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

بفصل بهار و لب جویبار — بکش جام و میکش بتی در کنار
شود جسم پیر از دو لعلش جوان — جمال جمیل و می ارغوان
خروش دف و ناله چنگ و نی — رخ ساقی و خنده جام می
بوجد آورد جان افسرده را — دهد زندگانی دل مرده را
به پیر کهن می جوانی دهد — بکیر و غم و شادمانی دهد
میت چاره درد مستی کند — ترا فارغ از خودپرستی کند
غمت گر چه خواهد زند دست برد — تو در هم کن اندم می از صاف و درد
بکش جام می خرم و شاد باش — ز رنج و غم دهر آزاد باش
غمت گر بخواهد کشد زار زار — بیک جام می زود بر آور دمار
غمت گر چه خواهد کند دستگیر — تو شادی ز ساقی و ساغر بگیر
خیالت چه خواهد که آرد ملال — تو رندی کن و جام کش بی خیال

بده ساقی آن آب آتش خواص — که پی برد ادراک در بزم خاص
الهی خرابات آباد کن — که آبش بما باب رحمت گشاد
بده ساقی آن آفت عقل و هوش — که از عشق آرد بجوش و خروش
بمیخانه گسترده از باده خوان — صلا داده ساقی بساغرکشان
هر کس که او ساغر باده داد — در رحمت و لطفش بر گشاد
شد اکنون نشینم بکنجی حزین — من و ساقی و جام می لعل رنگین
به میخانه قصد اقامت کنم — در آن خلوت خاص طاعت کنم
نهم سر بپای خم مینوش — نشانم دمی دیگ سودا ز جوش
بمیخانه عشق بردم چه راه — کشیدم چه در زیر ظل اله
پناه از خدا بر خدا برده ام — ز آفات مافات فارغ شدم
بده ساقی آن روح عیسی دمم — کز آن روح بر جسم عیسی دمم
بده ساقی آن جام مردافکنم — کز آن شور در جان مرد افکنم
بده ساقی آن جام جمشید شاه — بجا میم کن شاه زرین کلاه
بده جام و از جم مکن هیچ یاد — که داند که جم کیست یا کیقباد

ندیدی اشاراتی اندر شفا — نه از فقه و منطق فزودت صفا
ز علم معانی نشد جمع علم — نشد حاصلت هیچ از آن علم حلم
چه بودت جز از حد پر غرض — ز جوهر ندیدی بغیر از عرض
هزاران کتب دیدی از بهر سود — نشد علمت افزون و جهلت فزود
بیا ترک این علم اشراق کن — ز دید نظر خویش را طاق کن
در آن هست معنی بغیر از صور — بود علم توحید علم دگر
بود علم یک نکته بشنو خطاب — مطول مخوان مختصر بایاب
بود علم علم لدنی و بس — نیابد چنین علم هر بوالهوس
ندارد صور علم معنی بدان — بود علم حق در دل عاشقان
تو از آن که گویمش عیب است عیب — اگر با خود آیی برآری ز جیب
ز انوار تاب رخ آفتاب — بود چشم خفاش را صد حجاب
یکی نقطه شد اصل کل حروف — چو صد رنگ کاید ز رنگ مشت صوف
صور صد هزار است معنیش یک — مبادت درین گفتگو هیچ شک
بگویم این جز از عیان — بود نسبت حق به خلق جهان

بده ساقیا ساغری ز آن شراب — که بنمود بر روی دل فتح باب
که دیدم رخ ساقی از جام می — ندارم دگر کار با غیر وی
بیک ساغری ساقیم مات کرد — مرا زین صفت محو در ذات کرد
رخ ساقیم بس ز عالم مراد — کزین رخ به ما باب رحمت گشاد
ببیم پرده از روی مطلب کشید — دلم هر چه میخواست زان دیده دید
شدم فارغ از وحشت و دید هم شد — رخ یار را دید و تسلیم شد
مرا بس بود شاهدی با شراب — که من تشنه وین آب و عالم سراب
قیامت بود قامت او مرا — لبش کوثر ماست بی مدعا
مرا رنگ و رخسار ساقی بهشت — بهشت از برای من ایزد سرشت
بهشتم بود جلوه روی یار — مرا ظلم بود تار گیسوی یار
بود حشر و نشر من اندر نظر — مرا فعل خویش خیر و زشت شر
مرا امتحانست دار جهان — به خلق آنچه کردم بدیدم همان
بده ساقی انجام کشف نهان — که بینم در آنجا م خود را عیان
در کشت و کنز آکه در بحر تن — که بنموده در این صدف آن وطن

نه در دست کس زین سر رشته ایست نه کس را ازین کار سر رشته ایست
مگر ساقیم صاف صهبا کند بیک جرعه حل این معما کند
بده ساقی آن باده کشف راز کزین مطلبم میکند بی نیاز
کسی کو به معنی به عالم فداست ز الطاف خلاق این ماسواست
چو شب باز در پرده پنهان شده نقوشات عالم عیان زان شده
نهان گشته اندر ظهورات ذات عیان گشته در کسوه هر صفات
ثبات و سکونی از آن پهلوان شود جنبش و سیر سیارگان
جهان هست نقش جهان آفرین ظهورات نقاش در نقش بین
بیا ساقیا ساغر می بیار که شد راز مجهول ما آشکار
کسی کو نهان بود از این جهان عیان شد بچشم دل عاشقان
بیا مطربا ای نشاط بخش طرب بزن چنگ و برنای بگذار لب
که از این خبرهای دمساز نی نه بس ار نائی برد هوش پی
مغنی بزن کف بدف یکدمی بستان می کن دمی همدمی
مغنی نوای بدی ساز کن در ذوق بر روی ما باز کن

که تا وا رهی از غم روزگار شود لیلات نقد کامل عیار
مرا این اشارت نه صورت بود که در حسن صورت کدورت بود
زمانی در این صورتهای کامیاب ازین حرف صورت تو معنی بیاب
غرض عشق باشد مرا زین کلام که بی عشق ره رو نگردد تمام
کسی را که عشقی نباشد به جان بود جانور آدم او را مخوان
حیات ابد عشقبازی بود ولی عشقبازی ببازی بود
چه خواهی شود زنده جاودان بیا صورت عشق شو ای جوان
چو از عشقت آید حیات ابد شوی حی و از این ارزنگ و بد
بیا بشنو این پند درویش را ز حق حی و از این کن خویش را
کسی کو شود فارغ از جسم و جان شود حی از این در دو جهان
مخور غم اگر مرگ فانی نماست فنای جسد روح را صد بقاست
چو میرد کسی از مردن اختیار شود تر مردن ترا آشکار
بهر حال خواهد که میرد مرد چو میرد حیات ابد آورد
هر آنکس که اولاد آدم بود چو آدم همه وقف دم بود

اگر در جهان نسل آدم نبود نمایش در این عرش عالم نبود
نه بنمودی از آدمی خود وجود جمله جهان در پرده غیب بود
دو عالم بود جزو و کل آدم است چنین آدمی در عالم کم است
جهان قطره آدم چو دریا بود همه اسم آدم مسما بود
تو آینه روی یار آمدی ولی از هوس پر غبار آمدی
بده ساقی آن ساغر سنغشم که مجنون آن یار لیلی وشم
که شمع رخش آتش افروخته مرا همچو پروانه سوخته
ز لبهای شیرین آن گلبدن لب همچو فرهاد شد کوهکن
اگر بند برقع ز رخ واکشد بسی همچو یوسف زلیخا کند
گل از عشق او یافته رنگ و بو کند بلبل از عشق او های و هوی
نظر باز کن نیک ای ناتوان که جز حق که باشد بجان جهان
از آن مهر ذرات ظاهر شده ز جودش وجود مظاهر شده
کند خاک را تاج تاج جان کند چه شد خاک جان محو جانان کند
دهد خاک را فهم و ادراک و هوش ز عشقش در آرد بجوش و خروش

کند گرچه او را و می امتحان کند گلشنش نار نمرودیان
محمد از و یافت نور و صفا که شد در جهان خاتم الانبیا
کند بر خلایق علی را ولی که گردد ز نورش جهان منجلی
بده ساقیا می که آن پادشاه بشاهان دهد تاج و تخت و کلاه
گدا را به صد غصه نانی دهد برنج و تعب قوت جانی دهد
بمیخوارگان خرابات عشق بزندان سرمست حالات عشق
دهد بی نیازی ز نقد جهان کند فارغ از فکر سود و زیان
بیا ساقیا از میم مست کن که بیخود ز خود باز گویم سخن
لب جام نه ساقیا بر لبم ز خورشید می صبح کن این شبم
اگر شیخ مسجد بگوید شراب حرامست در کیش اهل ثواب
بگویش که بشنا نه در هر کسی حرامست می در وجودش بسی
نه در هر وجودی کند شر آب یکی زو خطا میکند یک ثواب
خورد هر که زین آب آتش فروز بود آنچه در دی بیاید بروز
اگر اهل ظلمت آن خیره سر شود ظلم او هر زمان بیشتر

شنیدم که فرمود خوش از رسول / محمد شهنشاه نفس و عقول
که گر کافر کفور باشد جواد / بجنت رود با دل و جان شاد
وگر عابد و زاهد باشد بخیل / بدوزخ رود گر بود جبرئیل
گرت هست سیم و زر ای ناتوان / که بخشی تو بر مفلسان جهان
بگویم چه کن در طلب ای پسر / که بر دست آید ترا سیم و زر
بکن در غم دوست خود را خراب / بهم بشکن این جسم را چون حباب
که در جسم تو هست گنج شهی / ولیکن نیابی تو از گمرهی
بود گنجها در وجودت نهان / تو از مفلسی گشته ناتوان
که آن گنج شاهی تو پیدا کنی / توانی جهان را تو احیا کنی
چو یابی تو آن گنج شاهی کنی / ز دان حکم بر ماه و ماهی کنی
مگوئی تو آن گنج سیم و زر است / که زر خود عرض باشد و جوهر است
چه جوهر که فرد است از ممکنات / بود ذات آن عالم او را صفات
بچشم کسی کز هوس خالی است / چنین گوهری در ابلا لی است
ترا آن گهر گنج دگر نا بود / که آن در وجود تو مخزن بود

که گل در چمن هفته پیش بهشت / که در این جهان پیش از این کرد رشت
گل از رخ نقاب زمرد گشاد / بصحن طبق خورده زر نهاد
چنان غنچه بر من شکر خنده کرد / که از خنده خود مرا زنده کرد
زمرد شده حقه یاقوت را / کجا هر کسی باید این قوت را
دگرباره مشاطه این چمن / بیاراست حسن گل و یاسمین
به گلزار باب طراوت گشاد / ز یکتا بپرنگ صد رنگ زاد
چمن گشت از خرمی چون بهشت / زمرد شده خرمش در بزم گشت
ز حسن گل و لاله شد گلستان / چو رخسار مست می ارغوان
هر آن گل که شد جلوه گر در چمن / بود رنگ و بوئیش نوع دگر
عیان گشت در باغ از برگ و بر / هزار آتش موسی از رنگ شجر
چه رخسار زیبای مستان می / ز تاب نم رخ گلرخان کرده خوی
نسیم صبا همچو عیسی عیان / دمد روح در جسم افسرده گان
بهر گلشن و باغ و هر بوستان / نشستند خوش جمعی از دوستان
بهر سایه سرو و گل عشوه گر / نشستند بی سرو قدان نیاز

دم عیسی آور دار دی بهشت / بده می که نوشیم در بزم گشت
بهر جا که باغیست یا بوستان / نشستند خوش جمعی از دوستان
تهی چون شد از خیال محال / بشد جایشان در بهشت وصال
شدی تا تو در برزخ تن اسیر / بدوزخ دری بشنو از من بشیر
ترا گر بود درد مطلب بجا / بگویم بتو از جحیم و جنان
بود فکر دنیات نار جحیم / ولی حب مولات باب نعیم
بهشت تو باشد دل و جان شاد / غمت بر تو باب جحیم گشاد
بهر جا بود عشق و وصل و صفا / بهشت است بر عاشق ذو الجلال
چه غم رفت از جان آزاد تو / بود هشت جنت دل شاد تو
چه خواهی تو از برزخ انجهان / که نبود بجز دوزخ عاشقان
رهائی تو خود را دمی از الم / که در تو نیابد رهی هیچ غم
بکش جام می و خرم و شاد باش / ز رنج و غم دهر آزاد باش
تو در گلشن قدس ای پیشوا / بدی شاد و خرم بر نشو و نما
ترا بود جنات حور و قصور / بدی مست جام شراب طهور

چه بر گشتی از دی زپی آیدت / بهر سو ز دی بنمایدت
تو فکر دنیا چو مردار کرد / به چشمان مردم ترا خوار کرد
بسودای زر صرف کردی خیال / از آنهم نبودت بغیر از وبال
ز سودای زر هیچت آرام نیست / وز آنهم ترا هیچ جز نام نیست
خیال جمادی که سیم و زر است / بت در نب بتخانه آزر است
چرا آدم از حب زر دم زند / جمادی چرا راه آدم زند
مخور مکر این زال رعنا مغاک / که با حسرتت میبرد زیر خاک
بچشمت نماید سراب همچو آب / هلاکت کند آخر اندر سراب
هر آنکس که آمد بشد زین جهان / به صد حسرت و درد و غم داد جان
اگر بود شاه جهان در جهان / که شد از جهان زیر خاک نهان
سکندر کجا رفت و جمشید شاه / چه شد آخر آن شاه زرین کلاه
بشد آخر از تیغ حسرت قتیل / شهی کو زدی کوس بر پشت پیل
جهان پیره زالیست پر مکر و فن / خیالش ز راه طرب راهزن
بیا زار پر زیور این بساط / ندیدست کاهی کسی انبساط

مقلد بدید آنچه را گفت از آن — محقق چو چیند کند زآن بیان
مکن چیش از احوال خود گفتگو — سخن گر بگویی تو از دیده گو
تو با کثرت از وحدت حق مگو — تو ای نامقلد ز مطلق مگو
دم ارباب پاکی نهادی مزن — اگر کشت غم کوس شادی مزن
ترا بس که بد رنج دعوی مجاب — بهر کس رسیدی که شنی از آن
ورا اینچو خودبینی ای خودپرست — نه بیند اشکی کس بغیر از تو هست
چه پر بد حق از خیالات خام — ندیدی کسی از خواص و عوام
کرامات از خود رهیدن بود — بجز خویشتن هرچه دیدن بود
برو نفی خود کن که اثبات نست — ز خود وارهیدن کرامات نست
تو اینچه دیدی ز عالم عیان — بود وهم و پندار وای نکته دان
بود حق غنی از حدوث و قدم — بود برتر او از وجود و عدم
وجود و عدم وصفی از ذات او — جهان سربسر عکس و مرآت او
اگرچه دو عالم ابد شد بدید — بجز نام کس زو نشانی ندید
چو کرد اقتضا حسن آن دلنواز — که بنماید از پرده رخسار باز

کهی در وجود بد و که در عدم — کهی با حدوث بد و که در قدم
کهی در عدم بیخبر از وجود — کهی در وجود بد و که در سجود
کهی از دو رخ بعد در برزخند — درین برزخ بعد دردو زخند
ز دوری حق سوخته جانشان — درین برزخ بعد لا یفنیان
که آن آفتاب ظهورات خویش — بخود جذب بنمود ذرات خویش
مظاهر یکی گشت با ذات خود — در آن آینه دید غایات خود
یکی گشت با مبدء ممکنات — صفتها به پیوست با نور ذات
نظر کن که آن آفتاب وجود — بهر کسوت ذره کاری نمود
بهر کسوت ذره کاری کند — بهر صورت صید و شکاری کند
کهی نیکر او را بوحدت قرین — که اندات در وصف کثرت ببین
سخن کش سوای یار و بشنو سخن — که گویم ز نو داستان کهن
سخن کش شوکت حجاب آورد — بر حقایق مطلب نقاب آورد
اگرچه سخن رهنما میشود — صور های معنی ادا میشود
بیان گفت هر کس عیانش نگفت — از آن نام گفت و نشانش نگفت

نه در هر دلی هست نور خدا — نه هر جسم را هست نور و ضیا
نباشد بهر جایی ویرانه گنج — نه هر شاخ اشجار آرد ترنج
نه در هر وجودی بود عقل و هوش — نگردیده هر گوش جای سروش
نه هر یک صدف ظلمتش از در پر است — بجا پر شبه و آن یکی پر در است

خطاب رند خراباتی با جناب ساقی

بیا ساقی امشب تو انجم بکن — تو با تشنگان فکر آبی بکن
بیا باز جام شرابی بده — بر رندان لب تشنه آبی بده
بیا ساقیا یکدو جامم بده — کرم کن لدم بدمم بده
بده می که تا چه نیازی کنیم — تو بجد آییم و ترک نازی کنیم
بیا ساقیا از می دم بدم — دم عیسوی در وجودم بدم
ز می بیخ غم را بکن از دلم — که شادی برویید ز آب و گلم
بده ساقی آن باده دفع غم — که یک جام می به ز صد ملک جم
چه خوش گفت دوشینه مستی بدیر — که می میزداید ز دل نقش غیر
چنانم کن از باده عشق مست — که نشناسم از بیخودی پا ز دست

رو بیا تو هم بگذار ای مرد راه — که در ملک عجبی شوی پادشاه
بیا ساقیا از ره همدمی — بزن آب بر آتش ما دمی
بود آب نیل این می جان اثر — بقبطیست سم و بسبطی شکر
بود لعل ما فی المثل آب نیل — بقبطیست منع و بسبطی سبیل
بگردی تو تا قوم موسی جان — ننوشی ازین آب گفتم بدان
بده ساقی انجام دفع حجاب — که بردارم از روی مطلب نقاب
ز اهل صور آنکه باشد نهان — بمستان صهبا نمایم بیان
بود این سخنها در شاهوار — بود زینت گوش چون گوشوار
بر آنچه داری فراموش کن — بیا وین سخنها در گوش کن
بود این سخنها در گوشوار — تو در گوش کن این در شاهوار
که گوشت شود پر ازین در ناب — ورین در رو که هر شوی کامیاب
اگر گشتی از این سخن کامیاب — دگر گوش بگشا و مطلب بیاب
تو را روز ازل ای پسر با خدا — چه گفتی تو قالوا بلا با خود آ
بحق عهد و میثاق بستی نخست — فراموش کردی تو چالاک و چست

به شد مطلب مطلق ما عیان / منم این زمان مطلب طالبان
تو با ضعف نفسی که آنخیله جوست / چه دانی که زشان که اش راست کوست
به حق دست باید و بد دست حق / ز حق عبد حق به که یابد سبق
بدستی بده دست از ممکنات / که بنمایدت در صفت نور ذات
بده دست بر دست صاحب عشق / که از کیفیش گیرد از تو هوس
بدست خدا دست داون رواست / که دست خدا فوق بر دستهاست
بدست خدا آنکه بیعت کند / خدا گیرد دست و رحمت کند
بهشتش کند بعد رحمت عطا / که ای بنده این مزد عهد و وفا
گواهی چه دادی تو بر وعده ام / شدی مستحق هم به رحمتم
وفا کن بمیثاق حق الحکیم / که زان عهد یابی تو اجر عظیم
خیالات عقل از دلت پاک کن / مقالات عشقت ادراک کن
چو خواهی شوی ساری جسم و جان / بیا در خرابات پیر مغان
بگیر از کف ساقی گلعذار / می صاف در سینه خوشگوار
بنه زهد و جام شرابی بکش / ترا سوخت این آتش آبی بکش

در بیان صفت اهل خرابات

بجز اولیا اولیا را نیافت / کسی یافت کو روح ز عالم بتافت
کسی کو دو چشم از دو عالم ببست / تواند که یکدم بری نشست
بود اولیا در لباس بشر / ولیکن بود دست از خیر و شر
جسد در مکان روح در لامکان / تنش در زمین جانش در آسمان
برون از تمکین و مکان آمده / ز تن رسته و شاد جان آمده
چه جوئی ازین قوم نام و نشان / درآ در خرابات در روی کشان
که مقصود خود را عیان بنگری / بمعشوق مطلق نگر بی بری
چو محرم شدی در خرابات جان / نشین در حضور خراباتیان
تو از باده تطهیر کن جسم و جان / که اینت عبادت بود بی گمان
عبادت ترا ترک عادت بود / ترا ترک عادت عبادت بود
عبادت مکن بر امید بهشت / مگو مثبت پیش حق این فعل زشت
و چرا عبادت کنی ای پسر / نه قصدت بود جنت و سیم و زر
که این خودپرستیست در کیش ما / نه ایزدپرستیست این هست ها
بحق بندگی کن تو چالاک و چست / که حقت دهد هرچه آن خیر تست

متاع رخ و لعل دلدارشان / بدی زلف و زیب بازارشان
می آشام و مستان بهم مهربان / گرفته بیر یکدگر را چو جان
بهم مهربان همچو شیر و شکر / نور دیده جز مهر با یکدگر
همه مست از مستی چشم یار / همه نقد از دو قفتشان در کنار
که از نور دل جام آذر کشند / گهی قامت یار در برکشند
یکی دامن گیسوی ساقی بدست / یکی از می لعل خوش بود مست
یکی مست از ساغر باده بود / بپای خمی بیخود افتاده بود
یک از درد دل ناله مستانه کرد / یک از ذوق صهبا عنب وا کرد
یکی زلف ساقیش زنار بود / پرستیدن آن بتش کار بود
یکی محو در روی آن یار بود / به چشمش جز آن یار اغیار بود
همه مست از جام عهد الست / ز صهبای قالو بلی جمله مست
سپر گشته در پیش تیر بلا / بسان شهیدان کرب و بلا
همه کرده با دین و دنیا وداع / ز ذوق آمده در سرود و سماع
چه آید بسر اعم بیش و کم / بجامی دهد ساقیش ملک جم

شهان بر در او گدائی کنند / بخاک درش چهره سائی کنند
الهی دلم را از آن نور بخش / مرا نشأئی آب انگور بخش
مئی ریز در جام مای دو دو / که بینم در انجام سر وجود
الهی بآن رهروان راه تو / بآن مست پر شور آگاه تو
بآنان که از خویش وارسته اند / بکوی رضای تو بنشسته اند
که مستم کن از باده بی خمار / که آغاز بینم سرانجام کار
مئی را که باشد در آن این هنر / بود خیر محض و در و نیست شر
اگر من خطا گفتم ای دوستان / بکوشید یکدم باصلاح آن
ندارد چه اصلاح ملکش کنید / ز حک پاک از طرح وشکش کنید
یقینم که در کیش اهل کمال / بیک جو نمی ارزد این قیل و قال
با دراک رندان مست شراب / نیرزد بیک جام می این کتاب
اگر می ندارید ای اهل دم / به صهبا دهیدش که من راضیم
اگر میفروشش بیک جام می / بگیرد ستانید آنی رو بی
نشینید باهم بعیش و طرب / بکوشید در کار عشق و ادب

حکایت

بیک جلوه جذبه کند پا و سر — چنان کت ز هستی نماند اثر
ز هستی خود چون تو گشتی فنا — بجای بقا اندرون لقا
رسی بر لب آب حیوان جان — شوی چون خضر زنده جاودان
چو یوسف درآئی تو از قعر چاه — زنی بر فلک قبه و بارگاه
قدم زن درین راه مردانه وار — میاسا براه طلب زینهار
تو در خواب و این ره بود بس دراز — دمی چشم بگشا ازین خواب ناز
بتعجیل ره رو که شد قافله — بپیوند خود را بآن سلسله
که شد کاروان و تو ماندی بجا — دمی خیز بر سوی منزل شتاب
درین راه پر آفت راه زن — پسی قتل را رو مرد و زن
برفتند زین راه بس بی شکی — بمنزل رسید از هزاران یکی
چه بد چشمشان در عقب نی به پیش — شدند آن همه رهزن راه خویش
مجرد نبودند هالک شدند — از آن قید بر خویش مهلک شدند
درین ره کسی میرسد با فدا — که آنرا نباشد به ره عشق پا
ترا گر بود میل با وصل دوست — مجرد شو از آنچه جز یاد اوست

بهر سو نظر کردی آن سیمبر — بجز یوسفش نامدی در نظر
رخ یوسفش قبله جان شدی — برخسار آن محو و حیران شدی
چنان برد عشقش ز دل صبر و تاب — که او را فراموش شد خورد و خواب
چنان گشت در عشق آن مبتلا — که بر خوان وصلش همی زد صلا
زلیخا بدی عاشق آن جمال — بدی یوسفش محو در ذوالجلال
چنان گشت مستغرق بحر دوست — که نامد بچشمش هر آنکو جز اوست
زلیخا دلش عشق یوسف ربود — ولی یوسف آن محو مقصود بود
بلی آنکه شد عاشق آن جمال — ز وصل زلیخا نخواهد وصال
بیا بشنو از بنده ای اهل راز — تو از عشق محمود و حسن ایاز
شنیدم که محمود با عدل و داد — چه در قید عشق ایاز اوفتاد
چنان گشت زان عشق شیدای او — که مالید رخ بر کف پای او
چو شد عشق بازیش با آن تمام — همی گفت با عجز با آن غلام
کهای در شتم حسن خلعت حیات — ز شطرنج عشق تو گشتیم مات
مرا هست این آرزو در وجود — که افشای آن راز مارست شود

شهنشاهی و کامرانی و نام — کسی راست کو هست شه را غلام
اگر لطف شه شد ز اندازه بیش — نبایست من کم کنم قدر خویش
گدائی نشیند چو بر جای شاه — ورا نیست قانون حکم سپاه
چو خاتم بدست سلیمان بود — همه جن و انسش بفرمان بود
چو در دست دیو آید انگشتری — رود حشمت او را نترسند پری
مرا از دل و جان غلامی شاه — بود خوشتر از ملک و حکم سپاه
محبت نگر کو چو گردد تمام — کند پادشه را غلام غلام
بلی آنکه شه را کند کهتری — بپا قلم شه میکند مهتری
اگر بنده صاحب دل شوی — به از آنکه با دهم خود سری
درین راه پرخوف پری بجوی — چو مرغابی آب جو جو بجوی
چو با پرشکستی بگردی ملول — چو نی آوردی ره بتو صید غول
بود نفس تو همچو سیماب خام — چو سیماب دارد تزلزل مدام
چو سیماب شد عقد ثابت شود — چو جوهر سراپا منقط شود
ترا وهم تو دور اندیش کرد — که دورت از آن مطلب خویش کرد

نظرهای آلوده ما و من — نه بیند ز خورشید وجه حسن
چه برخیزد از چشم احول حجاب — به بیند که نبود بجز آفتاب
ز هر ذره مهر فلک دور نیست — ولی ذره را تاب آن نور نیست
بجیب تفکر اگر سر بری — به بینی که خود مهر و خود انوری
دل از زنگ آلودگی پاک کن — در آن آینه درک ادراک کن
چو صد ظرف اسکنه پر ز آب — ز رنگ نمایان بود آفتاب
ولی نه توان گفت هست و نه نیست — اگر نیست آن این شعاعش ز چیست
نه خارج نه داخل بود در مثال — بود در وجودت چو نقش خیال
خیالات در جان و تن شد نهان — ولی آنچه بگذشت ز آن عیان
مرا زین حقیقت که تحقیق است — نه رای حلولی و نه فلسفیست
بود حضرت وحدت اهل دید — بجز کثرت دگر سوئی ای مرید
خواهی شوی زین حقیقت خبر — طلب کن ز حق چشم و گوش دگر
چو از حق گرفتی تو این چشم و گوش — به بینی از آن بشنوی زان سروش
تو شیدا شتی صاحب دیده — بود آنچه در عالم آن دیده

چنان میشوی محو در آفتاب … کزان جلوه کردی سراپا خراب
چو شد خانهٔ تن خراب العیان … بیابی تو در کنج آن گنج جان
ز ویرانهات گنج شاهی ببین … کشا چشم و صنع الاهی ببین
ترا زین چه کار با جان بود … ز جانت غرض وصل جانان بود
کند زین تن و جلوهٔ جان ببین … درین جان و تن وصل جانان ببین
مکن هیچ تاخیر ازین جستجو … اگر طالبی خیر و مطلب بجو
برو در پی این طلب روز و شب … میاسا زمانی براه طلب
ترا تا تردد بود در وجود … زیانت بود آن تردد نه سود
ز تلوین تن گر بیابی فراغ … ز تمکین جان بنگری روی باغ
ترا امنیت تا نباشد بجان … ترا جنبش جان بجای این بدن
چه خواهی شوی امن از جنبشش … بیا خاک بر چشم فرقت بپاش
قناعت بود توشهٔ راه عشق … ولی این بود کار آگاه عشق
نداری چه گنج قناعت بدست … تو ای طالب گنج ایجود پرست
چه از دولت فقر گشتی غنی … تو با پرسه نقد عالم زنی

شود صاحب علم حق با ثبات … ز جهل مرکب بیابد نجات
روان در پیش کفر ایمان شود … بجان حق پرستد مسلمان شود
رهد از دو بینی و یک بین شود … بحق رهبر و رهرو دین شود
اگر پیر باشد جوانی کند … چه غم آیدش شادمانی کند
ز مستی غفلت شود هوشیار … بچشم آیدش نقش اغیار یار
بظلمات تن نور جان آیدش … ز انکار اقرار افزایدش
ز تقلید تحقیق پیش آیدش … بهر رخ باب توحید بگشایدش
چو در چاه باشد شود اهل راه … گدا گر باشد شود پادشاه
شود سر مجهول معلوم آن … شود رازهای نهانش عیان
ز دیوانگی باز عاقل شود … چه بیدل بود صاحبدل شود
صفتهای رذیله را ناپسند … شود سلب ازان رهرو هوشمند
ز حق دیو نفسش مسلمان شود … بحق صاحب دین و ایمان شود
شود جمع حال پریشانیش … شود دانش و دیده حیرانیش
رخ جان بگیرد ز صاحبدل شود … بدلدار دل هر دو واصل شود

چه برداشت حق از یکی قطره آب … از آن آب کرده صدف کامیاب
براو آن صدف عاقبت گوهری … کزان شد مجلی گوهر گوهری
ز فیض و کمالات آنشاه جود … ز تقدیم آمد او در وجود
جمادی نظر کن که از لطف رب … بشد قابل فهم و هوش و ادب
ز یک قطره آبی که برداشت پاک … شد از ممکنات جهان انتخاب
بشد قطره آب در خوشاب … براو آن صدف گوهر شاهوار
چو در گهر زینت تاج شاه … چو در صنع یزدان و لطف اله
شد آن قابل فهم و ادراک و دید … از آن هرچه گویم شد آن مزید
کف خاکی از فیض حق گشت جان … شد آن بالغ و عاقل و نکته دان
عبارات دریافت از خاص و عام … اشارات فهمید خوش والسلام
چو ذری که پرورد بحر کرم … حدوثی ولی لطف سر قدم
کف خاکی از شبنمی و نمی … شد و آخر از فیض حق آدمی
بود آدمی مخزن گنج ذات … شد آن ذات حق ظاهر اندر صفات
اگر بنگری ذات آدم تمام … شوی محو در وصف او والسلام

چو نائی و هم در دمش رازها … از آن آید این دلکش آوازها
تن مائی و نائی ماست دوست … صداها ز ما راز و آواز اوست
بنه در دم ما نوای دوست دم … دم روح قدسی در این نی بدم
بدم در دم ما نوائی دگر … زنا گر بر دم صدائی دگر
بدم بر دم ما نوا اسرار هو … که از سر هو آیدم گفتگو
ندانی که چه بود صداهای نی … کند نالها هر دم از یاد حی
ندانی چرا نالها زار زار … ز تن آیدش هر نفس صد هزار
جدا مانده از اصل خود بینوا … از آن وارد این آه و این نالها
جدا گشت تا این نی از نیستان … همین آید این آه و افغان از آن
کی آنکه کرد و بجان یار آن … دمی بشنود نالهٔ زار آن
کجا آنکه کرد و دمی همدمش … بجان بشنود نالها از دمش
چو آن بی نوا افتد از اهل و در … ها کند نالها تا دم نفخ صور
کی آنکه یکلحظه یارش شود … قرار دل بیقرارش شود
بجا آنکه از اهل خود دور شد … از آن بعد آن قرب مهجور شد

رهند از تن و پا و سر جان شوند ... بجان واصل وصل جانان شوند
کسی کو بزندان تن شد اسیر ... نگردد وی از جلوه جان خبیر
چو در حبس تن گشت او را وطن ... شود پرده چشم او مار و من
شود ظلمت تن بچشمش حجاب ... نه بیند بجان نور آن آفتاب
کسی کو مجرد نشد از وجود ... نه بیند تجلی اظهر خود
ندانم چه گویم دگر در سخن ... که هیچ نگر جوهر خویشتن
ندانم چه گویم دگر در خروش ... گر آن بحر عشق تو آید بجوش
چه خواهی درین راه کردی تمام ... قدم زن براه طلب والسلام
بود نه منازل درین ره به پیش ... شود غافل از منزل و راه خویش
شریعت بود با طریقت دگر ... حقیقت دگر معرفت ای پسر
بگویم ترا این خبر ایجاد ... بود منزل هفتمین معاد
ششم منزل این ره پر ز نیش ... فنا های فی الشیخ آید به پیش
فنا میشوی در فناهای پیر ... شود دست پیرت بحق دستگیر
بهشتم تو فانی فی الله شوی ... ز غایات این راه آگه شوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام الکه نامش فتح بابست ... جهان از فیض جودش کامیابست
چو شد دیباچه هر نامه نامش ... شد از این نام او دیباچه نامش
ز نامش نامه گویا فتح نامی ... میان نامها او گشت نامی
بلوح نامه کش حیث نامش ... بگوید کس که هست آن نامه نامش
از آن دو نامه کش هست نامی ... نباشد زآن نشان وهست نامی

در بیان توحید

جهان معدوم آن شاه وجودست ... همه محتاج آن سلطان جودست
دو عالم حادث آنخود قدیمست ... همه عالم سقیم و آن حکیمست
بود واجب و جز اوست امکان ... بجود آن خالق و فانیست اعیان
همه عالم صفات ذات او بیند ... سراسر عکسی از مرات او بیند
جهان چون ذره او خود آفتابست ... دو عالم قطره او بحر آبست

به بند بندگیش جمله در بند ... بجز او بنده او او خداوند
همه خلق جهان مهمان آنند ... بخوان فضل و جودش حمد خوانند
همه مهمان خوان بذل جودش ... ثنا خوانند در خوان وجودش
اگر مومن و گر گبر و ترساست ... همه مهمان خوان خالق ماست
بگویم من ز وصف ذات آن پاک ... بنی گفتا بوصفش ما عرفناک

در نعت سید المرسلین

پس از حمد و ثنای ایزد پاک ... کشادم لب بنعت شاه لولاک
پس از حمد خداوند دو عالم ... بگویم چند بیت از نعت خاتم
محمد اشرف اولاد آدم ... که در پیغمبری شد فرد و خاتم
محمد پیشوای اهل دینست ... وجودش رحمة للعالمین است
بحق آن هادی راه حق آمد ... وجود آن نبی مطلق آمد
همه نفس و روح و عقل کل اوست ... بود آن مغز مغز و باقیان پوست
نه تنها پیشوای خاکیان است ... جمالش قبله افلاکیان است
ز خلقت آخر و اول قدم اوست ... چراغ مسجد و دیر و حرم اوست

علی مسند نشین قاب قوسین ... ز جود او شده موجود کونین
چو دستش مل شکل یکیانست ... یدالله فوق ایدیهم از آنست
به جودست خدا کو هست دستش ... همه دست خلایق زیر دستش
وجودش مخزن حق را امین است ... عیان دست حقش در آستین است
علی مسند نشین خلوت شاه ... بساط آرای بزم لی مع الله
در آن خلوت که در آن نیستش راه ... نبی مرسل و خاصان درگاه
ملک با آن همه قرب الهی ... ندارد اندر انجا هیچ راهی
علی در خلوت آن شمع جمعست ... جز آن پروانه آن انوار شمع است
بگویم با تو از اتمام حجت ... سخنها از ولایت وز نبوت
که فرق این دو چه بود در مقامات ... گر زان افزون بود حال کمالات
اگر چه این دو یکجان و دو جسمند ... مسمی شان یکی باشد دو اسمند
اگر یک است بنمود در دست ... ولیکن فرقی اندر این و آن هست
بود امر نبی بر خلق ظاهر ... بنفس و جسم او رداح مظاهر
کند تطهیر باطنشان چو دو آلهی ... رساند شان بقربت حق تعالی

بهر نطق و زبانی گوش بگشای / سراسر گوش شو خاموش کن نای
سخنها همچو دُرّ شاهوار است / بگوش هوش طالب گوشوار است
بکش گوش دل اندر راه این دُر / که گردد این صدف از آن گهر پُر
چه گوشت پر شود زین دُرّ شهوار / شود ظرف وجودت پر ز اسرار
دُر و گوهر سخن از یار باشد / نه مطلب از گهر احجار باشد
چه گوهر گوهر دریای وحدت / صدفهایش پر از دُرّ محبت
چه گوهر دُرّ بحر کنت کنزاً / که گنج علم عالم راست مخزن
چه گوهر گوهر علم الهی / که شد زآن منکشف سرّ کماهی
همان دُری که شد فضلش چه ظاهر / ز خودش گشت موجود این مظاهر

در بیان سخن که مفتاح گنج مفتوح است

سخن کش باش حتی گر تو طالب / که هرجا بشنوی خود را مطالب
سخن کش باش هستی گر تو طالب / که گر رشته آید بدستت
شوای جان من دیگر سخن کش / که در کس بشنوی سود سخن خوش
فیوضات سخن چون آب نیلست / بقبطی منع و بر سبطی سبیلست

شکر کن که این صوت و صدا هست / ز آوازش صدای آشنا هست
بود نایی بکف هر ساز و نی را / ز هر سازی شنو آواز وی را
تن و جان خلایق او نی و ان / صداها در نی از آوازی دان
شود نالی چو بانگی باز دو ساز / ز هر ساز آورد صد گونه آواز
صدا هر لحظه از سازی برآرد / ز هر سازی خوش آوازی برآرد
بصورت سازها گرد او تمام / بظاهر هر یکش هست قصد نام
بود هر ساز از صوت و نوایی / برآرد هر یک آواز جدایی
به مغنی یک سازنده ساز / ز راز او کند هر سازی آواز
چه سوز آید ز ساز کهنه و نو / تو آن آوازه از سازنده بشنو
مراد اینست در ساز و دف و نی / که هرجا بشنوی آوازی از وی
غرض از این صحیفه این کتابست / که هر فردش بگوشی فتح بابست
بیا بگشای گوش ای طالب حق / که از آن بشنوی اسرار مطلق
ز لطفش گلشن دل را بیارا / که هست این نامه نامش گلشن آرا
چه گلشن گر لطافت باغ جانست / طراوت بخش بستان جنانست

چنان از حرص دنیا میزنی جوش / که ملک آخرت کردی فراموش
ز فکر دشمنی از دوست دوری / نه هشیاری مگر مست غروری
خیال حب دنیا خوار کردت / چنان کز زندگی مردار کردت
مرنجان دوده ملک آخرت را / خیالی کرده مطیع آخرت را
مکن از نعمت دنیا نه کس حنک / که آنجا کیست کاتش کرده این رنگ
بهر جزوی ز نوششهای بلاکیش / هزاران نیش دارد از پس و پیش
غرض از عالم و اینجا و آدم / مراد از آفرینشهای عالم
ز افلاک و عناصر و ز موالید / ز بود ذره و انوار خورشید
ز آفاق و ز انفسهای مخلوق / مراد از سابق و اینجا و مسبوق
ز ارواح و ز اجسام و ظهورات / ز سیر هر کرامات و مقامات
مراد اینست ای مرد ره دین / که حق ظاهر شود از چشم حق بین
در آن روزی که نه لوح و قلم بود / وجود عالم و آدم عدم بود
نبودی این اثر از عشق عالم / وجودی در عدم نسل آدم
کشیدی یار ما از رخ نقابش / تجلی کرد روی آفتابش

تو خود آیینه رخسار یاری / بهر جنس روی یار آیینه داری
خدا را جهد کن اندر هوایش / مگر بینی جمال جان فزایش
مدینا گر ببینی روی او را / بر ملک آخرت باشی تو اعمی
مرو در بطن ظلمت از دل نور / تو روشن آمدی باری مرو کور
رخی گر آن دو عالم یک ظهور است / جمالش آیت الله نور است
بود هر ذره ضیائی از جلالش / دو عالم عکسی از نور جمالش
رخی گر نور او عالم عیانست / ترا در چشم دل تا کی نهانست
اگر خواهی ببینی از رخش نور / چه موسی نه قدم در وادی طور
ترا در سر بود گر شوق آن یار / چو موسی رب ارنی گوی بسیار
اگر آید جواب لن ترانی / زمانی از طلب غافل نمانی
مشو غافل تو از آن تابش نور / که سوزد عکسی از آن هستی طور
الا ای طالب مجهول مطلق / که شد حبلت حجاب چهره حق
اگر خواهی ببینی روی آن یار / بر دل حجاب از چشم بردار
نه چند چشم پر آلوده روبش / نه هر چشمی نظر آرد بسویش

بخواری داده جان در رهگذارش — هزاران زهره در هر کنارش
ترا در ره نه یکتا هر زمان آید — بهر کامت هزاران رهزن آید
درین ره جمع دزدان در کمین اند — ترا یغما کن ایمان و دین اند
نخستین رهزنت عشق است اینجا — که عکسش رهزن دین است و جان
ببر رغبت ازین ره رهرو دل — رسیدی از هزارش یک بمنزل
مجرد چون نبودند از خیالات — نشد زین راه کاملشان کمالات
اگر خواهی روی زین راه باری — مجرد شو ز هر قیدی که داری
ز جهل خویش تا کی خودپرستی — زنان ترک هستی کن که رستی
بگویم گر تو گر باشی سخندان — دو بت باشد ترا در راه ایقان
یکی باشد ترا حب زر و مال — که آرد بر تو هر ساعت صد اقلال
یکی دیگر بت هستی است زین راه — که رهرو را کند اضلال و گمراه
درین ره گر تو گشتی بت هستی — وگر هستی نمودی بت پرستی
بهر چیز هستی حق هست شو بت — که عالم خانه و هست بت جز دوست
ز فکر مال و ملک جمع اسباب — بود هر یک بتت زین راه دریاب

بجان شد طالب دیدار جانان — طلب کردش بهر جا فاش و پنهان
چه جذبی آمدش در سر از آن یار — نهاد از شور سر در دشت و کهسار
بگفتاری درون غار بنشست — در جز دوست از بر خویشتن بست
بسر بودش ز بس شوق رخ دوست — بچشمش هر چه آمد گفت این اوست
چه شب شد گشت نور مهر و مه کم — جهان پر تاب شد از نور انجم
همی کردی ز حیرت آن نظاره — بچشم آمد ورا نور ستاره
بخود گفتا که این آن روح پاکست — که عالم از وجودش تابناکست
ز عشقش بود بس مجذوب مطلق — ز هر چیزی همی دیدی رخ حق
هنوز صنو اختر محو آن بود — که ناگه ماه رخ از پرده بنمود
چه دید انوار مه آن طالب یار — چه بر چشم آمدش از ماه انوار
چه در رخسار مه کردی نظاره — ز چشمش محو شد نور ستاره
بگفتا این بود آری مراد دوست — که عالم پر ز انوار از رخ اوست
که ناگه آفتاب از شرق عالم — نمودی روی خود با نور اعظم
چه نور آفتاب از که عیان شد — تجلی بخش ذرات جهان شد

گواهی دادن خلیل بر وحدت رب جلیل

بچشم هیچکس زایل نباشد — دمی از حال کس غافل نباشد
گواهی داد چون بر وحدت حق — شد از حق سر مطلق را محقق
چه بشکست آن بت انکار هستی — ز تب بشکستنش آمد درستی
تو هم ساری بت هستیت بشکن — که این بت باشدت زین راه رهزن
بکن این خار کفر هستی از بن — همی نفی خود و اثبات حق کن
بت هستیت شد ملعون راهت — چنان کو داد دوری از الاهت
بکن هستی که ابلیس بد اختر — ز هستی گشت آمد دود و کافر
چه حق موجود کرد از جود آدم — دمید اندر دم او روح اعظم
بمجموع ملایک آنشه جود — خطاب اسجدوا آن لحظه فرمود
که اکنون تو بیان عرش اعظم — سجود آرید پیش آدم این دم
که این تاج سر افلاکیانست — بعالم پیشوای خاکیانست
شدی ساجد همه از امر آنشاه — مگر ابلیس پر تلبیس گمراه
بگفت آن پیشوم زین امر سرکش — که آدم خاک باشد من ز آتش

ز غفلت بنگری اغیار را یار — ولیکن یار را هستی تو اغیار
ز معنی غافلی از قید صورت — ز صورت در تو باشد بن کدورت
تو را در راه هر کو خیر خواهد — که باشد در حقیقت خیرخواهت
از آن سر مکش مانند ابلیس — که این افسونگر است و پر ز تلبیس
ترا این غفلت از حب دنیاست — خوش آن کو ز خیال او مبراست
بود دنیا عجوزی ای سخندان — که رخ آراسته چون نوعروسان
بسی را راهزن شد از خط و خال — که افتادند از مکرش با ضلال
کسی را کز هوایش دین و دل شد — ندیده کام از آن ضال و مضل شد
اگر دادی بپاین ضال مضل دل — شود در آخرت کار تو مشکل
هزاران تخت جم را داده بر باد — نداده دوستی آن سست بنیاد
چنان در قید دنیا افتادی — که ملک آخرت از دست دادی
باهل آخرت دنیاست زندان — بیاساید درین زندان ترا جان
بود بر مؤمنان از سجن بدتر — ولی شداین جهان جنات کافر
چه ایشان زین جهان برتر ندیدند — ز عالم این جهان برگزیدند

تو با اخلاص حق را بنده‌ای کن ‌‌ ز راه بندگی پاینده‌ای کن
تعجب دارم از آن اهل عادت ‌‌ که با عادت کند حق را عبادت
عباداتش که از مقصود دور است ‌‌ مرادش جنت و حور و قصور است
عباداتی که امید بهشت است ‌‌ نکو نبود که این افعال زشت است
عبادات تو باشد ترک عادت ‌‌ اگر کردی کنی حق را عبادت
عباداتی که او مستقیم است ‌‌ نه حب جنت و خوف جهیم است
عبادات تو باشد ترک عادت ‌‌ ز خود رستن ترا باشد کرامات
بود طاعت ترا از خویش رستن ‌‌ چو بت حق پرستی را شکستن

تحقیق

الا ای طالب جنات و مأوام ‌‌ که از کام بهشتت نیست جز نام
بهشت عاشقان دیدار باشد ‌‌ جهنمشان فراق یار باشد
دمی فارغ شو از نقش نعیمت ‌‌ سخن بشنو ز جنات نعیمت
بود دوری ز مبدأ بر تو برزخ ‌‌ ترا این برزخ آمد نار دوزخ
بهشت و دوزخ و غلمان و کوثر ‌‌ ترا همراه باشد ای برادر

کرانجا

که اینجا هر کسی راهی ندارد ‌‌ مگر آن کو درین ره جان سپارد
نه هر کس زین رهش علم عیان است ‌‌ نه از این راه هر کس را نشان است
کسی کز نقد عالم جمله برخاست ‌‌ تواند گام زد در این ره راست
طلبکاران صادق اندرین راه ‌‌ که گشتند از حقیقت الحق آگاه
نظر از ما سوای حق ببستند ‌‌ بتسلیم و رضای حق نشستند
ز دردش فرد گشتند از دو عالم ‌‌ نه فکر بیشی‌شان و نه غم کم
بامر و نهی حق گشتند ساعی ‌‌ براه حق ز حق گشتند داعی
چنین راهی که او بی خوف و بیم است ‌‌ باهل حق صراط مستقیم است
ترا گر میل راه مستقیم است ‌‌ کی کو رفت جز این ره سقیم است
اگر خواهی شوی زین راه رهرو ‌‌ بگویم با تو از این راه بشنو
درین ره رهبرت علم عیان است ‌‌ چنین علمی ترا در دل نهان است
نگردد هیچکس بی علم آگاه ‌‌ درین ره علم باشد رهبر راه
بود علم حقیقت رهبر راه ‌‌ اگر نبود ترا باشی تو گمراه
ازین علمت اگر بگشود بابی ‌‌ بآب چون لب شوئی هر کتابی

چه هیچونی تو از علم معالم ‌‌ نگشته هیچکس زین علم عالم
تو از علم مطول مختصر خوان ‌‌ که این جز کلاست ای سخندان
پی جاهل که از این علم صورت ‌‌ گرفت آئینه جانشان کدورت
ز انوار ید و بیضای موسی ‌‌ نشد آئینه جانشان مصفا
اگر چه عالمان علم آرای ‌‌ ز صورت میرسند الحق بمعنای
ولی از صد هزارش یک درین راه ‌‌ شدند از صورت معنی خود آگاه
ز صورت ما بقی در جهل ماندند ‌‌ که از صورت معنی ندانستند
بنا شد علم حق از نقطه پیش ‌‌ بجو آن نقطه را ای مرد درویش
بود یک نقطه علمت ای سخندان ‌‌ مکن از خود مطول مختصر خوان
علوم اینست در بود و ثبات ‌‌ که داند علم مبدأ از معادت
تو میدانی کجا بودی ازین پیش ‌‌ چه بودی در وجود ای مرد درویش
تو خاک تیره بودی ز بودت ‌‌ که بخشید از عدم ملک وجودت
هزاران شکل گشتی اگر انجان ‌‌ تو تا از فضل یزدان گشتی انسان

در بیان کیفیت خلقت انسان

چه دیدت

چه دیدت تیره خاکی افتاده در راه ‌‌ ز بخشش رحمش آمد بر تو آن شاه
ز فیض وجود رحمانی نظر کرد ‌‌ وجود خاک را شکل دگر کرد
کف خاکی که معدوم جهان بود ‌‌ جمادی بی خبر از نقش جان بود
ز لطف دوست روشن گشت نقشش ‌‌ جمادی شد نبات سبز و دلکش
ز خاکی یافت چون نوع حیاتی ‌‌ نموها کرد چندی در نباتی
چه در شکل نبات آن جلوه گر شد ‌‌ نبات آنکه غذای جانور شد
چو انسان خورد از حیوان غذایی ‌‌ وجودش یافت زان نشو و نمائی
چه قوه یافت از حیوان وجودش ‌‌ از آن قوه بتن شهوت فزودش
دگر شد جمع با جفتش ز شفقت ‌‌ فشاندن تخم شهوه از محبت
چه شد در آن صدف زان قطره آبی ‌‌ صدف زان آب لطفش شد حبابی
چه تخم نطفه اندر بطن آن کاشت ‌‌ صدف از گوهر جان حمل برداشت
به بطن آن صدف شد قطره آبی ‌‌ بزاد آن عاقبت در خوشابی
بزاد و خوش بپروردش بدامان ‌‌ همین دادش غذا از شیر پستان
گهی شیرش ز خوناب جگر داد ‌‌ غذایش گاه شیر و گه شکر داد

درین ره راهرو را زه دو کام است | حقیقت زین دو گامش رهنماست
گواهی یک نبات فرد یکتاست | یکی زان رهنما اما ظلمت است
ترا تا طی نکرد این دو گام است | نه از حقت نشان باشد نه نامست
ازین آمد شدن مقصود مطلق | همینست و همین ای طالب حق
ز دروش آنکه شد در راه دین گو | همی نفی خود و اثبات حق کرد
ولی باید ترا اقرار جانت | نگویند از شهود حق زبانت
شهود است این بود ای مرد دانا | چو گفتی لا نه بینی غیر الا
بمیری تا تو پیش از موت یکدم | نمی بینی حقیقتهای عالم
که میری در ممات اختیاری | تو پیش از موت در فوت اضطراری
ترا زین موت باشد صد حیاتست | نه پنداری درین موتت حیاتست
اگر خواهی کنی خود را تو یاری | بهر از این هوسها که داری
ز طی این مقام ای مرد بینا کو | نبی فرمود موتوا قبل موتوا
که پیش از مردن ای مردم بمیرید | گزین مردن حیات خود ببینید
ترا این موت عمر جاودانست | چنین مردن حیات جسم و جانست

ظهور این وجود از آن عدم شد | از آن ظاهر وجود و هم عدم شد
عدم چون بود روشن ام ظاهر | از آن شد گشت و گشت آفاق و ظاهر
فنا شو در بقای حق زمانی | گران مردن بیابی زندگانی
ترا زین ره بود چندین منازل | که باید رفتنت زین راه مشکل
پس از افعال و قانون محبت | بپیش آید ترا راه طریقت
چو وادی طریقت بر تو شد طی | حقیقت بین شود چشم تو بی
چو گشتند شد حقیقتهای اشیا | بیابی یکتهای معرفت را
چو رفتی این منازل را زسر دید | بپیش آید ترا وادی توحید
نماید حق بچشمت سر مطلق | شوی طالب بوجه وحدت حق
یکی از کاملان این مظاهر | نماید وجه مطلق بر تو ظاهر
کند جذبت بیک دم از سر و پا | شود تبدیل ذاتت عضو و اعضا
چو دیدی نور وحدت از لقایش | فنا گردی سراپا در بقایش
چنان کردی بشیخ خویش قانع | که با هستی او خود را ندانی
چو از اسرار شیخت گشتی آگاه | فنا فی الله گردد جانت آگاه

اگر خواهی رسی بر سر وحدت | بر با خود درین ره جز محبت
بپر از عشق گر بردی درین راه | نمانت رهزنت ای مرد آگاه
بیفکن هر چه داری در بدایت | در این ره تا نباشد نقش باپی
در این ره راهرو را عشق باید | بجز عشقش درین ره رهزن آید
کند عشق از پریشانی ترا جمع | وجودت پر شود از نور آن شمع
بگویم با تو از یاری بیانی | که تا مقصود مطلق را بدانی
بود مقصود مطلق عشق مطلق | که از آن عشق گردی محو در حق
اگر عشقت نماید روی زیبا | کند عشقت حقیقتهای اشیا
صفای مسجد و بتخانه عشقت | فنیا الکعبه و بتخانه عشقت
گهی چشمک زن از چشم بتانست | گهی حسن جمال گلرخانست
گهی خال و خط و چشم و ابروست | گهی زنجیر زلف و چین گیسوست
نماید در بتان گه سرو قامت | ز قامت آورد شور قیامت
کند از صورت لیلی تجلی | که مجنون را کند مفتون لیلی
گهی از حسن یوسف جلوه گر کرد | زلیخا را ز غم خونین جگر کرد

بگو یاری و با او عشق میباز | که از انجام یابی سر آغاز
مراد از خلقت هیچ و عشقت | جهان را هستی و بنیاد عشقت
کند عشقت خلاص از زرق و طامات | وجود عشقت نجات از نفی و اثبات
شدی گر از کمال عشق آدم | یکی هیچ ز اجزای دو عالم
بعشق دلبری یکچند دل بند | بقید عشق شو یکچند در بند
ز عشقش رو بشو دیوانه از جان | که بندد پای تو زنجیر زلفان
اگر خواهی که گردد نیک حالت | شود یک رنگ دونی و بدی حیات
طلب کن شور و جذبه از ره آن | که جذبت میکند زین راه آگاه
ترا از این شه ره جذبه آید پیش | بگویم با تو بشنو یک کم و بیش
یکی جذبه که ناگه بر تو آید | یکی کو جاز بی جذبت نماید
بشق ثالثت ... محبت | شود پیدا هم از نور ریاضت
محبت رونق افزای حیاتست | محبت در تن آفاق جانست
محبت گر نباشد در وجودت | نباشد حاصل از بود و نمودت
محبت عاشق را قوت جانست | بعاشق عشق عمر جاودانست

چو آن آشفته سودای لیلی   دلش از عشق لیلی شد تسلی
دل از تکوین عشقش یافت تمکین   شدش جان از صفا جام جهان‌بین
چو حاصل شد ز عشق لیلیش کام   دل از سودای عشقش یافت آرام
دلش گر عشق دلبر بود بیجان   چو موی زلف لیلی بد پریشان
بجمعیت رسید احوال و حالش   یکی شد در نظر هجر و وصالش
بجانان عاقبت پیوست آن جان   دلش شد متحد با وصل جانان
چنان پر شد دلش از وحدت دوست   که خویش و دوست شد اندر رگ و پوست
پس از طی فنا باقی شدش جان   چو خضرش شد حیات از آب حیوان
شد از او حاصل دل بی‌نیازی   بجود میکرد دایم عشقبازی
بشوخی لیلیش اندر سر آمد   چو جان اندر برش اندر بر آمد
ز یاری خواست از غم سازدش شاد   بجان وصل خود را صلا داد
نشست آن سرو سیمین در کنارش   بشوخی گشت بازو غمگسارش
ز لعلش شیر و شکر درهم آمیخت   ز قند لب بسی شهد و شکر ریخت
بگفتا با هزاران مهربانی   بصد شوخی و صد شیرین‌زبانی

مپندارش که صورت گذشته   ز عاشق بیشکی معشوق گشته
ز بی‌الطافیش لیلی برآشفت   چو موی خود بخود پیچید و بگفت
نه هشیاری مگر حیران و مستی   که عهد بسته با لیلی شکستی
چه یاری لیلیت در بر نشسته   تو از رخسار لیلی چشم بسته
منم که لعلم در شکر خند   هزاران دل بیک مو کرده در بند
اگر برقع بر اندازم ز رخسار   نهد صد چون تو مجنون سر بکهسار
و گر چندی عازمم شیخ صنعا   بگرداند رخ از رخسار ترسا
هزاران یوسف از زنجیر زلفان   کنم محبوس در چاه زنخدان
لب شیرینم ار چندی چو فرهاد   رود در خاره شیرینش از یاد
وگر وامق به چندی عارضم را   ببیند دیده او نگیرد عذرا
به هنگام خرام از سرو قامت   نمایم فتنه روز قیامت
چو آیم در خرام از نقش پایم   هزاران نقش عاشق هیجایم
ز تیر چشم مست و تیغ ابرو   هزاران کشته بینی بزم هر سو
جوابش داد مجنون بلاکیش   که کیفی آنچه از آنهم تو نی بیش

کند از هر چه آن صورت تجلی   ز چشم موسی و از طور سینا
چو موسی را ز شفقت دوست آن یار   که بنماید بچشمش نور دیدار
تجلی رویش از شاخ شجر کرد   چنان کز حدت و آتش خبر کرد
از آن رخ بر شجر نوری برافروخت   که کفر و ظلمتش را سربسر سوخت
چو موسی را بجان از حق نظر شد   چراغ اندر رهش نور شجر شد
چو با اشجار شد انوار حق جفت   شجر انی انا الله فاش میگفت
درختی گر چه گفت انی انا الله   انا الله چون نگوید مرد آگاه
ز هر جا خویش بنمود آن فاش   نه بیند مهر آن رخ چشم خفاش
بروز تنگ حجاب از چشم بردار   که در هر جا ببینی روی آن یار
تجلی کرد چون آن روی زیبا   بدیر و مسجد و بت در کلیسا
یک از مغ آن زنار بستی   یکی از روی آن بتها شکستی
یکی با یاد آن شد در مناجات   ز دردش گشت یک رند خرابات
همه از ذوق آن رخسار مست شد   به مغ روی از آن می‌پرستد
ز غفلت چونکه هشیار شد هم شد   یکی در بتکده یک در حرم شد

سخن از ساغر و ساقی بیا کن   شاهد بازی شاهد را عیان کن
مگر آید از میخانه بوی می   کشند آواز نای و نای و هو هوی
خرابات مغان اطلاق ذاتست   نجات مطلق از قید صفاتست
در آن جمعی همه شوریده و مست   بغیر از جام و ساقی داده از دست
ز نقش و کید و زهد و زرق و طامات   بکلی رسته از جام خرابات
گسسته سبحه صد دانه از دست   ز می سرگرم و از دیدار یا مست
گذشته از خیال امشب و دوش   همه عاشق شعار و رند و مدهوش
همه اصنام هستی را شکسته   ز زلف بت رخی زنار بسته
مطالب دیده از انوار دیده   گذشته از خود و بر خود رسیده
ز زنجیر محبت جمله پابست   همه از یک می و میخانه سرمست
ز ماضی و ز مستقبل گذشته   ز نقد حال خوش احوال گشته
گرفته شاهد مقصود در بر   کشیده بر رخش صهبای احمر
به صوت چنگ و آواز دف و نی   شنید از سوز دلها یا دوی می
ز سوز ساز وحدت حال کرده   ز حالت ترک قیل و قال کرده

ز کثرت رفته سوی وحدت ذات ... مپید و آفتاب جمیع ذرات
به کل پیوسته آن اجزای خود را ... همه او کرده سرتاپای خود را
سراپا گشته جمع باده خواران ... بروی و موی ساقی محو و حیران

صفت پیر کامل

چو حق پنهان بود از خلق عالم ... رسید نی بود پنهان و مبهم
اگر چه حق ز اهل حق نهان نیست ... ولی بر خلق روی او عیان نیست
بباید کاملی از این مظاهر ... که سازد سر حق بر خلق ظاهر
کسی کو در بقای حق فنا شد ... بحکم دوست تسلیم و رضا شد
بر حق آن مقتدای راه دین است ... وجودش رحمة للعالمین است
کسی کش روی دل از دوست آنسوست ... بیان و چشم و گوش و نطق حق اوست
کند از جام وحدت خلق را مست ... کزان یابند رازی کز خدا هست

در بیان می وحدت

ز معنی شراب و شمع و شاهد ... بیا بشنو دمی و این شاهد
شراب اینجا دل شوق و عرفان ... بود ذوق حضور و شادی جان

یکی در بتکده زنار بسته ... ترسایان تر دامن نشسته
ملولی گشت یک یک اعظمالی ... یکی شد طبیعی یک گشت غالی
یکی دهری شد و یکی اتحادی ... قدر مذهب یکی شد زین نوبوی
یکی مسلکت در عبدی هو الحق ... انا الحق گفت یک با قدرت حق
یکی در خود بدید آنی کز و آنی ... یکی گفتا حدیث من رآنی
یکی کل اللسانش بود پیشه ... یکی طال اللسان گشتی همیشه
بگویم گر بیان مطلق کار ... بود جمعش بوهم خلق دشوار
یکی در بزم او و اونی نشسته ... یکی تا پیش پای خود نه بیند
یکی محجوب عقلش بر خیالات ... یکی طی کرد حجابات و مقامات
بحال خویش خوش بینا و اعمی ... که حقشان کل حزب گفت اینجا
یکی محتار شد یک گشت مجبور ... یکی شد کبر و یک ترسای مخمور
یکی گوشه که وحدت در وجود است ... نه وهم عین او مقصود است
بود در کثرت کثرت هویت ... بکثرت ساری آمد سر وحدت
درین عالم که تراوست مبهم ... ز حق علم او کس نیست اعلم

بعقل و روح و جسم و جان اشیا ... که هر دم زان شوند این خلق احیا
و دادم فیضهای خاص و ظاهر ... رسد بر نفس و ارواح مظاهر
یکی فایض شود زان فیضها زود ... یکی را نیست از آن فیضها سود
از آن کان حیث با خود التفاتش ... نیابد حیاتش با مماتش
رسد او را چو شادی میشود غم ... بچشمش سود آید کم ز ماتم
اگر باور نداری این سخن ... بگویم با تو این راز کهن را
بگویم بار دیگر این بیانت ... سخن از قبطیان و سبطیانت
برود نیل یکسا آبی چند بیش ... بسبطی نوش بد بر قبطیان نیش
و دادم سبطیان را روح افزود ... بکام قبطیان خون جگر بود
از آن کان بود قبطی را بدل کین ... شقاوت بودشان با موسی این
اگر خوردند شهد و شیر و شکر ... شدی در کامشان از زهر بدتر
بدل چون سبطیان را حب دین بود ... بکامشان هر چه خوردند انگبین بود
شقاوت بود قبطی را ز فرعون ... بسبطی بود الطاف خداعون

کیفیت اهل سبا

چه همره آیدت آن پیر آگاه ... کند آگاهت از غایات این راه
به جو پیری که حق را دیده باشد ... ندائی از خدا بشنیده باشد
همان پیری که از انوار دینش ... نماید دست حق از آستینش
مدد آید و دست بر هر دست و پیی ... نگردد ... حق ...
چه گشتی با چنین کس یار و انباز ... تو از انجام بینی سر آغاز
چه گشتی در ره مطلوب طالب ... رسیدی بعد عمری بر مطالب
چه گشتی در ره پیری طلب کار ... چه دیدی پیر را انوار دیدار
به پای او بیفکن رای خود زود ... چه هر دم دو دکن از خویشتن دود
کند او هر چه با احکام مدبر ... مگو چون و چرا در پیش آن پیر
که دارد انبیا احکام ظاهر ... بظاهر حکم راند بر مظاهر
ولی احکام باطن در ز حق ... بباطن میکند احکام مطلق
بباطن هر چه کرد از حق حکیمست ... بامر و نهی باطن مستقیم است
مگو چون و چرا در امر آن پیر ... ز حکم او مشو غمگین و دلگیر
اگر طفلی کشد آن خضر ایام ... مشو آشفته از آن حکم احکام

بگفتا خضر با موسی عمران — که رسم خدمت ما نیست آسان
بیا بگذر تو از این کار زنهار — که افزاید ترا زین کار انکار
بگفتا موسیش با عذرخواهی — که ای هادی هر گم کرده راهی
شدی خضر رهم چون این بیابان — مرا محروم از لطفت مگردان
پس از عمری چه بر سر این رسیدم — از آن چون بگذرم او را چو دیدم
بگفتش خضر گر ما را مریدی — مگو چون و چرا هر چیز دیدی
چه من از پیش و کم هر کار کردم — مگو چون و چرا ای یار محرم
اگر خواهی کنی با ما تو یاری — مکن انکار از کارم تو باری
بگفتا من ره هستی بپویم — با فعالت سخن مطلق نگویم
چو موسی بست میثاق و در آن کار — که در کارش نیارد هیچ انکار
قدم در ره نهادند آن دو انسان — یکی خضر و دگر موسی عمران
به ذوق هم بهم ره را بریدند — بشهری آمدند و آرمیدند
که ناگه طفلی اندر ره گذر کرد — چو خضر اندر وجود او نظر کرد
بکشت آن طفل را خضر اندر آنجا — چو دید آن حکم مبهم چشم موسی

چو آن حل

چو از ساحل بکشتی بر نشستند — بحکمت خضر کشتی را شکستند
چو موسی از خضر آن حال را دید — حجاب راز او را باز بدرید
بگفتا زین چه میآری گواهی — که در دریا هلاک خلق خواهی
بگفتا سر حکمت یک از یک — چنان کز جان موسی شد برون شک
نمودش سر حکمت بی شک و ریب — وز آنجا از فراق گفت و شد غیب
مراد این است از این گونه گفتار — که از رسم ادب باشی خبردار
رسیدی گر به پیری اندرین راه — چه داشتی گرین ره دوست آگاه
ز تقلید آنچه در جانت نشسته — که بر لوح ضمیرت نقش بسته
بشو او را ز لوح دل بیکبار — که از آن بشنوی تحقیق اسرار
نفس ورزیده وکش در بزم آن پیر — که گردد از نفس آن پیر دلگیر
رسد بر روی مرآت از بخاری — نشیند بر رخش گرد و غباری
دل مردان حق مرآت باشد — مکان جلوهای ذات باشد
نظر کردی اگر در آن بصورت — نشیند بر رخش زنگ کدورت
مزن در خدمت مردان حق دم — بنطقش گوش شو والله اعلم

در بیان ظهور حق و پنهانی او از شدت پیدایی

بود از هر چه پیدا صورت حق — ولی او را نه بیند چشم احمق
ز هر صورت تجلی کرد آن یار — نه بیند روی او را چشم اغیار
بگویم با تو این اسرار مطلق — ز نسبتهای این مخلوق با حق
وجود او بود دریای آبی — وجود این خلایق چون حبابی
ز بحر قدرت حق موجها خواست — حباب آورد و آن آب از چپ و راست
وجود خویش را هر یک نمودند — ز جهل و علم فطرت هر چه بودند
چو بنمودند هر یک خویش دریاب — بهم بشکست و آخر باز شد آب
با سما کرده بنمودند خود را — مسماشان بود یک آب دریا
ز دریا گر هزاران شکل برخاست — چه نیکو بنگری یک آب دریاست
همه خلق جهان ز انجام و آغاز — از آنجا آمده میشود باز
از آنجا آنکه آید باز گردند — با صل خویشتن همراز گردند
ز آدم آنکه آمد بر تر از نسل — بگفتا کل شیء یرجع الی اصل
بود در هر چه حق ایضا حبدل — ولی از آن نه خارج شد نه داخل

چو مد و داد می شود شکل الف باز — شود یکنقطه انجام و آغاز
بهر یک باشد آن یکنقطه ساری — بود آن نقطه در انجمع جاری
چو از یکنقطه این شکلها خواست — وجود وحدت اندر کثرت ماست
اگر صد اسم دارد و قسم حلوا — نباشد جز شکر ای مرد دانا
نظر بکش که از یک شهد شکر — شود صد رنگ حلوا ای برادر
ز یک آبی که پر گشت اینچنان — دهد صد رنگ گل افزون گلستان
بصورت دارد هر یک رنگ و بویی — بمعنی نیست جز یک آب جویی

در بیان فنای کل اشیا و بقای حق سبحانه و تعالی

بیان کل شیء هالک ایجان — بیا بشنو ز نائی ای سخندان
که عالم فانی و باقی وجه حق — که باشد معنی این راز مطلق
تجلیهای عالم مغز تا پوست — سراسر جلوهای حسن آن دوست
دمی از ذوق بگشا چشم حق بین — ببینش کل اشیا وجه حق بین
شود گر صورتش تبدیل هر دم — نگردد معنیش پنهان و مبهم
بعالم هر چه می بینی عیانست — گهی پیدا و گاهی در نهانست

زمبد و ز معاد گوش کن راز | که باشد خلق را انجام و آغاز
بود مبدء وجود حق مطلق | که شد صادر جهان از جود آن حق
از آن مبدء مظاهر گشته ظاهر | از آن کل مظاهر گشت صادر
بحکم من عرف نفسه السخندان | بود حق با مظاهر فاش و پنهان
اگر انکار آید در تو زین راز | دلیلی آرمت زین گوش کن باز
ترا این قوه سمع و بصر هست | بگوشت هوش و در دیدت نظر هست
که باشد قوه نطق و بیانت | که میگوید سخنها از زبانت
بچشم دل نگر بوده نمودت | که بینی کیست ساری در وجودت
تعلقهای مخلوقات مطلق | بچشم آرد حجاب بینش حق

در بیان جبر و اختیار

اگر باشد بمطلب نیز کارت | شنو از رمز جبر و اختیارت
بسعی وصل و مطلب الطلبکار | تو مجبوری ز فطرت یا که مختار
اگر داری سر تحقیق دانی | دمی بگذر ز تقلید معیلانی
تهی شو از خیال کهنه و نو | بیان اختیار و جبر بشنو

حکایات المشتاقین

این بسم الله کت بیالست | رحمن و رحیم و غیب دانست
غفار ذنوب مذنبین است | پوشنده عیب عیب بین است
آنست بحق غنی بذات | عالم همه نفی و او ستا اثبات
او واجب و کون ممکناتست | مرآت وجود کاینات است
آن باقی و غیر اوست فانی | مشهور بعلم غیب دانی
هر کس کنه آن ندیده | جز نامی نشان از آن ندیده
انوار رخش چه مهر و مه فاش | محروم ز آفتاب خفاش
در پرده نشسته همچو شهباز | از پرده نموده نقشها باز
از آتش و خاک و آب و زباد | دنیا و جهان نموده ایجاد
از ذره و تاب نور خورشید | افلاک و عناصر و موالید
یکذره ز مهر ذات او دید | آن ذات همه صفات او دید
یک کن کهف وجود عالم آراست | الخالق و خلق بنده او راست

بر چهره گل ز شوق مقصود | خوانند به نوا زبور داود
در گل ز رخ تو عندلیبان | هر یک خوانند هزار دستان
هر مرغ به نغمه از نوایت | هر یک به نوائی از هوایت
ای بوی تو رونق گلستان | گلبرگ رخ تو زیب بستان
ای گنج دل خراب جا بنها | در جسم بیاد تو روانها
ما باغ و تو آب و رنگ گلزار | ما گلشن و لطف تست انهار
از لطف تو آب تا بما هست | این باغ مدام تر و تا هست
گیری تو چه آب از گلزار | نه گل ماند به باغ و نه خار
پس آن گلشت خشک ما آب | این تشنه ما ز آب دریاب
گلزار طراوتش ز آبست | بی آب چه شد همی خرابست
کافر که ز شرک بت پرستست | بت در بغل و زباده مستست
گر شاخ و دونی رخانشان رست | روی دلشان بجانب تست
آنکس که نمود خلق عالم | ایجاد نمود نقش آدم
روی دل خلقت از زن و مرد | در بنده کیش بسوی خود کرد

انوار رخ تو نور ذات است | مرآت وجود کاینات است
عالم ز تو است محجب و حجابات | از ذات تو کس ندیده غایات
ظاهر کن این ظهور عالم | موجود کن وجود آدم
تو هستی و این وجود ما نیست | آنکس که بجز تو نیست آن کیست
تو بحر محیط و ما حبابیم | از بود تو ما بروی آبیم
گر هست حباب را دمی زیست | فانیست حباب و آب باقیست
ما بنده عاجز و تو حق | ما فانی و تو بقای مطلق
معدوم جهان تو اش وجود | از جود تو شان وجود بودی
ما نقش مظاهر و تو نقاش | نقاش نموده نقش را فاش
بنای بنای عالمی تو | نقاش نقوش آدمی تو
تو خالق و هر چه هست مخلوق | تو سابق و جز تو هر چه مسبوق
تو نائی و جسم ما بود نی | نی راست نوا ز نائی و بی
در نی چه دمید نائی آن دم | زان دم نیز است ناله خرم
نائی چه دمید نغمه در ساز | هر سازی از آن کند خوش آواز

تا آدم تو و هی برابر یم — از بحر تو شبنمی برابر یم
در قالب ما ببرم تو اندم — زان بو که زنیم دم ز آدم
ای جفت که سکینه روایت — تا چیست که میکند حکایت
بشنو تو حکایتی ز آدم او — هشدار به راز مبهم او
گوید که تو هیچ بودی و لا — بودی کف خاکی ای خود آرا
نی بود به شهر این رواجت — نه بود خواص و نه مزاجت
بودی لقد هم بخود و بودت — نی بود خبر از این وجودت
بیچاره چه دیدیت بغایت — کردم نظریت با عنایت
کردم نکهی ترا چه از جود — گشتی ز عدم وجود موجود
آنخاک جماد بی حس و هوش — کو بود و دو عالمش فراموش
از نقش جماد شد نباتات — شد حق از آن و گشت اثبات
در نبات تجلی جلوها کرد — بس نشو نصورت نما کرد
نامی شد و یافت نوع جانی — نوعی بتن آمدش روانی
دارست ز خاکی آن خوش — خوش گشت نبات سبز دلکش

شاید که خدا پرست گردد — از ساغر عشق مست گردد
تا بو که مگر خدا پرستست — بی نفس شود هوا پرست
زان شد کف خاک در مخزا — تا پی بر د آن بکبت کنزا
کان گنج نهان شود عیانش — معلوم شود از آن نهانش

حکایت داود نبی

با عجز بحق بگفت داود — کی در دو جهان بخلق معبود
از خلقت کون ما بود آنه — مقصود چه بود ای یگانه
فرمود که من چه آب حیوان — گنجی بودم ز خلق پنهان
کردم از جود خلق خلقت — بس دادمشان وجود نعمت
بر هر یکشان هزار نعمت — دادم ز کرامت و محبت
دادم ز کرم به قبضه خاک — بس دانش و هوش و دیده و ادراک
دادیم به خلق دانش و دید — تا در یابند ذات توحید
ای بی بصر و بصیرت و هوش — بکشای دمی بنطق حق گوش
الکنی که برخ دری گشادت — از کتم عدم وجود دادت

هر یک چه رسد ز فیض آن ذات — زان فیض برد هزار لذات
هر یک چه رسد از آن فیوضات — گردد به تنش بلا و آفات

حکایت

خواهی چه ازین دلیل و آیت — بشنو که بگویمت حکایت
بشنو چه تراست لطف حق عون — از حالت قبطیان فرعون
در سبطی یار غار موسی — بشنو سخنی تو بی من و ما
یک آب برود نیل نودی — و آن آب بهر دو می نمودی
یک خورد و حیات آن بیفزود — در کام یکی چه خون دل بود
در کام یکی حیات بودی — در دیده یک ممات بودی
در کام یکی چو شهد و شکر — در کام یکی ز زهر بد تر
یک شربت قند زان بجانش — یک خون جگر از آن بکامش
گوئی تو اگر ز چیست این حال — هشدار که این بود ز اعمال
آن سقم بدی بجسم و جانش — رنجور بدان بدی روانش
در قالب آنکه سقمش افزود — هر چیز رسد مرض شود زود

مسجود سماویان و انا ست — بر ارض خلیفه اقتدا است
آن خیل ملک تمام اندم — کردند سجود پیش آدم
ابلیس به پیش مزاج آتش — از امر خدای گشت سرکش
آن مذهب کفر را یگانه — با خویش بگفت این فسانه
گر سجده نمیکنم چه باکست — من آتش و آدمی ز خاکست
آتش که ز فعل نور باشد — خاکی ز چه اش حضور باشد
آن دور ز کوری دو عالم — آن راز ندید اندر آدم
از کبر و غرور خود نما شد — محروم ز در که خدا شد
آن امر بگوشش آمدش باد — طوق لعنش بگردن افتاد
هر کس که ز امر حق کشد سر — ابلیس صفت برانش از در
ابلیس چه بود سرکش و سرد — از آدم و امر سرکشی کرد
با کبر و غرور گفت ابلیس — با هستی و کبر و کین و تلبیس
گر سر ز تنم رود در این دم — من سجده نمیکنم بآدم
ابلیس که سرکشی نمودی — بر خود در لعن حق گشودی

در خویش سلوک و جذب دیده … بر معنی هر دو خود رسیده
در جذب و سلوکشان سبک سیر … مشغول بهبت کبری غیر
دریای وجودشان سبک موج … گاهی بنشیب و گاه در اوج
بی فکر محال امت و دوش … آنشاهد حالشان در آغوش
سرمست ز جام لعل ساقی … تن گشته فنا و روح باقی
تن گشته ز خود فنای فی الله … جان یافته زان بقای بالله
از هر چه بجز خدای رسته … در کوی رضای حق نشسته
از صورت ذره گشته خورشید … سرمست ز جام وصل تجرید
از اوصاف جسد چه گشته تبدیل … از قوت روح گشته تکمیل
از کشمکش خیال رسته … دل را بوصال یار بسته
مستقبل نه مانده ماضی … با دولت حال گشته راضی
کس تا که نیابد اینچنین حال … واقف نشود ز حال ابدال
چون جانکه بتن نموده طیران … در دیده ملک فاش و پنهان

ساقی بده زان می عجب سوز … زان آب بجانم آتش افروز
ساقی بده آب آتشین رنگ … با ناله ساز و نغمه چنگ
در جام بریز آب نار پی … بر آتش ما بزن تو آبی
مطرب تو دمی کمی بدف زن … از ساز غمم ز سینه برکن
مطرب لغزنده سوزم از ساز … با ساز طرب چه شد هم آواز
این ساز طرب چه سوزناکست … بی باده و ساز جان هلاکست
مطرب تو بساز شو هم آواز … از ساز برار شور شهناز
در دیست بجانم از غم وی … کو چاره نباشدش بجز می
سوزیست مرا که جوید آن ساز … آرامش مست خبر تا و از
ساقی بده می بنغمه ساز … مطرب غزلی بشور شهناز
از باده و لای یار گیرم … در ساز و می قرار گیرم
در دل عطشم چه میدهد تاب … آن چاره نباشدش بجز آب
ساقی بده جام لعل یاقوت … یاقوت مراست قوت و قوت
خوش و هم چه باده خرابات … رستیم ز زهد و زرق و طامات

بنمود جمال در چمن گل … آمد بنوا ز شوق بلبل
در گلشن و طرف جویباران … آمد بنوا هزار دستان
از شبنم ابر خاست لاله … بر عارض لاله ریخت ژاله
از بوی گل و شمیم سنبل … خوش گشت مشام جان بلبل
چون دید گلش بوصل خود باز … آمد بنوا بصحن گلزار
بلبل بجمال حسن مقصود … خواند به نوا زبور داود
نرگس قدحش ربوده از دست … بی باده مدام چشم آن مست
باغ از گل و غنچه در بر و بار … بس آتش موسیش باشجار
افکند صبا در آن علایق … گلبرگ و شقایق حقایق
در صحن چمن که بی نوا بد … افکنده فرودش از زمرد
در صحن چمن ز آب بی رنگ … بنموده هزار رنگ در رنگ
در شاخ شجر نقوش خضرا … در صحن چمن فرودش دیبا
الصافی آب جویباران … شد آینه دار گل عذاران
آری چه نظر نما ب روشن … بینی رخ گلرخان گلشن

در قطره چه میکنی نظاره … بینی رخ خویش آشکاره
بلبل که ز گل و داغ دارد … همچون دل لاله داغ دارد
گل را که بود بشاخ تمکین … ایمن ننمود ز دست گلچین
در سبزه گل بهر طرف نگاری … هر پای گلی نشسته یاری
با ذوق شدند گل عذاران … بر سبزه گل او فغان و خیزان
در رقص بتان بطرف گلزار … سرمست ز باده روح هشیار
با ناله ساز گشته هزار … خوش گشته بهم همه هم آواز
یکجلوه چه سرو در چمن داد … یک جلوه ز قد به یاسمن داد
این مست ز باده آن یک از ساز … این محو ز یار و آن ز آواز
این مست ز جام ارغوان رنگ … آن محو به یار و گوش بر چنگ
مطرب بنوا و در ترانه … ساقی بکفش می مغانه
از مستی آب ارغوان رنگ … شد زهره برقص و در کفش چنگ
هر چیز که خوش مدیده هاست … آن نعمتی از بهشت دنیاست
بگشای نظر که این دو عالم … موجود شد از برای آدم

عالم ز تو گرچه حق شدت یار	پی او تو بچشم عالمی خار
از حق تو خواه جز حق ایدوست	مطلوب و مطالب تو با اوست
از دوست اگر بهشت خواهی	پس خود کامی تو همچو ما بینی
خواهی تو اگر مراد خود را	از او بخواه او مکن بهشتا
کشتی تو از آن جهان ترا گشت	برگشتی از آن هم از تو برگشت
گر با او ئی تو در عطائی	او با تو بود بهر کجائی
بودی بعدم تو خاک بی بود	موجود ترا نمود از جود
هر چیز که خواستی تو از حق	دادت ز کرم حکیم مطلق
خوردی یک عمر نعمت او	کفتی با وهم خود و گر کو
نعمت شد پیش و بندگی کم	شرمی بکن از خدای عالم
گویم بتو راه بندگی چیست	گر زانکه ترت ز فضل آریست
باری بتو گویم این مقامات	شاید که رهی ز زرق و طامات
اول تو بجوی اندرین راه	پیری ز رسوم راه آگاه
در گام نخست ای بلاکیش	بگذر تو ز دین و مذهب خویش

میگوئی که اینچنین بود حال	من آرم از کمال احوال
از او تو ره رضا می‌جوئی	تا آنکه رسی به حکمت اوئی
در خدمت آن فرید عالم	از چون و چرا دمی مزن دم
در دیده و مغز بخدمت او	بایست کشید نکو خوئی
گر گرد و مغز قرار گیرد	آئینه او غبار گیرد
در صورت آینه مزن دم	کو تیره شود ترا رسد غم
فرمود خدا بگوش موسی	کی در ره ما طلب کن ما
گر در ره ما اشاره دانی	بی پیر مباش تا تو آئی
موسی چو شنید چابک و چست	هر جای که بود که پیر میجست
روزی ز قضا به بحر در شد	با خضر براه هم سفر شد
پیری دید دل پر از نور	با حق نزدیک و از خودی دور
موسی چو جمال خضر را دید	آن کرد سلام و حال پرسید
چون کرد سلام آن با ادب	دیدش که بلب نیست جواب
موسیش بگفت پیر ایام	آسیب مبادت از دو دام

در بحر بکشتی نشستند	احرام عبور بحر بستند
تا آنکه بدید موسی دهر	کشتی بشکست خضر در بحر
موسا چو ز خضر این عمل دید	آشفته و تیره حال گردید
موسیش بگفت حسن این چیست	مطلب چه شکستنت ز کشتیست
این فعل نه خیر و نی ثوابست	بادافره چنین عمل عقابست
برگو که ازین ترا چه کامست	این کار نه پخته فکر خامست
خضرش گفتا ای مرا نه محرم	گفتم که ز کار ما مزن دم
نادیده تو حکمتی ازین کار	زان زود تو آمدی بانکار
رو رو که توام نه مرد کاری	در کار تو نیست اعتباری
موسا بزبان عجز با پیر	گفتا که مشو ازین تو دلگیر
این جرم مرا تو عفو فرما	کردم گنهی تو آنش ببخشا
چون من تو مشو ز قول سرکش	تو آب شو ار منم چو آتش
تصدیق بکرد جرم خود را	رفتند بساحلی ز دریا
ساکن چو شدند اندر آنجا	طفلی بکشت خضر بیجا

پیری نه که دور باشد از حق	پیری که بود حکیم مطلق
پیری نه که سوی آن شعبده است	پیری که خدا را عبید است
پیری که نه جهل باشدش یار	پیری که خدا در آن کند کار
این راه بدایتش نهایت	زان هیچکسی ندیده غایت
احمد که چه بود شاه لولاک	زین راه بگفت ما عرفناک
آدم که چه بود علم اسما	میگفت که ربنا ظلمنا
حیدر که ز راه بود چالاک	فرمود ز درد ما عبدناک
ذرات که در رهٔ ظهورند	در عین شعور بی شعورند
با قید چه بی تقیدا ستند	در بندگیش تمام ماستند
لیکن هرکس بقدر مقدور	رفتند براه ظلمت و نور
بس زحمت و بس بلا کشیدند	تا آنکه بعجز خود رسیدند
دیدند که عاجزند از دید	نه از ره جهل و نه ز تقلید
دیدند اگر چه پیش رفتند	پس بود هر آنچه پیش رفتند
زین راه کسی که گشت داخل	جز عجز نشد هیچ حاصل

عمری تو اگر برهنه بودی — بر خود در ظلم میگشودی
گر زانکه برهنه رفتی و عور — بودی تو ز امر و نهی حق دور
گر زانکه گرسنگی کشیدی — انحال ز وهم خویش دیدی
رفتی لیکن نکو نرفتی — یک گام بسوی او نرفتی
زین راه مکن تو میل سروی — کز گرمی شوق ره نبردی
اندم که خیال شد ترا یک — از لوح شده تو جز خدای شد یک
بنمود بوجود جز سجودت — باید نه نظر وجود و بودت
در کوی رضای آن نشستی — بر خود در غیر دوست بستی
مردی تو بموت اختیاری — در سند نگاه جان سپاری
هوی چه بقبول رجعی کوش — دادی تو به کار بندگی هوش
نه شاد امید و غم ز بیمت — آنست صراط مستقیمت
اینست صراط اهل عرفان — اینست طریق ره نبردان
رفتی چه چنین شدی بمنزل — زین بحر تو میرسی بساحل
ور زانکه نرفتی این چنین راه — زین راه نمیشوی تو آگاه

دانی تو نکرده عبادت — تا می نرهی ز جهل عادت
آنکس که ترا الی یعبدون گفت — از بهر علوم یعرفون گفت

در بیان صلوة که معراج مؤمنست که محقق مطلق فرموده
که الصلوة معراج المؤمن

قولی تو بوهم کردی عادت — نامش بنهاده عبادت
بر حق تو عبادتت حضورست — عادت ز حضور قلب دورست
طاعت که چه عادت زبان شد — آن سود تو نیست بل زیان شد
بشنو که بگویم ای سخندان — اینست عبادت به یزدان
گفتی تو چه در نماز تکبیر — بگذر ز خیال و وهم و تدویر
عالم همه را صغیر بینی — حق را تو به حق کبیر بینی
نفی همه چیز شد چه از لا — اثبات تو شد وجود الّا
بر وحدت حق شهود گشتی — از مقعد جهان و جان گذشتی
آنست بحق عبادت تو — مقبول خداست طاعت تو
نی آنکه زبان ز حق بگوید — اسباب جهان ز دل بجوید

حکایت

فرمود نبی که آن شه دین — آن والی ملک آل یاسین
آید به نماز چون اجابی — آن تیر کشیدش اندم از پای
آمد به نماز چون علی باز — با یاد خدای گشت همراز
خنجر بزدند جسم پاکش — کردند ز تیغ چاک چاکش
آن تیر ز پای آن کشیدند — زآن هیچ تغیری ندیدند
فارغ ز نماز شد چه آن مرد — بر روی زمین نگاه چون کرد
دیدند که گشته خاک پرخون — خونابه شده ز خاک افزون
پرسید ز خون و حال آن شاه — با آنکه ز راز بود آگاه
فرمود که خون چه باشد اینجا — کالوده نموده این مصلی
گفتند از آن وقوع باشاه — فرمود بحق ذات الله
از درد خبر نگشتم این [illegible] — گر زانکه چو من نباشد آگاه
بس بود بامر دوست بی خود — یک جو خبرش نبود از خود
انصاف بده که غیر آن مرد — آن کیست که کار بندگی کرد
اینست ره خدا پرستی — دریاب و مکن هوا پرستی

با هر که نگر موحد کلی هست — گو چیره دستش به جایی وی است
گوئی تو چه اختیار مطلق — گوید به جواب این محقق
در راه طلب به قدر امکان — رفتی تو به آشکار و پنهان
رفتی بره وصال محبوب — از حیث نبوده تو مطلوب
با جبر اگر ترا قرار است — در جان تو نوع اختیار است
از جبر اگر دری گشودت — تکلیف چرا خدا نمودت
تکلیف بجبر این روا نیست — این حیث بعدل از خدا نیست
ما را بر هی که کار باشد — نه جبر و نه اختیار باشد
آنست ره رضا و تسلیم — گاهی با امید و گاه در بیم
این راه تو شو نشسته باشین — امریست میان [illegible]
زین ره چه روی تو ای سخندان — رفتی تو ز راه مشکل آسان
گر زانکه تراست درد و غیرت — زین راه ما لیست تا به حیرت
حیرت چه نباشدت بره یار — در قید طبیعتی گرفتار
کار تو به امر و نهی بحث است — وان دیده و گوش حس نخست است

حسن رخ یار چند و تُبس | خوبار بچشم آن کم از خس
دایم به جمال یار شایق | آزاد ز قید و ز علایق
با وصل جمال یار دلشاد | وهمش بنود ز آتش باد
در چشم دلش چه دلبر آید | هردم بلباس دیگر آید
با سوز دل دود دیده تر | گوید بنمای حسن دیگر
از شوق جمال آن دلارای | رب ارنی کند چو موسای

در بیان رب ارنی گفتن حضرت موسی در طور از شوق لقای حضرت معشوق و از حق جواب لن ترانی شنیدن

موسی ز شراب عشق سرمست | از جلوه حسن رفته از دست
روزی بهوای نور دیدار | میشد رخ یار را طلب کار
آشفته بکوه طور می شد | با حالت جذب و شور می شد
میشد بامید و به توحید | چون ذره بجستجوی خورشید
فریاد زد آن که ای کجائی | در دیده ما چرا نیائی
خواهم که به صحبت رخ ای یار | بنمای بچشم ما تو دیدار

در آینه عکس نور دیدی | گفتی که بذات او رسیدی
آن روی نه هرکرا حضور است | این مینشین که راه دور است
برخیز که کاروان روان شد | ماندی تو بخواب و کاروان شد
زین راه بمنزلی رسیدند | در مامن امن آرمیدند
رفتند بره تو برد خوابت | سیلاب رسید و برد آبت
شد قافله آمن تا به منزل | ماندی تو براه پای در گل
تا میشنوی تو از قوافل | آواز درا مشو تو غافل
اندر پی شان به جهد میرو | تا بو که مگر رسی بره رو
در راه بوهم و خوف و بیمی | جان در خطرات و دل دو نیمی
از راه اگر رسی بمنزل | از بحر رسیده ئی بساحل
این وادی عشق اینقدر نیست | این راه دو گام بیشتر نیست
یک گام ز هستیت تو بردار | وآن گام بکوی دوست بگذار
اندم که ز خویش بیخود آئی | وارسته ز خویش با خدائی
زین ره بروی بجهد و تدبیر | ناچار روی به حکم تقدیر

من بعد مقام قطب یابی | چون مهر بذره نور تابی
زین راه بسر روی نهایت | گویا که زنند در قفایت
تو نقطه صفت به جوف پرگار | در گرد تو می تنند سیار
یابی چو بخود حیات باقی | آئی تو به بزم عشق ساقی
سیراب کنی ز تشنگان باز | گوئی تو سقاهم ربهم باز
گر حق نکند ترا هدایت | زین ره بروی تو بی عنایت
گر زانکه تراست همت این کار | گر راه شوی ز حق خبر دار
گر هست بپا هزار بندت | زین ره بکشان کشان برندت

در بیان معنی کل شیء هالک الا وجهه میفرمایند

در معنی کل شیء هالک | بشنو تو زبنده مرد سالک
هر چیز بود ز ذاتش از پی | جز وجه وجود حضرت حی
نقش همه کون وجه ذاتست | وآن ذات بکسوت صفاتست
این جلوه که بنگری ز عالم | وین نقش که بینی اندر آدم
این جلوه تمام وجه ذاتست | مرآت وجود کاینانست

از بحر کرم چو آب بنمود | وآن آب دگر حباب بنمود
بنمود حباب آن نمودش | هر شکل گر آب بحر بودش
بنمود حباب آب دریاب | بشکست حباب و باز شد آب
جز آب نشد بدیده ما | آن شکل و حباب آب دریا
آبی بد و شد حباب دریاب | شد باز دگر حباب خود آب
راه اصل رجوع باز کرد او | گفتند که کل شیء یرجو
این موج و حباب و کشتی و یم | آبست بچشم جان آدم

التحقیق

یک آب رود بجوی و گلزار | زآن زنده هزار گلبن و خار
تا آب بباغ و بوستانست | آن کشت ز خرمی چو جانست
گیری تو چو آب راز گلزار | نه گل ماند به باغ و نی خار
یک آب بود به خم صباغ | صد رنگ دهد چو گلشن و باغ
صد رنگ برارد ای نکوراه | یک خم کمال صبغت الله
جز آب نبود هرچه آن بود | یک خم و هزار رنگ بنمود

در بیان آنکه هر چیز که در عالم آفاق عیان و پنهانست در انفس آدمی نیز فاش و عیان است و الله اعلم

اینچه بود در دو جهان ای پسر — هست بجان تو بجایی دگر
ز آفاق هر آنچه هست اینجان — در نفس تو هست فاش و پنهان
آنکه تو در پیش شتابی — بنگر تو بجویش تا بیابی
هر چه بود به عالی و پست — بیرون ز تو نیست آن ترا است
آن در تو بود تو بیخبر زان — بیرون ز خود طلب کنی زآن
در دهر بود چه بحر آ این — شور در شست و تلخ و شیرین
در جسم تو هست هفت دریا — باشد به تو آن نهان و پیدا
در جان تو بحر پر ز شور است — شیرین و ترش چه تلخ و شور است
باشد به جهان چه بادی ایجان — کو زنده کند وجود حیوان
از حق بتن تو فیض بود است — باد نفست چه در وجود است
چشم و دهن و دماغ با گوش — بحریست که موج دارد و جوش
آب دهنت بلطف شیرین — وآن آب دو چشم شورش بین

حدیقة العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پادشاه فرد اعظم — که از یک کن نمود ایجاد عالم
قدیمی کش بود عالم حدوثات — بود مهری که کون اوراست ذرات
بود آن مظهر و عالم ظهورش — رخ آن مهر و این ذرات نورش
بود هر ذره را تابی از آن نور — ولیکن ظلمتی زآن نور بس کور
دو عالم قطره آن دریای اعظم — بعالم هیچ جز او کس مسلم
همه جویای آن از مهر و ذرات — نبرده پی کسش بر غایت ذات
هر آنکس گشت جویای کمالی — بجز نامی ندید از آن نشانی
بما نزدیکتر از ما به ما او — ولی نشنیده ما از کالشنش بو
کسی کز او نشد هر شئ ظاهر — چگونه بیندش چشم مظاهر
تجلای رخش چون مهر و مه فاش — نه بیند چهره خورشید خفاش
بود در پرده انوار پنهان — پدید از پرده آرد نقش اعیان

پس از توحید حق نعت رسول است — که عقلش غالب کل عقول است
محمد باعث ایجاد عالم — که آمد در نبوت ختم و خاتم
بعلم و فضل بر عالم علم اوست — چه آخر آمد او اول قدم اوست
بعالم از بدایت تا نهایت — بود آن هادی راه هدایت
چراغ افروز راه اهل بینش — خدا را مطلب اندر آفرینش
همش در هر کمالی نیک آراست — ولی فضل خداوندی خداراست

در نعت سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام

پس از حمد حق نعت نبی باز — ز اوصاف علی بشنو این راز
علی عالی علی والی علی شاه — علی سلطان بزم لی مع الله
ز وصفش حق در ناسفته سفت — ید الله فوق ایدیهم در او گفت
چه امش در حرم او را بزاد است — ازین رو خدا را خانه زاد است
هزاران فضل دارد تا بغایت — که یک از آن بود کار ولایت
باهل فضل و دانش رهنما اوست — ولایات خدا را کد خدا اوست
دگر شد طوطی طبعم شکر خوار — چکیده شربت قندش ز منقار

اگر خواهی شوی حی دو عالم — مشو غافل ز کار عشق یکدم
خوش اندل کاندرو غوغای عشقست — خوش آن سر کاندرو سودای عشقست
اگر عشقی نباشد پای خرد بند — نباشد حالت عشقی بر خود بند
اگر خواهی که جانت گردد آزاد — وگر خواهی دلت گردد ز غم شاد
بعشق دلبری دل بند یک چند — که آزادیست قید و دام این بند
اگر عشقت بدل داد بی سرایت — ز حال عشق بشنو این حکایت
که شوخی بود شمسش نام بودی — برخ آن شهره ایام بودی
ز حسن و دلفریبی آن پریزاد — بدل شمس هزاران داغ بنهاد
قدش سروی ولی نی سرو بستان — رخش گل نه چه گلهای گلستان
ز قد سرو آن شیرین شمایل — ز خجلت سرو بستان پای در گل
به چشمش فتنه ایام بودی — به خالش دانه زلفش دام بودی
ز گلبرگ رخش گلهای گلزار — بچشم عاشقان آن کم از خار
لب لعلش بدی یاقوت از قوت — خجل بودی ز خود زآن لعل یاقوت
قیام آورد چون آن سرو قامت — نمودی فتنه روز قیامت

رخ ماه فلک کین جلوه اوراست — به پیش روی آن بت در کم وکاست
اگر خورشید دیدی تاب آن رو — گرفتی دست در بالای ابرو
زچین زلف و زلفهای ما چین — بلای چینی و آشوب ما چین
چه گویم وصف گیسوی کمندش — بهر سوئی دلی بودی به بندش
پری در پرده آن انوار دیده — به پرده پرده خلقی دریده
صبا از کوی آن گر میگذشتی — زبوی سنبلش دیوانه گشتی
براهی گر گذشتی آن پریزاد — بآن خوبی و آن حسن خداداد
بره گر مهر بد ور ماه تابان — شدی ذره ذره تا بگذرد آن
جلالش دور باشش بود در راه — جمالش جذب کردی ماهی و ماه
نه جفتش بود بودی در جهان طاق — بیالا بد بلای جان مشتاق
بقصد جان عاشق از سر ناز — به تیر غمزه بودی ناوک انداز
چه بر روی کسی آغاز کردی — بر ویش چشم حسرت باز کردی
لعاب آب حیوان از دهان داد — چو عیسی از لب آن برمرده جان داد
براه خلق چشمش راهزن بود — بلای جان مرد و آشوب زن بود

بکار عشقبازی متحد بود — بهر کاری بغیر از عشق ضد بود
شبی روی مهی را خواب دیدی — ز روی آفتابی تاب دیدی
بخواب و در کنارش یار بودی — تو گفتی بخت آن بیدار بودی
چه ماهی آفتاب آیینه دارش — بغایت دلبری بد در کنارش
چه مهرش بجان مشتاق دیدار — ز مهرش بجان و دل طلب کار
چه گل روشن فزای باغ و بستان — بحسنش بلبلی پر شور گلخوان
چه شوخی شهره شهر و ولایت — ز حسنش هر کسی کردی حکایت
چو چین زلف او زیب چمن شد — بچین زلف آن معشوق چین شد
چه دیدی روی رخ آن سرو آزاد — تو میگفتی پری را آدمی زاد
اگر چه داشتی وصل و جمالی — ولیکن خواب بودی و خیالی
جهان خواب و خیالی بیش نیست — در آن حاصل بجز خون جگر نیست
به بیداری هم ار داری وصالی — ترا نبود بجز خواب و خیالی
وصالت گر چه بیداری چه خوابست — که عیش این جهان نقش بر آبست
هزاران گر چه وصل و کام داری — که ناکامی بوقت جان سپاری

ز سوز دل ز جانش ناله سر کرد — زمین را آن ز آب دیده تر کرد
گهی در ساز و گه در سوز بودی — نفهمیدی که شب یا روز بودی
بحسرت گفت کی سرو گلندام — که بردی از دل من صبر و آرام
بهر سوئی که می آرم نظاره — نمی بینم ترا ای ماه پاره
چه نامی یا ترا مسکن کدامست — که از هجر تو صبحم کم ز شامست
فراقم حاصل آوردی ز رشتی — خیالم در دل آوردی و رفتی
دلم بردی و دلدارم نگشتی — غمم دادی و غمخوارم نگشتی
من از این فکر در قید و تو آزاد — که حوری یا پری یا آدمیزاد
نمیدانم کجایت باز جویم — ره کوی ترا شاید که پویم
شدی تا از برای آرام جانم — ز هجر آتش زدی در استخوانم
بزاری گفت کای سرو گلندام — که گر بینمت یاری توانم
دل من در فراقت بجز خونست — نمیدانم ترا احوال چونست
دلم ده تا که رخ جایی نیازم — که من از روز و شب در سوز و سازم
جهان در ناله عشقت جان من سوخت — که از من سوختن پروانه آموخت

چه بودت کین همه آشفته گشتی — چه دیدی کز خیال خود گذشتی
بگفتا آه که در دم گفتنی نیست — اگر چه سوز من بنهفتنی نیست
شود گر عشق در صد پرده پنهان — که باشد پرده در آن سوزش جان
کشی صد پرده گر بر روی این راز — عیان گردد ز آب چشم غماز
اگر عاشق بسی فرزانه گردد — که آخر عشق آن افسانه گردد
کشی صد پرده گر بر روی این کار — شود افسانه اندر شهر و بازار
لب خشک و دو چشم اشکبارش — گواهی میدهد از عشق یارش
سخن از عشق گفت آن پریشان — زبانش را نفهمیدند یاران
نشد کس هم خیال آن پریشان — هر آنکس گفت از افسانه زبان
نیامد بند چون بردی ما ثر — به پیش در دون در ماندن آخر
چه دیدندش بغایت عافیت سوز — چه شادش گشته صبح عید نوروز
از آن بیگانه گردند یاران — بلی امیست کار حق گذاران
بروز تنگ یارت نیز ناید — که از دل درد و اندوهت زداید
دگر نه روزهای عیش و شادی — فراوانند یاران در گشادی

چه موسا را نمودی رهنمائی | عصا شد در کف آن اژدهائی
بعیسی چون در احسان گشودی | از آن مرده را احیا نمودی
چه ابراهیم را دیدی گرفتار | نمودی نار نمرودیش گلزار
چه دیدی نوح را در بحر حیران | نجاتش دادی از آن موج طوفان
ز تو هر بینوا را نوائی | نوابخش وجود بی نوائی
بسوی چاره بر بی چاره ایرا | نظر باز بر آواره ایرا
اگر من جز تو غیری را پرستم | تو هشیاری اگر من نیز مستم
بسی جرم و گنه از من تو دیدی | زیاری پرده بر عیبم کشیدی
سلیمان از تو چون انگشتری یافت | ماجرای ممالک سروری یافت
اگرچه مستحقم در عذابت | ندارم طاقت بار فراقت
مگیر از من گنه گر پیش کردم | که من ظلمی بنفس خویش کردم
ترا بخشش ز الطافش بود کار | توئی مطلق منم در غم گرفتار
توئی آگه ز اسرار درونم | تو میدانی که من زین غصه چونم
دلارامیکه از من برد آرام | نمیدانم که بودی آن دلارام

بگو ساری سخن از رهرو و راه | که تا رهرو شود از راه آگاه
بطالب عرضه راه طلب دار | که تا رهرو شود مرد طلبکار
مجو غیر از طلب ای مرد طالب | ترا در طلب باشد مطالب

در بیان طلب که مفتاح باب وصال مطلوبست که طالب بی طلب بوصل مطلوب نرسد والله اعلم بالصواب

الا ای طالب مطلوب دیدار | که باشی در ره مطلب طلبکار
مبارک بادت این رفتار و کردار | که در راه طلب هستی طلب کار
غم این ره غذا را شادی تست | شب وصلت اوین شادی تست
ولی در این ره مطلوب حاصل | هزاران راهرو یک شد بمنزل
هزاران یک در این وادی علم شد | از آن هم یک در آن ثابت قدم شد
پس هر سنگ این ره کار سخت است | هزاران راهزن اندر کمینست
بهر گامی بسی دزد بد آیین | نشسته در کمین و رهزن دین
در این ره هر قدم دزدی نشسته | براه راهرو آن راه بسته
شده پنهان و در ره چشم شاید | که تو رهرو شوی آنره زن آید

چو بلبل بر رخ گل نغمه پرداز | ز عشق روی گل میسوز و میساز
چو مجنون شو بجان مشتاق لیلی | بده با یاد لیلی دل بلیلی
براه وصل رو چون شیخ صنعا | بت و زنار بند از عشق ترسا
چو وامق جستجو کن وصل عذرا | زمانی در طلبکاری میاسا
چنان زین راه رو گرم و هراسان | که چون یار یا بر لب رسد جان
بجز شمع چون پروانه میباش | بکار سوختن مردانه میباش
بسوز و تا بنار عشق جانت | نسازد تا بدرد و غم روانت
نگردی جمع زین حال پریشان | نه بینی هیچ جانب وصل جانان
نگردی تا ز جام عشق بیخود | نگردی آگه از معشوق با خود
تو تا وهم خرد را ندهی از دست | نگردی از شراب عشق سرمست
ترا از عقل در حیثیت حجابست | وگرنه حسن مطلب بی نقابست
براهت عقل ناقص رهزن آمد | نشد با عقل در منزل یک از صد
خرد در فکر نان شام و روزست | ولی عشق غیور اندیشه سوزست
بود عقلت بفکر کفش و دستار | بجز حق هر چرا آمد خریدار

شدی آخر این دنیای فانی | بجز نامی نماند از آن نشانی
چه بودی این جهان نقش بر آبست | نه رام کس نه کس زان کامیابست
همان خوشتر که در آن شاد باشم | ز فکرش فارغ و آزاد باشم
بیا ساقی قدح در دوره انداز | که جز می نیست ما را یار و دمساز
بده جام می و هیچ از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی زاد
چه نقد کون ما را وجد و حالست | سخن از حال گو عالم خیالست
مگو ماضی و مستقبل بگو حال | که آن اقوال باشد حال افعال
بیاور جام لعل آتشین رنگ | باهنگ نی و آوازه چنگ
بیاور ساقی آن مرآت جان را | که بینم اندر آن راز جهان را
چه ساقی آمد از در در کفش می | چه دیدش مرده افسرده شد حی
بغایت تشنه بودم داد آبم | شفا هم ز بهم آمد خطابم
بود می شادی جان فسرده | کند می باده جسم و جان مرده
چه می همچون فلاطون خم نشین شد | حکیم سقم و صحت آفرین شد
بده ساقی مرا آن نافع حال | نباشد گر قدح زر ظرف سفال

چنان در عشق آن در پیچ و تابم ... که دایم در غمش در اضطرابم
بچشم مست کاهی دلفریب است ... بابرو که بجانم در عتیبست
دو صف مژ چشم آن از تیر بسته ... بهر تیری هزاران صف شکسته
سر زلفش برخ دایم بچین است ... دو ابرو با کمان اندر کمین است
کهی در ناز و گاهی عشق پرداز ... بقصدم ترک چشمش ناوک انداز
چه عشقش درد خود آورد در زور ... من از آن درد گیرم آب انگور
مگر می بیخودم از خود نماید ... دمی گیرد دلم آرام شاید
چه گیرم جام می از سوز و سازم ... کند از بی نیازان بی نیازم
بیا ساقی که شد فصل بهاران ... دگر گل رخ نمود از شاخساران
بهر شاخ گلی بلبل دگر باز ... هوا داودی شد نغمه پرداز
باد رنگ زمرد گل نشسته ... بعارض حق برده یاقوت بسته
دگر شد سبز گشت و باغ بستان ... ز گل هر بلبلی آمد بدستان
رخ گل همچو می شد ارغوان رنگ ... نوای بلبل از دل میبرد زنگ
کند هر فاخته در سرو کو کو ... دماغش تازه گویا از گل بو

ز معنی باقی الفاظ و صورت ... از آن صورت باندی در کدورت
بگویم با تو من این نکته در باب ... ترا علم صور نقشست بر آب
ترا شغلش بجز آن علم معینست ... که هر کس قابل این علمها نیست
در این دنیا ترا علمی بباید ... که آن در آخرت کار تو آید
بچشم خاص و عام شهره باده ... ز علم عالمان بی عمل به
تو از غیر دگر حرفی شنیدی ... بچشم خویشتن حرفی ندیدی
اگر از آن شنیدن دست شوئی ... دگر حرفی اندری کو بگوئی
ترا این علمها علمی بباید ... که بر چشمت حقیقت وا نماید
ترا در دل بود آن علم پنهان ... تو از جهلت پریشانی پریشان
دل پنهان ترا بس بحر آبست ... ولی از تشنگی حالت کبابست
اگر چه شد زوال آن چشمه آبست ... کند از علم عالم کامیابت
کشی یکقطره گر زان بحر اعظم ... شوی از علم حق حی دو عالم
بود آن علم علم دانش و دید ... از آن علمت شود تحقیق توحید
از آن علمت چه شد تحقیق اثبات ... به بندی لب ز تقلید و خرافات

چو آن آتش بجانش شعله ور شد ... ز درد عشق آن شوریده تر شد
پریشان دار شد از خانه بیرون ... پی لیلای خود مانند مجنون
به آیینا در آن شهر و بازار ... همی میگشت آن مخمور خمار
بهر در خانه کو میرسیدی ... نقاب از چهره تیرش کشیدی
عنان اختیارش از کف داد ... ز درد عشق کردی آه و فریاد
به آه و ناله میزد حلقه بر در ... مگر یار از دری بیرون کند سر
بچشم خون فشان و جان پردرد ... بهر جا جست و جوی یار میکرد
بی آنکس که خواهد یار جوید ... کلید از گلشن دلدار بوید
بباید اینچنین باشد طلبکار ... که این درد طلب میجویدش یار

حکایت

یکی مجنون را دیدی ز راهی ... که در خاکی طپیدی همچو ماهی
بغربالی به حسرت خاک میبیخت ... بجانش بر ز غم آتشناک میریخت
بگفتا از چه میجوئی تو در خاک ... بگفتش نقش لیلی ای هوسناک
بگفتش چون تو لیلی جوئی از خاک ... کجا در خاک یابی گوهر پاک

خیال و حال آهو شیر گردد ... تهی از هستی و تدبیر گردد
شود آهو ز فکر خویش خاموش ... شود شیرش ز روی رعیه رد گوش
چه عاشق در حضور یار بنشست ... بجز معشوق چشم از هر چه آن بست
شود خالی ز گفتار ره چو چون ... طپید دل در برش چون بید مجنون
بیانش گم شود اندر زبانش ... نفس در دیده آید از دهانش
مبادا گر بخارات دم آن ... غباری آورد مرآت جانان
در آن مرآت چون گردی نشیند ... در آن آیینه آن خود را نه بیند
چنان گردد بروی یار حیران ... که نه دارد خبر از تن نه از جان
نشینی دردمی در پیش دلدار ... مکش دم بر رخ آن یار زنهار
کز بس در صفا آیینه جان ... نشیند گرد بر مرآت جانان
در آن آیینه پس باید نگردم ... که گردد تیره آن والله اعلم
ازین گفتار ساری هم تو بگذر ... بگو از آن عاشق سرگشته دیگر
که عشق آورد بر جان و دلش زور ... ز جا برکند از آن جذبه شور
چنان در ره شدی گرم آتش ... که نه خوفش ز آب و نه ز آتش

بهر جا لعل و طرف جویبار است / در آنجا آه چه یارت در کنار است
اگر دوزخ بود آنجا بهشت است / بهشت یار و آب و نرم کشت است
هزاران باغ سبز و کشت و بستان / طراوتهای سنبل و گلستان
ز باغ جان عاشق بوستانیست / ز روح و بوستانش گلستانیست
دل عاشق چه جنات وصالست / در آن نور جلال ذو الجلالست
بهشت و دوزخ این قوم سرّیست / وصال و فرقت معشوقشان است
ترا از دست غم گر شاد شد دل / دگر گردد ترا مقصود حاصل
ترا در هر نفس در دل بهشتیست / زمانی پی بهشت جان و دل نیست
و گر ماندی بفکر دیر فانی / تو محرومی ز خلد جاودانی
چه شد ماضی و مستقبل ترا یک / ولت گلزار جناتست بی شک
نکو ماضی و مستقبل بجو حال / که از حالت شود خوش وقت و اقبال

در مدد و فیض حق بعالم

رسد از مبدأ فیاض هر دم / فیوض و فیضها بر خلق عالم
رسد بر یک شود آن فیضها بیش / رسد بر یک شود آن نوشها نیش

ز حب مال و ملک و فکر دنیا / نه بیند یک دمی آزاد خود را
بغایت دشمن ایمان و دینند / محب مال و لعبتهای چینند
بهر چیزی درین دیر کهن باز / شده هر یک هزاران ره گرفتار
بود شان قبله جان صورت زن / براه خویش هر یک گشته رهزن
بر او حب دنیا داده دین را / گرفته وصل لعبتهای چین را
چنین دانند عیش و کام دارند / بهر کامی هزاران دام دارند
بحرص دانه در دام اند حیران / پی لذات تن بگذشته از جان
پی دنیا ز ملک دین رمیدند / بجز سهو شار این عالم ندیدند
چه صید بند دنیا قید و دام است / خیال آن باهل حق حرام است
نمیکردند خود را قید صورت / که مانند از خیال در کدورت
ببندی دل بآن دنیای فانی / کز آن از آخرت محروم مانی
بده دل را بخال و خط ازال / که از خال و خطش آتش با قبلال
جهان بر خلق دار امتحانست / مکافات عمل در وی عیانست
مده بر عشوه زال جهان دل / که تو مقتول آن زالست قاتل

در بیان کیفیت عشق

که از هجران یارش دیده گریان / لبش که بر امید وصل خندان
دلش از فرقت دلدار پر خون / جگر خون گشت شد از دیده بیرون
که از شادی سرود عیش خواندی / که از غم خاک ره بر سر فشاندی
نه از حالت نه زنده نه مرده / کهی دلشاد و گاهی جان فسرده
همین میگفت ای آرام جانم / ز هجران تو شد از تن روانم
بخونریزی دو چشم نرگست مست / بقتلم ترک چشمت دشنه در دست
از آن لعل لبت کآب حیاتست / مرا از تشنگی حال مماتست
دهد که تاب زلفت پیچ و تابم / کند که نرگس چشمت خرابم
مرا گر نیست ایام وصالت / من و دوستی و دامان خیالت
خیالت به مرا از هر وصالت / بجز فکر توام عالم خیالست
چه در جانم خیالت آورد زور / دلم چون بحر آرد موج پر شور
حیاتم ایست در راه تو جانان / که اندر راه عشقت من دهم جان
که این موتم حیات جاودانست / ممات تن حیات افزای جانست
درین ره عاشق از خود رسته شد چون / ز موت تن حیات روح جوید

مرا حسن حسن نه کفر و دینست / ز صورت قصد صورت آفرینست
اگر صورت بود چون نه ز انوار / که بر چشمم من آید نقش دیوار
اگر صورت در آن معنی نباشد / درون چیزی بجز دعوی نباشد
براه اهل دعوی نیست کاری / بجز با اهل عجزی خاکساری
بهر چیزی تعلق داری ای یار / ز میلت میکشی صد گونه آزار
بجز حق دل بهر چیزی که دادی / بروی خود در دوزخ کشادی
بده دل بر کسی ای نیک احوال / که آنجا هست در هر جا و هر حال
مجو صورت که صورت هست فانی / ز فانی از معانی باز مانی
بهر چیزی که دل بستی بجز حق / از آن افتاده در قید مطلق
بحق گر دل دهی آزاد گردی / ز غمهای جهان دلشاد گردی
بده ساقی تو آن آیینه جان / که بینم اندر آن اسرار پنهان
چه نوشم می وجودم پاک گردد / بجانم وقت ادراک گردد
دلم از فضل حق میخواست جامت / شده مستانه روزی در خرابات
بذوق باده در میخانه رفتم / بتسکین دل دیوانه رفتم

چه دریا موج زن دولتشان چه از جوش / بلب بودند با آن جوش خاموش
نشسته بر سر خم پر خمار / نه بوی باده نه مست و نه هشیار
بدورش میکشان از نور دل جمع / همه پروانه در آن در میان شمع
زده خود را بآن شمع پر انوار / سراپا سوخته خود را به یکبار
شده جانشان ز نور باده روشن / دل از عیش و طراوت باغ گلشن
همه مایل بهم چون شیر و شکر / براه یکدگر دادی بجان سر
دل پر از صفا جام جهان بین / بجز مهرش بنفعی با کسش کین
تجلیها چی وار خود گشته فانی / چو احمد حق و قولش من رآنی
ز خود فانی و با حق گشته باقی / ز حق در بزم اهل عشق ساقی
نمودی تشنگان را سیر از آب / سقاهم ربهم گفتی ای اصحاب
بیامد ساقی و پیمانه در دست / چو چشمش از لب لعل شکر مست
درآمد در برقص در کفش جام / باهنگ و دف و آوازه چنگ
چه کشتی عاشقی بر روی آن مات / چو عیسی در لبش احیای اموات
چه مشتاقی ز هجرش مرده بودی / بیک دم از وصال احیا نمودی

که گردی سر عالم را محقق / ز قید تن شوی آزاد و مطلق
بود در کون آدمی از بهر تحقیق / که بر وحدت کنی اقرار و تصدیق
بعالم آمدی بی شک و ریب / که بشناسی وجود شاه غیب
اگر نشناختی آن وجه مطلق / شدی محروم و دور از رحمت حق
ترا آورد حق در دار دنیا / که دریابی جمال حق تعالی
تو مشت خاک بودی در عبارت / که نه بودت خبر زین بشارت
چه دیدت حق که بودی قبضه خاک / ترا بخشید عقل و هوش و ادراک
ترا حق داد این دولت بغایت / تو رفتی در پی نفس و هوا بت
بحق داود گفت ای شاه عالم / چه بودت مطلب از ایجاد آدم
جواب آمد که بودم گنج پنهان / نهان از خلق همچون آب حیوان
نقاب خاکرو در گنج ذاتم / که آید فاش در چشم صفاتم
چه دیدم شان بصحرای عدم مات / وجودی دادم ایشان را بغایات
بحال بندگانم جود کردم / کلاه بود را من بود کردم
نکردم خلق تا سودی کنم / مگر بر بندگان جودی نمایم

من ز حال خود حکایت میکنم / گاه شکر و گه شکایت میکنم
گاه گویم شکر بر نعمای حق / کین همه نعمت نهاد اندر طبق
گه شکایت میکنم از نفس خویش / کین همه دید و نگشتش شکر بیش
کی شکایت میکنم من ز آن جواد / هر کسی را هر چه لایق بود داد
داد بر شه گنج و ملک سلطنت / بر گدایان داد فقر و مسکنت
هر کسی را هر چه داد آن شاه فرد / خیر آنرا دید و آنش جود کرد
گرچه آن در دولت این در غربت است / هر کسی را هر چه داد از حکمت است
هر کسی را داد فیضی بی گمان / روزی ما فقر شد از خوان آن
وه چه فقری خوشتر از گنج غنا / برتر از اورنگ شاهان فقر ما
بینوائیها از آن چون نواست / شاه مملکت الکن کو را گدا است
هر گدا نزد اگر آن شاهی بود / ملک آن از ماه تا ماهی بود
پادشه مشغول گنجست و سپاه / عیش را بهره از خوان اله
هر چه او را بیش شد اسباب و زر / میشود حرصش بغایت بیشتر
گر شود شه را که از گنج نظر / در نظر هرگز نیارد گنج زر

حرص آن در دیده میآرد حجاب / چون از بحر آبش در سراب
تا هلاکش سازد از حرص و هوس / از بلای آن نرسته هیچکس
پیش آن گر شد عالم است و بت / بت پرستی بهتر است از زر پرست
انکه گوید بت خدا از عجیب است / هر کسی داند خدا نیست هیچ
بت پرست از زر مقامی دیده است / ز آن تجلای نامی دیده است
بت پرست از زر بگوید او در است / زانکه زر خود قاضی حاجات ماست
از همه عالم بود زر بیشتر / زانکه هر کس راست منظور نظر
هر کسی دارد حضوری در نظر / از زن و فرزند و اسب و گاو و خر
این چه فرق از آن کند از دو سه / هر دو در کفرند و در سنگ بوسه
بت بود دایم به فکر و ذکر حق / گرچه آن باشد جمادی بی نطق
هر چه را باشد وجودی در جهان / هست در تسبیح حق فاش و نهان
گرچه هر شیئی کند ذکر خدا / پس بت هم باشد وجودی بی نوا
بت پرست اندر نظر دارد حضور / گرچه بت باشد حضورش که بود
خود پرست مینوا جز خویشتن / کس نمی بیند دگر در انجمن

در بیان آنکه بنده و راسته کی با اقوال تقلید و عادت است و عبودیت با افعال تحقیق و عبادت است که در این مقام محقق مطلق یقولون با فواههم مالیس فی قلوبهم سیفرماید گوش بنظم دار که بی بهره نشوی

طاعت آن والیست بر کرد و کار / نیست جز تقلید و عادت شکر وار
این عبادت را تو عادت داشتی / نام او را بندگی بنداشتی
آن عبادتی که تقلیدی بود / وای بر آنکو از آدا ایمن شود
طاعت آنکس که حسن ظن بود / آن عبادت خود پرستیدن بود
تا نگر زو حسن ظن آن عتبین / انچنینست انچنینست انچنین
تو برای حق شناسی آمدی / پس چرا در کار خود حیران شدی
وقت حیرت نیست در کام تخت / خیز و عزم راه کن چالاک و چست
تا توانی در ره وصلش بکوش / تا که دردی یک سوادی تو جوش
راه رو تا بنگری تا و آیت / زآن رسی بر عجز و در حیر آیت
آخرین منزل ترا حیرت بود / گرم روزی گرت عبرت بود

باز کن چشم دل از بهر خبر / هر یکش با دیده عبرت نگر
غوص در بحر وجود آدمی / از سر تحقیق و بینش کن دمی
ده حواس و هشت قوت زآن بین / آفرینی کن تا دم آخرین
باز کن گوش و گشا چشم یقین / هر یکی زآن صد هزاران بحر بین
در تن افسرده گنج جان نهاد / عقل و فهم و دانش ادراک داد
آدمی را داد از فیض نظر / دست و پا و منطق و سمع و بصر
زآن گرفت و رفت و هر صوتی شنید / لمس و بوئید و زآن آثار دید
هر چه گوییم زآن نهان و آشکار / یک نمیگوییم من زآن صد هزار
فهم وصفش عقل را بس مشکلست / همچو خر زین راه پایش در گلست
لیک نعمت خوار خوان آن جواد / زآن بگوییم در که قبض و گشاد
هر چه چند زآن بگوید وصف آن / تا فزاید روز بیش و روزی از آن
سال‌ها هر چیز دیدی فیض او / هر یکش با هزاران شکر گو
تا نگر زآن یک وجودی در جهان / بشنود اوصاف قدر سنای آن
بحر ما نشی زآن صفت شور آورد / مایل الطاف و فضل او شود

شو منکر تو از کار سروشش / که آمد چون سروش آید بگوشش
اگر دل گشت از آلودگی پاک / وگر شد دل مکان و کان ادراک
چه جوئی مطلبی را از دل خویش / نماید مطلبت را بی کم و بیش
چه آن آشفته از دل راز شنید / ز دل حق سائل باز شنید
بی مطلوب شد هر شو طلب کار / بجست و جوی شد در شهر و بازار
الا ای طالب مطلوب هی هی / اگر خواهی که بر مطلب بری پی
مشو کاهل بجوهر جای مطلوب / که مطلب با طلب کار یست منسوب
بزن سر در طلبکاری بهر در / مکرر آر برون از نکبه دری سر
که هیچ مطلب و مطلوب خود را / بیابی در جهان محبوب خود را
که زاین پرده بپندار را شق / به هیچ انجال و دو جه مطلق
بدنیا گر نه هیچ روی آن یار / بعقبا کور حیمانید روز دیدار
مشو غافل بر آتش باش تو پایان / که جوینده بود یابنده اینجان
اگر خواهی روی زین ره بمنزل / وگر جوئی وصال دلبر و دل
نگردی تا بجان و دل طلبکار / نمی یابی نشان و نامی از یار

بزن مطرب تو چنگ در چنگ می چی / بیاور ساقیا آن ساغر می
که گر مستم کند می اندکی باز / شوم هشیار من از ساز و آواز
بیا ساقی شرابم در قدح ریز / تا بمی شویم ولق پرهیز
بده زآن باده وهم و حجب سوز / بجانم شو زآبی آتش افروز
که با می دلق زهد و زرق شویم / سخن بی پرده و مستانه گویم
بیاور ساقی آن ادراک جان را / گر آن گویم رموز عاشقان را
مشو منکر که می ادراک و حال است / شراب معرفت ما را حلال است
ترا نیز شر فزاید باده اینجان / فعالت رهزن و غیبت و یمان
تو ساری چند گوئی راز مبهم

در ختم کتاب

سخن کوتاه کن والله اعلم / میفرماید

ختم شد این نامه بپایان رسید / وقت سفر بود و نشد زین مزید
بس بود این هرزه درائی دگر / خیر سخن آنکه بود مختصر
پایه این راز که پایان نداشت / به سخن عشق و سخندان نداشت
بر سخن هرزه بسی شتر لیست / بر سخن عشق خریدار نیست

در تمسک به حب علی و آل

غیر علی هیچ ندارم بدست / شاهد ما اوست خدا شاهد است
شاهد ما ساقی کوثر بود / صاحب ما در صف محشر بود
غیر علی هیچ مرا چاره ساز / آنکه تویی چاره ما چاره ساز
آنکه مرا گفت ز من دور باش / دار تو هم در ره آن دور باش
تا بتو نزدیک نگردد کسی / دور بود از تو بغایت بسی
او چه بود دور تو نزدیک باش / غفلت آنست تلاش معاش
غیر تو ما را نبود دادرس / در گه موتم تو بفریاد رس
هست ترا قدرتی ای فتح باب / گر تو شود جرم و گناهم ثواب
رفتم ازین دار بامید آن / تا نگرم روی تو در آن جهان
نیک ندیدم بجهان آخرت / تو نگرم روی تو در آخرت
هر کسی را اخلاص تو میزد دمی / بهر تو کردیم تا آن همدمی
همره او گاه زدم من قدم / بو که از آن بوی ترا بشنوم
گرچه محبت ز تو خالی نبود / لیک در آن همچو تو حالی نبود

قابل

قابل این راز نه گوش خر است / زینت خرجنت در و گوهر است
گرچه ترا هست بسر گوش خر / این در شاهانه بگوشت مجز
ساربی از آتش و چه گویی صفت / جنت تراز در صفتش معرفت
مست چه گشتی تو ز جام علی / ختم کن این نامه به نام علی
نامه مزین چه شد از نام او / تا که بود آغاز ز انجام او
تا که شود نامی از آن نامه است / شاد شود نامه عمنامه ات
نامه ما نامی نام علیست / نامه بنام علی آن نامه ایست
کیست علی باعث جان و جهان / بنده حق مالک کون و مکان
کیست علی راه بر راستین / دست خدا ظاهر از آن آستین
آنکه چه امش بحرم خانه زاد / گشت خدا را به حق آنخانه زاد
در حرم کعبه چه مولود شد / کعبه از آن قبله و مسجود شد
اوست که در هر صفتی کامل است / جوهر فرد است نه آب و گل است
علی مرکب ز عناصر بود / خلقت و ایجاد علی سر بود
آینه صورت شاهی علیست / عالم بر علم کماهی علیست

تا که بان بو که برارم دمی / بو که کند بر دم ما همدمی
هر که ازین میکده بویی شنید / غیر خود آن هیچ کسی را ندید
هر که بدانش علم و فن دید پیش / بود گرفتار خیالات خویش

رستهام از زهد مناجاتیان
ما و کمالات خراباتیان

غایات الکمال مولانا درویش علی اکبر سابزی سلمه الله تعالی

دلبری برد از دل ما صبر و تاب / کز نگاهی کرده عالم را خراب
طاق ابرویش بخوبی طاق بود / هر کسی بر طاق او مشتاق بود
زلف بر لوح جبین پر ز چین / ابروانش با کمان اندر کمین
بسته هر یک ترک چشمانش دو صف / تیر چشمش راست جانها هدف
نرگس چشمان آن جادو فریب / که بنا بناز و گاهی در عتیب
چشم جادوش نگاه ساحری / کرده باطل سحرهای سامری
چشم مستش فتنه ایام بود / خال لعلش دانه زلفش دام بود
از لب ما چین و زلف پر ز چین / کرده غارت کشور ما چین و چین

درکه

درکه گفتار چون لب میگشود / همچو عیسی مرده احیا مینمود
خال لب بنشسته دایم با ثبات / همچو هندو بر لب آب حیات
صد هزاران همچو یوسف پی کمند / بود در چاه زنخدانش نبند
روی شمعش آتشی افروخته / عاشقان پروانسان زآن سوخته
همچو عاشق مو برد در پیچ و تاب / دست و پا از خون مشتاقان خضاب
جبر تم نبود ازین صورت بدست / و الهم بر صنع او کین نقش بست

مرحبا ساری بصورت آفرین
کین چنین صورت کند از ماء و طین

…عشق من آن بند مستانه باده پرستم — که بی شراب ز چشمان می پرست توستم
ز شوق ربر بشد و کون پای بکوبم — فتد چه دامن وصل تو گاه گاه بدستم
مدیر نفس پرستی خلیل وار بهمت — کمر ببستم و بتهای آذری شکستم
گشاده تا بر خم باب عشق جلوه جست — ربودی خویش در می از امید حلق بستم
منم که از همه برخواستم بشادی و عشرت — شبی که با تو ببیتم و شراب شوق نشستم
به بحر عشق تو دوشینه غرق گشته بدو دم — چنانچه با تو مرا آن جز نبود که رستم

لعبتهای جهان سار یاد نیاید
ز هر چه چشم ببستم قید عشق برستم

قصیده در مدح معتمد الدوله منوچهر خان

دگر شهباز طبعم باز کرد از شوق دل طیران — که تا سیمرغ قصیده رو بزیب شفره سلطان
بإعجاز سخن بگشاده لب جانم بیا بشنو — گر آتش نیده گردد دل فراموشانه گردد جان
مطول قیر را مختصر در نظم میگویم — ز عدل شاه ملک آرا و از گردان غالبشان
چه شد فتحعلی مرحوم و شد ز عالم فانی — محمد شاه شد بر سروران خطه ایران
محمد شاه میرزا دین سکندر ملک و جم تمکین — شهی گر جاه کیخسرو بدرگه آمدش دربان
امیر مشتری طبع زحل صولت فلک رفعت — ملک خوبی که از دربان آن باشد یکی کیوان
بروز رزم گردستش رسد بر قبضه تیغی — جدا از سر گردان لشکری در خاک بر میدان
سر خنگ سام آتش هست دگر تا قصه‌ها آید — بضرب تیغ میگیرد ز کابل تا بهندستان
بخوارزم و بخارائی اسیر بند گردد — کشد گر لشکر ایران سر توران و ترکستان
امیر را فرستاد او بملک فارس در شیراز — که شد ویرانهای فارس از آن گرد آبادان
چگویم من از وصافش همی دانم که آن بودی — زجرئت بهتر از رستم بحکمت خوشتر از لقمان
منوچهر لقا مهری لصولت بهرام یل — که باشد معتمد نام او همین دولت خاقان
بملک فارس بودی در لرستان چند گردن کش — که هر یک بود در جرئت قرین رستم دستان
همه خونریز و خون آشام و شهر آشوب و غارتگر — که بودی فارس از ایشان خراب و در هم و ویران

بخواندن برد یارانرا ز وحشت بیقراران را — گرفت آن هرزه کارانرا بتوفیق شه مردان
کشیدی بند در گردن بخاری دوست او دشمن — لران و ز دره آمد اسیر همت ترکان
بازوی جهانبانی چه رستم بود سرداری — که همچون سام یل بودی یکی از نادر دوران
بدو را نام اسمعیل خان کرد شیر افکن — بجرات بود چون سهراب پور رستم دستان
سرانه زکف نهاد و رفت در میدان سردوان — که برش همچو اسمعیل جان خود کند قربان
بلانرا و سرانرا دست و پا آن شیر پر صولت — بروز رزم در میدان گرفت و بست بشکست آن
بریدی گاه و گه بدرید شکست و گاهی بست — سر و دست و شکم بسیار و پا و سینه گردان
هزاران رستم دستان نکردی چاره ایشان — گرفت انقوم ظالم را دعا و آه مظلومان
بجز واجب بگفتم صفات هیچ امکانی — ز عدل شاه دین پرور ز دود معتمد آن جان
که ایمن بود لر از دزدان و فارغ گشتم از [illegible] — شدی واجب که من گویم صفات نیکی سلطان
شب فصل بهاری بود بدتا روز مهتابی — که عالم گشته بد روشن ز نور آن مه تابان
هوا مشاطه بستان و آب آینه دار گل — شدی خاک چمن گلشن چو باغ روضه رضوان
زکبر و کنار جو زنند صد فاخته کو کو — نسیم صبح عنبر بو ز عطر سنبل و ریحان
جمال گل بهر شاخ شجر چون آتشی بودی — که آنشب دیده در وادی ایمن موسی عمران

ز عدل و داد و جود و رفعت آن میر جم حشمت — عدم شد جود حاتم کهنه شد عدل انوشروان
اگرچه بنده مدحم مرا ممدوح آن باشد — که باشد در وجود آن صفات نیکی از ایشان
کی گویم هنر او در من از وصفش بگویم صد — نمیگویم صفات کس برای آب و آتش و نان
چه دیدم ملک شد آباد و ایمن از ضرب شمشیرش — شدی واجب که گویم من صفاتش بهر دوران
الاهی تا که در عالم تو باشی شاد و خرم دل — سر حشمت شود پامال و مال افراسیاب سجان
تو با عیش جهان خندان و یاران تو خرم دل — بهر جا دوستانت شاد و دشمن در غمت گریان

اگر هر موی تر اسار زبانی در دهان گردد
نمیگوئی یکی از اوصاف خوب نیک کرداران

اول دفتر بنام فرد حی   خالق یحیی ممیت کل شی
بعد نعت سید لولاک شد   کز طفیلش خاکی و افلاک شد
بعد از آن مدح علی سلطان جود   کین دو عالم یافت از جودش وجود
از پس توحید و نعت و مدح دوست   گرچه من از حال خود گویم نکوست
طوطی طبعم در آمد در سخن   تا بگویم حال درد خویشتن
تا بگویم شرح حال دوستان   هر کسش بشنید باشد دوستان آن
هر چه خواهم راز پنهان کنم   سوز دل غماز گردد چون کنم
هر کسی را هست مقصودی بجان   سوخت ما را اشتیاق دوستان
هر دو عالم بهر آدم شد پدید   آدم از بهر محبت ای مرید
گر محبت در تن آدم نبود   هیچ او را بهره از عالم نبود
مرد را گر نیست عشق و درد و جود   از جهان و جان ندارد هیچ سود
آدمی را سود عالم میل اوست   خاصه میلی کو بود با روی دوست
هر کسی را هست میلی در جهان   سوخت جان ما ز هجر دوستان

گر بگویم شرح هجران و فراق   میرسد آن طاقت هر کس بطاق
بی تو گلشن کمتر از گلخن مرا   با تو گلخن کمتر از گلشن مرا
گرچه اسباب طرب آماده هست   مطرب و ساقی و جام باده هست
راحت روح و بتان رشک ماه   نغمه سازان و خوش آوازان شاه
شاهد و شمع و شراب ارغوان   مطرب خوش نغمه شیرین زبان
شاه در صدر و بگردش گشته جمع   همچو پروانه بگرد نور شمع
نای مطرب نغمه پردازی کند   از طرب هر سازی آوازی کند
هر دم آرد ساز سوز تازه   میرباید لطف بی اندازه
در ترقص سرو قد گلرخان   در ترنم مطربان خوش بیان
راحت آواز و ساز و نقل و می   میکند از نکهتش اموات حی
لیک بی روی تو ای شیرین زبان   هر چه خوردم تلخ بود مر در دهان
من ندارم پای رفتن سوی یار   چون کنم با فرقت جان فگار
ای نسیم صبحگاهی از وفا   بگذر و از آن حریم کبریا
تا بری پیغام ما را کوی دوست   کو بدیدش یار ما را نظر بسوی اوست

گر ز دستم گشت یار سیم بر   کو ز هجرت خاک میریزد به سر
ساربانا بگذر زین سودای خام
بشنو این از مولوی تم الکلام
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
بشنو این داستان از دوستان   گوش بگشا ای برادر این داستان
دفتر اسرار و دانش باز شد   ای خوش آنکو بدیدش همراز شد
وه چه دفتر دفتر اسرار عشق   عاشقان را رونق بازار عشق
وه چه دفتر دفتر حسن و جمال   عاشقان را مژده از یار و وصال
وه چه دفتر دفتر دیوان عشق   موجهای بحر بی پایان عشق
وه چه دفتر دفتر علم عیان   صفحه اش آیینه کنز نهان
وه چه دفتر دفتر اسرار جان   کرده هر سطرش عیان راز جهان
وه چه دفتر دفتر آیات عشق   کرده بر عاشق عیان خفایات عشق
وه چه دفتر دفتر ذات و صفات   زیر هر سطرش عیان اسرار ذات
آنچه میجویی در او در بر و بحر   چشم بگشا و درین دفتر نگر

ایخدای مالک ملک وجود   از وجودت یافت هر عینی شهود
ای بداده مشت خاکی را زبان   زان زبان و نکته را دان کرده بیان
چشم بخشیده کحل البصر   کو به بیند بجهان ارکان نظر
گوش را بخشیده ادراک و هوش   کو بیابد بانگ پیغام و سروش
ریحی اندر مشام جابجا   فیض لو دریافت بوی عطرها
این ندانی کو ز نعمت و طعام   میدهد تشخیص طعم هر طعام
دست را قوت دهی ای ذوالمنن   تا کند زان فیض کار آن بدن
پای را رفتار آموزی نکو   تا قدم بر او رود و بگذارد او
معدنش بحر مختلف احوال ژرف   ریخت در یک کاسه سلطان شگرف
دمبدم زان چشمهای پر ز نور   زاید آب تلخ و شیرین ترش و شور
خاک را ادراک و دانش زان دهی   تا کند شاهد بر وجود خود کنی
ای که خاک تیره را مان کنی   تا ترا در جسم آدم جان کنی
خاک شد چون نان پاک و گشت جان   طالب خویشش کنی ای غیب دان
دمبدم تبدیل عنصر میکنی   بر بشر تکلیف فانظر میکنی

چون نه این ماند نه آن از پیش و پس | پس تو میمانی و بس ای دادرس
آنکه شد وارسته از شرک دوئی | شد معین آن که در هر جا توئی
قطره عالم جود تو دریا بود | تو مسما و جهان اسما بود
این مظاهر از تو ظاهر آمده | بود تو بود مظاهر آمده
مهر اگر بر دارد از ذرات تاب | ذره معدوست موجود آفتاب
ایخدا ای مالک ملک حیات | از تو شه گردون و ماه و آفتاب
ایخدا ای غایة آمال من | واقفی از حال و از احوال من
بی تو اندر درد و زخم ما دا بود | یاد تو جنات عدن ما بود
ذره ما و عکس روی آفتاب | قطره ما وجود تو بحر پر آب
متصل با بحر کن این قطره را | واصل خورشید کن این ذره را
باب دانش باز کن اندر دلم | تخم بینش زیر در آب و گلم
هیچ اینجا ز تو بر من نواست | راحت جانم ترا درد و بلاست
درد تو بر درد ما درمان بود | وصل تو ما را ز تو هجران بود
آنکه شد مخلص ترا اید و حلیم | هست در راهش خطرهای عظیم

اقتضا کرد آنشه احسان وجود | گر عدم بنماید این ملک وجود
تا که آن بر بندگان احسان کند | جسم عالم پر ز فیض جان کند
گنج خود مخفی در او محرم نبود | خود بخود بشکفت و از خود میشنود
خواست مرآت انجلال جاودان | تا که روی خوشتن بیند در آن
چون جمالش بود مخفی در جلال | بد جلالش پرده رخ حسن و جمال
خواست بنماید عیان رخ در جهان | تا نماند حسن رخسارش نهان
بنگرد رخسار خود را بی نقاب | تا نماند حسن رویش در حجاب
لطف آن چون اقتضای جود کرد | عالمی را از عدم موجود کرد
بود مقصودش ز عالم آدمی | کو ببیند حسن رخسارش همی
ز آتش و آب و ز خاک و ز هوا | کرد خوش بنیاد آدم را بنا
روی آدم از کرم آیینه ساخت | دید خود در آن و با خود عشق باخت
حسن خود را دید با خود ناز کرد | شاهد ما میل شاهد باز کرد
تا به بیند جلوهای روی او | آنکه تجلی از رخ نیکوی او
عاشقانش را ز عالم طاق کرد | بر رخ زیبای خود مشتاق کرد

وه چه گوهر گوهر کان سخا | یک تجلی از جمالش ما سوا
وه چه گوهر گوهر بحر کرم | کاورد هر دم وجودی از عدم
مطلب از ایجاد عالم آدم است | نقش آدم کل کل عالمست
آن مسما و جهان اسما بود | اوست کل و غیر او اجزا بود
نقش آدم گر نه بنمودی وجود | هر دو عالم در لباس غیب بود
نقش آدم گر چه وصف ذات اوست | روی آن مرآت و این ذات اوست
لیک مرآت جمال او بود | قابل علم و کمال او بود
علم و فضلش یافت از آدم ظهور | نور از رخ گشت آدم را حضور
گاه یوسف را به بازار آورد | تا زلیخا را خریدار آورد
داد لیلی را جمال بیمثال | تا که مجنون شد از آن شوریده حال
حسن شیرین جلوه بر فرهاد داد | کو به تلخی نقد جان بر باد داد
نقشها بر صورت ترسا به بست | شیخ صنعان از رخش شد بت پرست
قدرتش بنمود بس گلزارها | کآورد ز بلبل آن صوت و نوا
شمع را نور تجلی بر فروخت | کز فروغ روی آن پروانه سوخت

تو مدر پرده گناهم ای علیم | پرده پوشش ز الطاف کریم
گرچه آگاهی تو از سر قلوب | هست یکنام تو ستار عیوب
گرچه کردم سرکشی ای غیب دان | همچو ابلیسم از این درگه مران
گر بخوانی ور برانی ای اله | نیست ما را غیر از این درگه پناه
حق تعالی رحیم داوا | دور کن از غافل و باطل مرا
بسکه محجوبیم در زندان تن | ما نمیدانیم جز خویشتن
زین سبب بشکفت در دعا | ارنا الحق حق و باطل باطلا
ای زما دیده هزاران جرمها | در کرم بنگر ز ما را زین خطا
گر بگیریم از گنه ای پادشاه | مستحق دو زخم ز آن آه آه
گر بگیریم اگر بیم از آن خطا | آه بر ما وای بر احوال ما
از تو بس شرمنده‌ام زین جرمها | گر تو من بیگانه‌ام ای آشنا
من نمیدانم ترا مسکن کجاست | گاهم از این کج روی زان راه راست
گرچه گفتی منزل من در دل است | جستنت از دل مرا بس مشکل است
خلوت خاصت نه در هر دل بود | در دل اشکسته ات منزل بود

غزل

سوخت گر پروانه سان شمع رخ جانانه‌ام / هیچ هیچ از سوختن پروا مرا پروانه‌ام
خانه جان گر مرا از عشق جانان شد خراب / منکشف شد گنج لعلش از دل ویرانه‌ام
بهر یکدم آشنائی با سگان کوی او / سالها باشد که من از خویشتن بیگانه‌ام
پیشتر کز شربت موتم شود پیمانه پر / ساقیا رندی کن و پر کن ز می پیمانه‌ام
آنکه شد دیوانه با زنجیر زلفش بست و رفت / عاقلان با او بگوئید از دل دیوانه‌ام
خال لعل آن نگار و حلقه گیسوی او / آن یکی شد در رهم دام و این یک دانه‌ام
ای خوش آن ساعت که دستی جام و دستی دست یار / محتسب سرمست گیرد از در میخانه‌ام
گرچه از عشقم ملامت میکند مردم باک نیست / بس بود این نام که من در عشق افسانه‌ام

سالها پروانه وارم سوخت دلبر با وسه
تا که شمع روی او در روشن شد از کاشانه‌ام

قد فرغ من تسوید هذه الکلیات فی یوم الاربعا بیست و پنجم شهر ذی الحجه الحرام علی ید الحقیر الفقیر کثیر التقصیر غلام حسین ابن محمد جعفر کاشی المتخلص به ناظم امید که طالب را به مطلب رساند از دوستان جامی در سنه ۱۲۵۳

کتاب نشاط العاشقین

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا طوطی طبع منطق گشاد / ز قند سخن کرد شکر گشاد
از آن قند دیگر فراوان شود / به بازار ما شکر ارزان شود
چه شیرینی قند تن پرور است / سخن جو که از قند شیرین‌تر است
اگر هست گلشن خوش ای دوستان / بود خوشتر از گلشن این داستان
بود هفته حسن گل در چمن / ازل تا ابد هست حسن سخن
بذکر خداوند منطق گشاد / ز الفاظ آن شکر شکر زاد
کند حمد آن خالق پاک را / پدید آورد خاک و افلاک را
خداوند و خلاق بالا و پست / کز آنست ملک و ملک هرچه هست
نگه دارنده طارم نیلگون / که آورد عالم بیک کاف و نون
کند هشت جنات و هفتم جحیم / به شش کن عالم خبیر و علیم
کند خلقت پنج آل عبا / وز ایشان کند چار عنصر بنا
وزین چار عنصر سه مولود زاد / نباتست و حیوان و جنس جماد

بچشم دل عارف با صفا / دو عالم نیرزد بجز یک خدا
خداوند رحمان دنیا بود / رحیمش بر اهل عقبا بود
بدنیا چه کافر چه مؤمن بود / که نعمت هم از خوان جودش خورد
ولی نعمتش دید آن / که شد در ره آخرت از جهان
تو قابل بجود خدا نیستی / چه گوئی که هستم بگو کیستی
تو بودی کف خاکی اندر زمین / نبودت خبر از دنیا و دین
تو خود هیچ دانی که زین پیشتر / جمادی تو بودی ز خود بیخبر
ز لطف و کرم خالق پاک تو / نظر کرد از رحم بر خاک تو
از آن جسم خاکی تو آنجا شدی / ز حال جمادی تو انسان شدی
دمیدی چه از روح حق در دمت / ز خاک زمین کرد این آدمت
از آن جسم خاکی تو آدمی / شدی آدمی و زدمی وز نمی
بیاد آور آن ظلمت خاک را / بجو دور آن نور افلاک را
چو نفس تو دنیا و عقبی بخواست / بروز رهی کو رضای خدا است
از هیبت دایم دل افسرده / که هر کار خود خواستی کرده

اگر هست چون بجایم خموش ... به تکلیف آیات قرآن بگوش
چه گوئی که این ظالمان بشقی ... که بوئی نبردند ز متقی
که دایم به ظلمند و فسق و فساد ... ندارند بر قول حق اعتماد
چرا داده حق نعمت و مالشان ... که از مغلسان شد و امن کشان
ازین کار داری اگر ما جرا ... ازینست این کان چون و چرا
به کفار و ظالم خدا داده زر ... که اتمام حجت کند شان بگر
اگر داد شان حق زر و مالها ... به شرمود شان عشر امثالها
خداوند گر زر به اهل خدا ... به عقبا کند شان هلاک از خطا
پسی هست تکلیف بر مجبر مستمان ... که مهلک شود مالشان بیگمان
گر از رحمت زر خبر داشتند ... نمی کردنشان فلوسی پسند
ولی چون ندانند همچون دواب ... که زر هست دنیا و عقبی عذاب
بسودای زر دین و ایمان دهند ... زن و زر پرستند تا جان دهند
خدا گفته اندر کلام مجید ... بیا بشنو ای صاحب فهم و دید
که ایم دمان غنی بی ربا ... بدارید اهل و عیال مرا

ازین غفلت گر تو ای آشنا ... گزندی ندیدی ز ام هضا
ازینست گویم ترا گوشدار ... بگوشش بکش چون درشاهوار
دو تن را بلاهیست ای متقی ... سعید سعید و شقی شقی
سعید از سعادت نه چند گزند ... که در کار خیرات همت بلند
شقی از شقاوت چنین ایمن است ... که آن هیست اشان و اهرمن است
بود این و آن فارغ از ماجرا ... بحد وسط میرسد این بلا
بلاکش بعالم بود انبیا ... ندید اولیا غیر درد و بلا
بلاها موکل باهل خدا است ... که نغمای این قوم درد و بلاست
چنان را نچند از خدا یاوری ... که باشد بلا درد و مانشان شکر
ترا گرچه شد یار علم و ادب ... که از شقاوت سعادت طلب
که فرعون شد از شقاوت هلاک ... به کفر آخر آمد فرو زیر خاک
شدی موسی از آن سعادت علم ... که غالب به فرعون شد لاجرم

کیفیت در بیان شوق و ذوق طلب فرماید

دگر باز طبعم با لفاظ باز ... بپرواز آورد شاهش چو باز

چه بنمود رخسار زیبا گلی ... سخن گفت در وصف گل بلبلی
چه بنمود گل رنگ و بوی حبیب ... درآمد بشور و نوا عندلیب
چه گل دید بلبل برآورد شور ... چه داود در نغمه خواند زبور
چه بلبل گلی دید در بوستان ... پسی خواند از شوق آن داستان
چو موسی به گلذار طور آمده ... بامید نور حضور آمده
اگر رب ارنی بگوید رواست ... که آن بی خود از خویش و محو لقاست
طلب کار آن یار جانی بود ... جوابش اگر لن ترانی بود
ز شاخ شجر جلوه دیده است ... گر آن کشته آن محو بی باده است
مرا هم ز یاری زکف کار رفت ... از آن گل بپای دلم خار رفت
خیالش بجانم چه زور آورد ... از آن بحر دل موج شور آورد
مرا نظم معاهست از نور دل ... بود موجی از بحر پر شور دل
چه کارم بسودای یار او فتاد ... به جام مهیم باز کار او فتاد
دم عیسوی هست بانگ رباب ... حیات ابد هست جام شراب
بیا ساقی ای شاغ دفع غمم ... بگردش درآور تو چون جام جم

مدارس پر از جهل و زرق و ریاست ... خرابات کان علوم خداست
بده ساقیا زان شراب طهور ... که در جام بد تیر اقتد نور
تو آن را که جوئی ازین و از آن ... من از اعیان دیدم از جام جان
با آئینه دل اگر بنگری ... به بینی در آن جام اسکندری
تو هر چیز را طالبی ای پسر ... چه خواهی بجوئی به خود می نگر
بده ساقی آن جام جمشید را ... که بینم در آن نور خورشید را
مرا چشم دل تاب آن نور دید ... من از جام دل موسی از طور دید
چه در جذبه موسی ارنی بگفت ... کز آن لن ترانی ز حق می شنفت
چه از جذب آمد به حال سلوک ... ز هر جا بدید آن جمال ملوک
بود پرده دار جمال حبیب ... غرور تو ای از رخش بی نصیب
بچشمت شود حرص دنیا حجاب ... که دورت کند ز آن رخ آفتاب
اگر وا شود پرده ات از نظر ... که نشناسی از آن سرو پا سر
مشو غافل از مکر و حرص و خرب ... که محوش بود چون حبابی بر آب
حبابی چه بر روی آبش کند ... با اندک هوائی خرابش کند

[illegible]

ز حرص و خصومت بهم از پی رهی	تو از دوست گیری به دشمن دهی
گرت هست بر این سخن گوش حر	بده سیم و زر ملک عقبا بخر
بده ساقیا باز رطل گران	ز گفتار دنیا مرا وارهان
همین می و صاحبش نذار و نفاق	خلاصش مرا آور و در عناق
زمی ساقی امشب کرامات کرد	بیک ساغر احیای اموات کرد
مغنی چو آواز باساز کرد	چو داود ز آواز اعجاز کرد
بده ساقیا می که با زندگی	نیاید مرا در نظر ملک کی
شنیدم که اسکندر پهلوان	که باز و بگرفت ملک جهان
بآن لشکر و کشور و گنج زر	بآن مخزن لعل و در و گهر
بگفت آن نفس من بدنیای دون	ز تابوت آرید دستم برون
که چند بد حریص جهان بیکران	که دست تهی میروم از جهان
اگر بود جمشید و گر سام گرد	ز دنیا بجز یک کفن آن نبرد
بجادوی دنیا خود افسون مکن	بسودای زر رگ ایمان مکن
نه عیسی مجرد شدی بر فلک	نه قارون و گنجش شدی تا درک

[illegible]

[illegible]

چو آدم شد انسان مراد است آن	نشد به بود نفس حیوان از آن
ترا شکرها باید از هر نفس	که در خلقت انسانی ای هیچ کس
بخلقت اگر آدمی لاغر است	ز حیوان تبر از ملک بهتر است
رسد گرچه آدم به حال ملک	گرو چیره از ملک در فلک
وگر ماند در اسفل خواب و خور	نمی باید از حال انسان خبر
مکن دعوی آدمیت بسی	تو آدم نه صورت آدمی
اگر صورتت هم بمعنی رسید	رسیدی تو بر دولت جم و دید
ترا چون ان گفت کین آدم است	پس حال آدم بعالم کم است
یک آدم صفت از هزاران هزار	اگر آدم افتد درین روزگار
بود او چو جان بحر اوست جسم	ترا کنج مخفیست در آن طلسم
ازین صورت آدمی صد هزار	همان یک در معنی آید بکار
یکش گوهر است و هزارش شبه	بچون آن بود این یک از مرتبه
برو ساقیا مغنیه بر کس مزن	که زن به ز مردی بود طعنه زن
دریغا که در این سرای سپنج	که دشمن برد راحت و دوست رنج

[illegible]

[illegible]

شده چون از بوی گل در چمن	زده تکیه چون گل به سرو و سمن
چو گل در تبسم ز صوت هزار	برقص آمده از هوای بهار
به لبهای چون و زلف چین	چمن از بتان رشک گلزار چین
برخشان که گلزار چین آمده	بهشت برین خوشه چین آمده
کسی کو به صحرا و در باغ و دشت	بصد ناز بودش بسی سیر و گشت
که میکرد بر روی مه زلف چین	به حسرت شدی خاک زیر زمین
مغنی بکش نغمه جان گداز	بیاد مقیمان این خاک باز
که رفتند از این جهان بس کسان	که آمد از ایشان همی بوی جان
شدی خاک بس حور شکل و پری	که آموختی بر پری دلبری
چنان خاک این قوم را برد باد	که کس که از ایشان نیارد بیاد
بیا مطرب از ناله دردناک	بیاد آور از این اسیران خاک
تو ای ساقیا چرخ گریز و بریز	باین خاک اموات آبی بریز
مرا از خاک ترکان سیمین عذار	دهد لاله بس با دل داغ دار
که بودند در عیش و شادی بسی	نبودی چه عشرت باایشان کسی

[illegible]

[illegible]

کجا زین سفر می بری سیم و زر	که دست تهی میروی زین سفر
مزن حرص دنیا مکن خود هلاک	که دست تهی میروی زیر خاک
نه زر با تو آید نه فرزند و زن	مگر با تو آید فعال حسن
اگر نیک کرداری ای نیک خو	گواهی دهد بر تو فعل نکو
وگر بد فعالی ز کردار زشت	نه بینی تو حور و قصور بهشت
بجائی که هر گام صد گلشن است	بنار جهنم ترا مسکن است
نکوئی کن و ترک کن کار زشت	که یکسر بری بت بباغ بهشت
اگر پاکبازی تو در راه دین	بحوران جنت شوی همنشین
مکانت بهشت است و همخوابه حور	تو آب شربت شراب طهور
لب کوثر و ظل طوبات جایگه است	بهر جا که داری و یاری خداست
چو نیش ساری از طبع در روزگار	در نظم کردی بعالم نثار
چو بحری ترا بود اندر وجود	که امواج او گوهر و نظم بود
در نظم از بحر معنی بر آر	که ماند سخن در جهان یادگار
بود نظم خوش به ز در و گهر	که باشد سخن در و گوهر مجبر

[illegible]

تو با عشق و معشوق و گرمی می کنی چاره بسودی فضل وی
چه تمکین شود بر تو این عیش خوش قلم بر سر نقد عالم بکش
سر از کاخ خلوت تو آنگه برآر که بنماید ت گل سر از شاخسار
پس آنگاه با جمعی از دوستان بکش رخت از خانه در بوستان
رسانی تو این پند را گوش دار که در بی بود گوش را گوشوار

حکایت سلطان محمود با ایاز فرماید

ز من بشنو این نکته ای اهل راز ز محمود و در حسن خوبی ایاز
چه محمود بودش لبی عشق و راز بر رخسار زیبا و حسن ایاز
چه آمد زمانی که از این جهان کشد رخت تا کشور جاودان
بگردیدش احوال او خلق جمع چو پروانه در سوز آن همچو شمع
در آن حالت موت محمود باز بپرسید از هر که حال ایاز
که آن نیک خوی وفادار کو ز مرگم خبردار مرثیت او
بیارید آن دلبر نازنین که بینم رخش در دم واپسین
که در حکم این لحظه یاری کند مرا بسر این جان سپاری کند

بشر اوست گو همچو احمد بود به قول و به فعلش محمد بود
بدین قول ناخوش بدین فعل زشت تمنا کنی حور و قصر بهشت
تو گویی رباط است باغ جنان که هر کس درآمد زره شد در آن
بهشت ار چنین جای اهل خداست که رفتند راهی که حقشان بخواست
قصور بهشت و رخ ماه حور لب آب کوثر شراب طهور
از آن است کو غیر واحد ندید بجان شربتی از شهادت چشید
ز حوران جنت بعیش و بدو شهیدان راه خدا را سزد
تو در دوزخی از خیالات زشت کجا هست جای تو باغ بهشت
به منعم بود عیش دنیا جنان که او را بهشت است عقبای آن
ولی بر فقیران صابر بهشت خدا کرده در آخرت سرنوشت
کجی اهل دنیای دون دین پرست که کفشند بر خوشه ای یک سرست
ز غمی تو چون کامی از راه دین ز حق از چه خواهی بهشت برین
رسد رحمت حق بآن غافلان که بر علم قرآن عمل کرده‌اند
بهشت محبان حق بی تعلق بود شکر نعمای رب الفلق

گروهی همه دلق ازرق ببر ندارند از دین و ایمان خبر
به قول و به گفتار چون بایزید به فعل و به رفتار کم از یزید
همه در زبان دل مکان صنم ولی همچو دیر و سخن از حرم
برفتار جب گر بگیرند عیب ولی هر یک آرند صد بت ز جیب
یکی جامه شان یکسال من تن آرا و جان پرورا همچو زن
بود رخت یکسال من جامه اش بود وقت عمرم یک عمامه اش
کسی نیز در خانه خاکی به باغ کنند از حرام جهان تر دماغ
چو خورند با هم لطیف غذا به تقلید گویند حرف خدا
بهم گر همه وجد و حال آورند نه از ذوق حال از مقال آورند
دمی گر چه کشند دور از طعام زبان در کشند از حدیث و کلام
بهایم صفت جمله بلهم اضل نکردند بر قول قرآن عمل
شود گر چه آیات نازل به کوه بریزد بهم کوه با آن شکوه
ز خوف خدا کوه ریزد ز بیم ز وحشت وجودش رود در عدم
ولی در وجود تو نازد اثر چگویم که آنی به سنگ ای پسر

تو گر آب بر تشنه ریزی و آب دلا می عمل کار خیر و صواب
چه باشی تو صد سال در این مغاک که آخر شود مسکنت زیر خاک
نخواهی بری جان تو از دست مرگ که راهت دور و تو بی زاد و برگ
تو از حب زر غول رهزن شدی بت دیر تن را تو رهزن شدی
تو نی عابد ایجان با صنام تن وگر طعنه بر بت پرستی مزن
نه بر حق کنی این قیام و قعود به بت میکنی این رکوع و سجود
حضور وجودت ز ربت ای پسر نگردی نمازی تو بی فکر زر
پرستد اگر بت گری یک صنم ترا حب صد بت بود لاجرم
تو گر حب بت کشته نیز مست مزن طعنه بر کیش آذر پرست
به ظلم و ستم خلق غارت کنی همی صرف کاخ و عمارت کنی
سر کاخ ز زر برده تا فلک که آید بگوشش تو ذکر ملک
ملک ذکر سبوح و قدوس گوست تو خواب و خیالات زر و سیم جوست
ز هر چیز درگوشت ایجان جان رسد کوس رحلت همی بی گمان
زند پیک مرگت بگوری صلا به بنا تو گویی بنا کن سرا

مرا امشب از روز آن سرنوشت | که در نام آب و بفعل آتش است
مرا در دل این آب آتش زده | وجودم ز آبی شد آتشکده
بده ساقیا باده با صوت ساز | که در جام می دیده ام کشف راز
عجب دارم از هوش شیخان شاب | که جویند علم هوا در کتاب
بعجز و ارادت بصلح و صفا | پا شکستا در خرابات ما
بکش یکدو جام می از درد دین | توانی که جوئی از آن پیش بین
بجز آب ناب خرابات را | که جی میکند زنده اموات را
نمیگویم از آب انگور من | بکن ترک وحشت ازین شک و ظن
مراد من از قول می در زبان | بود ذوق عشق من ای مرده جان
چه خواهی شوی میر سر ممبر | مده بر چه داری و عشقی بگیر
که عشقت بدل کاشف رازهاست | اگر زنکه عشقت بوجه خداست

وگر شد زمستان و آمد بهار
ز گل خلعتی باز پوشید خار

بروی زمین فرش دیبا فکند | زمین شد بزمی حریر و پرند

ز هر شاخ نرگس بر آورده باز | بچشمان خیبا چو چشمت بناز
بنفشه دمیده لب جویبار | برنگ و به بو همچو گیسوی یار
بآواز بلبل بصوت حسن | برقص آمده سرو و گل در چمن
صنوبر زده تکیه بر سرو ناز | به گل بلبل آورده آواز باز
به گل بلبل آورده از نغمه شور | چو داود خواند بیادی زبور
ز گل در دل بلبل از عشق خار | کشد ناله زار بی اختیار
چو انفاس عیسی هوا احیات | گران زنده شد بر جماد و نبات
شجر هر یک از لطف آورده بار | به دکربه و سیب و جوز و انار
گل سرخ بو از کوه انبوه شد | جهان مشکبو از شمنبوه شد
بهر شاخ گل نعره زن بلبلی | کند نغمه از شور حسن گلی
هوا گشته از بوی گل مشکبار | که بشکسته بازار مشک تتار
هوا گشته مشاطه در صحن باغ | شده بلبل از بوی گل تردماغ
بهر شاخ سروی هزاران تذرو | بر آورده آوازه از شاخ سرو
برآورده از سرو قمری صدا | بهر شاخ گل بلبلی در نوا

چه آبی که آتش به جان نهاده | دل از آتش گشته آتشکده
ز فعلش چو آتش بر جنار آب | که بر آتشی نام گهی شراب
چه آبی که جان ز آن خروش آمدی | دل از آتش آن به جوش آمدی
چه آبی که با تو ترا قوت بود | اگر قوت بد آب یاقوت بد
حریفان به سرمست می آمدند | برقص از نواهای نی آمدند
ز آواز ساز و نواهای تار | کشیدند هر یک بتی در کنار
گهش دست بر سنبل مو زدند | گهش بوسه بر چشم و ابرو زدند
ز نودای شاهد ز شور شراب | درون پر ز آب و جگرشان کباب
چمن خرم از ماه اردی بهشت | ز غایت حیات ابد آب و کشت
بهر شاخ گل بلبلی در نوا | بآوازه مرغ چمن جان فزا
گهی گوش مستان بصوت هزار | گهی چشم بر یار ز آواز تار
بفصلی که صحن چمن پر گلست | بهر شاخ گل در نوا بلبلست
بیا ساقیا می بآواز نی | برقص آی و پر کن قدح را ز می
بنه بر لبم جام گیتی فروز | بجام می شبم را تو بنمای روز

ز شاهد مرا روی بر واهد است | بود عشق شرم خدا شاهد است
لسان خلایق ز خوابست و خور | بود عاشقان را زبان دگر
بود عشق را صد زبان بیشتر | نه از این زبان هر که یابد خبر
ز ابهام سخن ترک ایمان مکن | بعقیده و انکار مردان مکن
تو پنداشتی هر چه فهمیده ای | نهان و عیان هر چرا دیده ای
سخنها که از روی تقلید نیست | به تقلید گوئی نه تحقیق نیست
نه فهمیده گوئی ز روی هوس | چه یابی نه امنکر ای هیچکس
خلایق سراسر به تقلید و ظن | کنند تشخیص زشت و حسن
مگر اهل دنیا ز خاص و ز عام | به تقلید گویند با هم کلام
از آن کو خلایق شدی خودپسند | به مطلب بگویند و نی بشنوند
کسی کو بصورت بود پای بند | نخواهد که حرف معنی پسند
بود حرف حق تلخ در گوش عام | نکش بشنود قول حق والسلام
وگر زرپرستی بگوید سخن | از آن بشنود آن سخن اهل ظن
از آن کو زرش در سر و بر بود | سخنهای آن سکه بر زر بود

کند از خیالات بیش و کمش / که آخر بلاکت کند در غمش
کرا کام داد آخر این زال پیر / شدند از پیش گرچه خلقی اسیر
مبادا بدنیا دهی مهر و دل / که از مکر این زال گردی مضل
بدنیا بر دار تو صبر و قرار / به عقبا کند دورت از وصل یار
بگنج قناعت بسی کهف ست / که آن گنج را نی زوال و فنست
یک از نقد این گنج رزای نکو / بود گوهر معرفت آن بجو
چه این گنج در گنج خود یافتی / ز نقد جهان جمله رخ تافتی
گرت گنج ادراک آمد بدست / خیالت ز فکر جهان باز رست
ز عالم بجز شاهد و می حرام / که جز این دو نبود بعشاق کام
میت می زداید ز دل زنگ غم / کند شاد هرت شاد از هر الم
بکش ساقی از دختر رز نقاب / بدور آور آن جام چون آفتاب
چو خواهی بشب بنگری نور روز / بساغر کن آن آتش آب سوز
بیا ساقیا باده در جام کن / چه می مست از چشم خود دام کن
گرت مست جامی تو از آب خام / ز چشمان خود دام کن یکدو جام

ز فن و حیلهای این پهلوان / بسی رفته در خاک پیر و جوان
سر سرفرازان و گردان بخورد / سر سرکشان را بغایت ببرد
عروس جهان زال شوهر کشست / بهر لحظه با شوهری سرخوشست
از این زال هرکس همی جست کام / نشد عقد کس همچو سیماب خام
جهان هست همچون رباط دو در / زنیک در درآئی روی زان بدر
مغنی همین پرده را ساز کن / وزین پنج آوازه شهناز کن
مغنی بشادی خروشی برار / که غمها برآورده ازما دمار
ازین پرده زد نغمه هرکس بناز / نهان شد درین پرده خاک باز
ز خوبان در این دیر آمد بسی / بآخر نماندی از ایشان کسی
سر کاخ زر گر بری تا فلک / دهی گر تو فرمان دیو و ملک
اگر سازی کاخ سیم و زری / که بگذاری و زان سری بگذری
بشاهی ملک و ملک باز مرد / سلیمان که تختش همی باد برد
مکن تکیه بر مال و ملک جهان / که در آن نماند کسی جاودان
نداری تو سود از جهان خراب / چه داری زر و کاخ افراسیاب

ز مالت ترا غیر آزار نیست / بجز فکر افزودنت کار نیست
چرا اینقدر فکر دنیا تراست / بجو ملک عقبی که دنیا بلاست
چه شکرانه آرم به یزدان جان / که از مال دنیا به ملک جهان
ز اسباب دنیا من از سیم و زر / بنودم بجز فقر چیز دگر
شدم گرچه از درد فقرم فنا / مرا فقر خوشتر ز ملک غنا
مرا دار دنیای دون دوزخست / خوشش آنکه بیرون ازین برزخست
نبی گفت ما را که دار جهان / بود سجن مؤمن به کافر جنان
کسی را که دردی نباشد به تن / بهشتست او را جهان جان من
کسی را که درویست از تن نجان / بود دوزخش برزخ این جهان
درین برزخم گشت افسرده جان / خدایا ازین دوزخم وارهان
بود دار دنیا چه زندان شاه / در افتد درین حبس اهل گناه
کسی کو بزندان شاهی فتاد / بجز مردنش هرچه رفتی زیاد
شب و روز او را بود انتظار / که شه کی بگوید ز بندش برار
خدایا بحق شه انس و جان / که از حبس دنیا مرا وارهان

بکش روز تا شب باواز ساز / بذوق از کف ساقی دلنواز
می سرخ چون لعل یاقوت بار / بکش یار زیبا رخی در کنار
می سال خورده که آید بجوش / ز دست بت خورد سالی بنوش
که حالت بهشتست و یارت چه حور / بود آب سرچشمه شراب طهور
به سر لشکرت گر کشد هم و غم / که هر یک بکف داشت تیغ ستم
چه خواهند بشکنی زنندت به سر / تو بی خوف بر سر قدح کن سپر
ترا مستی می چه بیخود کند / از آن لشکر غم بهم بشکند
هجوم آورد چون غم روزگار / بود مست می خوشتر از هوشیار
بهشیاریت میکند غم هلاک / چه مستی نداری ز غم هیچ باک
بده ساقیا جام آب طهور / که بیخود شوم تا دم نفخ صور
ز پیر کهن جام می غم بریست / مدد بت جوانی اگر ساغرست
وبد باده در دل ترا ذوق جان / اگر پیر باشی شوی زنده جوان
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ / که می آب لعلست و یاقوت سنگ
بدل می زداید غم میکند / خلاصت ز درد و الم میکند

چو خویش گفت پیغمبر پاک دین | چراغ شبستان اهل یقین
که باشند زو مال و فرزند و زن | براه تو در هر قدم راه زن
بده ساقیا ساغر دل گشا | که از می شدم فرد از ما سوا
ز نغمه جهان خرمی و بانگ چنگ | ببر قامت شاهد شوخ و شنگ
نباشد به دل دیگرم آرزو | سخن با من از شرب و شاهد بگو
چو من رخت بربندم از این مغاک | کشیدم به پهلوی میخانه خاک
برکم نشینند اهل نشاط | بچینند در بوستانی بساط
به نقل و می آوازه سازها | بهم مطربان آرند آوازها
ببالای سرو سهی گلرخان | برقص نمایند در بوستان
مبادا خیال محالی کنند | برکم بهم وجد و حالی کنند
کسی گر بگوید که این کیست مرد | بگویند سالک کین گوی برد
برکم محبان صاحب نظر | بعشرت نشینند با یکدگر
چه خواهند یاران بهم صبوح | بگویند راحت شد آن از قدح
چنان دیده ام بیخ ارزنده کی | که مردن مراهست پاینده کی

کسی کو نشد دیده و سر باز | از آن دید مطلب بشیب و فراز
بصورت بهر چیز آرد سجود | بمعنی سجودش به معبود بود
ولی گرچه در هر دلش منزلست | نه خارج ز اشیا و نی داخلست
اگر نقش دشمن وگر جان دوست | شب و روز محکوم در حکم اوست
کند طاعتش را ملک در فلک | به تسبیح او نیز انس و ملک
ترا گر این قول چون و چراست | بتسبیح سجده کلام خداست
بت و بتگر و کافر و مؤمنان | بذکر خدایند فاش و نهان
چه هر شیئی دایم بذکر خداست | بکرات بتگر بخلقت جداست
کسی کو خبر شد ز مهر و وجود | بود پیش هر ذره اندر سجود
ز حیوان و انس و نبات و جماد | بود هر یکش نور آیات ذات
بروی گر چه گاهی برودی ز بین | گشا چشم و صد نوع آیات بین
جلالش بزد گر ترا دور باش | گشا چشم و بیدار آیات باش
نه هر کس ز حق گفت مرد خداست
ره اهل حق از خلایق جداست

که فیض الهی بایشان رسید | بجز اهل حق فیض حق کس ندید
پسی دوستان خدای زشتک | نهانند تحت قباب ملک
بجز حق نه بیند کس این قوم را | که لا یعرف آمد خطاب از خدا
بصورت خراب از خراباتیان | بمعنی خصوص مناجاتیان
الاهی باهل خراباتیان | که مستند از وحدت جاودان
بآنان که در زندگی مرده اند | که از تو پناه بر تو آورده اند
به محکوم احکام آیات تو | که نفی خودی کرده اثبات تو
بآنان که از راه عقبی شدند | نگروند اسباب دنیا پسند
الهی بشیخان ره و آن دین | که هستند بر علم حق راسخین
بقرب محمد که احمد بود | که عالم طفیل محمد بود
بآنان که دارند از تو خبر | بنور دل ذاکران سحر
که بر روی ما باب رحمت گشا | به بندی اگر وای بر حال ما
در آن تنگنای لحد اکریم | که نبود کشش هیچ یار و ندیم
بتاریکی قبر ما بی کسان | ز نور محمد چراغی رسان

برار می گر از لطف حاجات ما | تو نی حاجت اندر مناجات ما
اگر لطف عامت بآدم نبود | کجا میرسید آن به گفت و شنود
بآن فضل و ادراک و گفت و شنود | که از لطف اندم بآدم نمود

مناجات با قاضی الحاجات

از آن دم که چون بر قلم دم زدی | وز آن آدمی دم ز آدم زدی
که از نفس اماره ام ده نجات | که گردد دلم مطمئن با ثبات
بجود هر چه کردم بدای کبریا | تو دیدی و نگرفتیم زان خطا
تو نی در دو عالم علیم و خبیر | بافعال آدم سمیع و بصیر
تو دادی گهی خاک را جان پاک | دگر نه همان خاک بودیم خاک
بحق کرمهای خود ای کریم | که ما زان دم از دید دوزخ بدم
الاهی بگردپان سما | که با تو نظر بسته از ما سوا
بقرب ملک محرمان حرم | بعرش و بکرسی و بلوح و قلم
که ما را ز اقوال ما و ارمان | بافعال نیک آور دخترمان
بود فعل عبد آن خوشش با اصول | که باشد قبول خدا و رسول

با هر کلامت کجی پی برده ایم | که ما بجلاد فعل حسران کریم
با فعال ما را مدد کن مدد | کز آن عفو یا در ندامت رسد
دو عالم ترا بود لطف و عطا | شد کار ما غیر جرم و خطا

در سپاس و شکر گذاری فرماید

به عمری ز نعمای انعام عام | شب و روز خوردیم ما بی طعام
بخوان تو بودیم مهمان تو | نگفتیم یک شکر از خوان تو
چه نعمت که در دیده اهل حال | بدی یک از آن صد چو سحر حلال
چهل سال خوردی ز خوانش همی | نشد سیر این نفس طامع دمی
ز جوع مرا نعمت جان بده | ز خوف خودم نور ایمان بده
بیک لقمه از خوانت آن کبریا | مرا بود واجب هزاران ثنا
ز یک گل دهی نعمت صد هزار | سر گل بردن آری از پای خار
ز گل بردمد به صحرا و باغ | که شب از نسیم آوازشان چون چراغ
ز یک قطره آبی عیان در صدف | دو گوهر نمایند هر یک بکف
یکیش بر دشتی میشود شاهوار | یکیش گوش شهزاده را گوشوار

با آن لطف کو داشت با بار و مور | بزیر پلی کرد روزی عبور
گروهی بدید آن ز خود بیخبر | رخ زرد و لب خشک و چشمان تر
سلامی بآن قوم کردی امیر | نشستی به پهلوی ایشان دلیر
بآن قوم گفتی شما کیستید | درین جا پریشان پی چیستید
چه نقد متاعیست در بارتان | چه باشد درین جایگه کارتان
بگفتند ما ایم شاهد پرست | خراباتی و لاابالی و مست
کسی گر چه شد دوست با ما بجان | بگیریم نقد جان را از آن
وگر دشمن ما شد از بخل و کین | بگیریم از او بیکباره دین
بگفتیم از حال خود پی مبین | تو با ما بگو دوست یا دشمنی
چه سلطان از ایشان سخنها شنفت | جوابی بخوف و رجا باز گفت
ز من با شما دوست نه دشمنم | شدم تا نسوزد چوبی خرمنم
کسانی که با لطف حق دوست شد | بهر حال آدم نه سگ و پوستند
بهم داده عیش جهان از دست | بچون دیگرانند شهوت پرست
نمانده ست نقش اندر ایشان دگر | بجوهر و پریشان نباشد دگر

ز نپ زن و مال و شهوت مجوز | که جز مهره خود نماید چو در

چو سایه کسی راه ننمایدت
ز دنیا گذر گر چه دین بایدت

زلیخا چه صد روی بنمایدت | در آن همت یوسفی بایدت
زلیخا چه زر داد و یوسف خرید | به صد ذوق در خانه اش آورید
چنان مایل حسن یوسف شدی | که در دیده جز یوسفش نامدی
سرائی بنا کرد از زر تمام | که در آن به یوسف نشیند بکام
در و سقف و دیوار آن خانه را | همه تحت تا فوق کاشانه را
به هر جا مصور کشید از قلم | که بودی زلیخا و یوسف بهم
که یوسف از آن شوقی آرد بسر | دهد کام جان زلیخا مگر
ندانست کز خانه دان رسول | بکش جنت زین ره ظلوم و جهول
همه انبیا عاشقان حقند | ز قید و قیودات تن مطلقند
ندارند با حق به حور را سری | نظر بسته اند از جمال پری
ز شهوت نپرسند اهل خدا | نه قیدند بر هر یک از ما سوا

دلم سرد زین آتش و سوز کن | بوصلم شبی روز نوروز کن
چه یوسف سخن از زلیخا شنید | بلرزش در آمد دلش همچو بید
بگفت ای زلیخا بگو زین سخن | ز حق شرم بر حال من رحم کن
بپرهیز کز صوب آتش مدوز | بنار جهنم من و خود مسوز
اگر ما نبینیم حق را عیان | خدا بنگرد هر چه ما در نهان
بجائی که باشد خدا آشکار | مکن جرم در پیش پروردگار
موکل به ما کرده یزدان ملک | که اعمال ما را برد در فلک
به ما امتحانست دار جهان | چه بازیم خود را به کار جهان
دگر باره گفتی زلیخا سخن | که ای رهزن صبر و آرام من
دهم زیور و زر به هر بی نوا | که بر ما بگیرد خدا این خطا
زلیخا بآن داشت زخم هر کجا | ببند اشت یوسف سر از پشت پا
گشاده به هوش و ادراک زود | نگر یوسف از خوف یزدان چه بود
بآن جای خلوت بآن حسن ماه | نکردی بروی زلیخا نگاه
ز داد یک شهوت چه آید بجوش | نشد آتشت ز آب دریا خموش

برو ساربی این ره به جهد تمام
رسد جان به لب یا رسد دل بکام

ازین ره که دلرا دهد روشنی | چو مرد از زرقی تو کم ارزنی
ندارد چه هر کار زشتی ثمر | ز ظلم خلایق نباشد بتر
مکن ظلم بر کس که رحمت عدل هست | که ظلم و ستم شیوه گمرهیست
مکن ظلم مظلوم را بی ز بیم | که دارد جهان داد خواهی عظیم
به دستت قوی باشد و گر مشت | مزن بر دهان فقیری تو مشت
بیندیش از آه آن بی نوا | که او را کسی نیست غیر از خدا
مکن ظلم بر پارسای سلیم | که سوزد ترا تن به نار جحیم
تو ای کرده شاه و امیر جهان | جهانبان ترا عدل باید بجان
به آبادی خلق و اقلیم باش | نه در فکر جمع زر و سیم باش
مشو غافل از خود که دارد عتاب | تو در راحت و خلقی اندر عذاب
پس شاه آمد به ملک جهان | نبودش بکی عدل نوشیروان
یک از عدل او این که شاه داد | که شاهی نبودش چنین عدل و داد

گرت شاه از رعیت یکی بیضه خواست | رود لشکر از آن بیضه راست
رسد تا که یک بیضه بر امیر | غلامش زند مرغ یکصد بتیر
بود عدل در ملک کار ملوک | چه شاه ملوک و چه شاه سلوک
چو شه گر تو دانا و صاحبدلی | باقلیم تن بایدت عادلی
بعقلش عدل باید به ملک جهان | ترا عدل باید باقلیم جان
ترا نفس اماره در ملک تن | تصرف نموده است شهر بدن
ترا عقل کو در جسد شاه بود | که تشخیص میداد غیب و شهود
گرفتش بزور سپاه هوس | اگر میتوانی بدادش برس
ببستش سر و پای گمراه را | چه یوسف فکندش بزندان و چاه
ترا خاتم آن سلیمان جان | کزان بود حکمت به ملک جهان
بدزدید آن از کف اهرمن | ترا تیغ شد در کف راهزن
ترا کرده با خنجرت چاک چاک | به تیغ خودت کرد آخر هلاک
بکش لشکر عقل را ای کباب | که علمست و حلمست و صبر و رضا
بتدبیر و تمهید داری چه هش | تو این جاهل جهل جو را بکش

نزارند جز نامی از حق نشان / کلام خدا دام تزویرشان
تن آزار همت چه گاو بهار / ز خشند در زیر یک ذره بار
همه دشمن نان و خوان عوام / که با اهل فضلیم و عالی مقام
ز کبر و منی شان بود پر جسد / نگردند جز کسب بخل و حسد
اگر یافته علم با صد حیل / نیاورده آن علم را در عمل
فزودند تکلیف خود را به علم / نبدشان براه خدا صبر و حلم
الا ای که داری تمنا بسی / باسباب دنیا چه بین کی رسی
نگردد دمی بر که ایمان شاه / بگیری بهشت برین از اله
ز هر جا که بوئی خدا می وزد / از آن عشق بدخوی دو نگذرد
به هر جا که بوی ریا بشنود / گرش پا نباشد به سر میدود
ازین خلق کور و کر و ناپسند / ز اهل خداوند دوری کنند
شدی سیم و زر پرده اش در نظر / که خوبی نا حق دهد بهر زر
ز اوقات بس پرورش داده تن / قوی شد چه گاو بهارش بدن
حرامست گر خر برد مال آن / تو آتش خوشتر ز مال اوقاف دان

به صورت نماید چو زین العباد / به معنی بود کان ظلم و فساد
بدنیا پرستان زن با نفاق / با اهل خدا دایم اندر نفاق
بصاحب دلان از بنی و دلی / بود دوست همچون عمر با علی
به تسبیح و سجاده و کر و فر / شود رهزن خلق از بهر زر
کنی بهر زر گر تو سحر و فسون / چه فرق از تو با اهل دنیای دون
ز حال رسول اگر هست بوی / چه احمد تو الفقر فخری بگوی
چه خوش گفت احمد ز حال این سخن / که باشد مرا فخر از فقر من
بود رستمی چون ز احکام فقر / کنی نفرت و دوری از نام فقر
وگر مظهر فقر باشد کسی / به هر حال فعلش نماید بسی
بیا وصل و دولت ز از جهد نیست / که این کار در دست حکم خداست
به هر کس خدا هرچه میخواست داد / یکی داده قبض و یکی را گشاد
اگر جنت ما را به مجبور کار / نداریم ما پس حق اختیار
به هر کس خدا هرچه داد ای پسر / همان خیر آنست و باقی خطر
یکی را نباشد لب نان جو / یکی سر به سر شرب اکلش پلو

نه او هست کو مصطفی احمد بود / به قول و فعالش محمد بود
بدین قول ناخوش بدین فعل زشت / تمنا کنی حور و قصر بهشت
تو گوئی ز ما طبع باغ جنان / که هر کس درآمد ز رشد در آن
بهشت برین جای اهل خداست / که رفتند راهی که حقشان بخواست
قصور بهشت و رخ ماه حور / لب آب کوثر شراب طهور
از آنست کو عشق واحد بدید / بجان شربتی از شهادت چشید
ز حوران جنت معیش و مدد / شهیدان راه خدا را رسد
تو در دوزخی از خیالات زشت / کجا هست جای تو باغ بهشت

کتاب منازل المتحیرین

بنام آنکه نامی بی نشانست / بجز نام و نشانی نام و نشانست
کسی کش در طلب شد ای فلانی / بجز نامی ندید از وی نشانی
بسی در راه وصل او دویدند / بجز نامی نشان از وی ندیدند
بهر چشمی نمودی مهر رخسارش / بود از مهر او محروم خفاش
برون از وصف بود نور ذاتش / نظر کن ذات او را در صفاتش

دو عالم را یکی آمد خداوند — که شد خلقش چو بند بند کی هست
اگر بودی دو در عالم خدایی — بر آن کس بد بعالم کدخدایی
بود آن واجب و امکانش آدم — قدیم آنست و حادث هر دو عالم
جهان را جمله بانی و بنا اوست — بحق بانی این محکم بنا اوست
سما را کرده از رفعت معلق — زمین را کرده از قدرت مطبق
سما را جنبش با دام داده — زمین را دایما آرام داده
از آن شد ماه و مهر افروز عالم — یکی نور شب و یک نور روز
برون آورد شام تیره و روز — ز روز آورد شب تار جهان سوز
زمیت می نماید از کرامت — ز ظلمت نور داد از نور ظلمت
جهان را خلق کرد از چار اضداد — ز آب و آتش و ز خاک و از باد
سه مولود آورد از چار عنصر — وز آن عالم ز نعمتها شود پر
نگر کز ظلمت و وز نور آیات — نماید حشت و وز نحو هشت جنات
ز روز روشن آرد شام ظلمات — نماید در جهان مصباح و مشکات
نماید وز قدرت ای برادر — ز مومن مومن و کافر ز کافر

خدا را مطلب از عالم بهر باب — ظهور احمد آمد نیک در باب
ز عالم بد مراد ایجاد آدم — ز آدم بد مطالب نور خاتم
بآخر خلقت از انبیا زود — بعلم از هر مقدم کوی بربود
ز خیل انبیا آن نور اکمل — چه آخر آمدی شد عقل اول
محمد نقطه بسم الله است — از آن ما را سوی الله راه است
محمد عبد مولانا کرامات — که بود آن تحت فوقانی مقامات
بود انوار احمد با احد جفت — حدیث من رآنی آن از این گفت
چه بود احمد بدریای احد غرق — به جز میمی نبد اندر میان فرق
بلی آن میم هم میم مقال است — و گر نه این دو یک از وید حالست
محمد هادی دین مبین است — وجودش رحمة للعالمین است
بعالم باعث ایجاد آدم — محمد بود و بس والله اعلم
وجود احمدی تا بود بنمود — طفیل آن جهان گردید موجود
جهان را فهم جزئی عقل کل اوست — بعالم ناطق اندر امر قل اوست
چه دیدن آن نماید ز دیده جز — حدیث سر با او جا بیان کرد

مری خیل ملایک از قفالیش / همه حیران حسن جان فزایش
بنی از حال واحوال کرامات / کذشتی از حجابات ومقامات
بجا می راند احمد که ملک ماند / ولی احمد فرس در پیش میراند
بجائی رفت احمد از پی سی / که آمد از ملک جبریلش از پی
بجائی هم بره جبریل ماندی / بنی از شوق مرکب پیش راندی
بکفتا جبرئیلا ماندن از چیست / بکفتش رو که برتر جای من نیست
کرت آیم دکر کامی بدنبال / بسوزد ز آتش مهرم پر وبال
بکفتای جبرئیل هادی راه / مرا همراه آ تا بزم الله
بکفتای برده از خیل ملک دست / تو بالا رو که من ماندم درین پست
ببزم عشق کو مارا دلیل است / نه در ره عشق ره که جبرئیل است
چنان زد در فضای عرش جولان / که شد خیل ملک زآن محو وحیران
بلی آنکس که جسمش ذوق جان شد / زمانی از زمین تا آسمان شد
ازین کو را سبک جسم وبدن بود / برفتار از ملایک کوی بربود
ازین کو بد سبک [illegible] همایش بال / برقص می بنودی عشق پایش

بنی از باده دیدار سرمست / بدید آن خاتم خود را در آن دست
چه خاتم دید وآن آوازه بشنود / هزاران حیرتش در حیرت افزود
چه احمد با احد هم راز کشتی / سخن کفت وشنید وبازکشتی
ز قرب بارگاه عز سرمد / چه آمد در سرای خویش احمد
جمال مصطفی را چون علی دید / شد آن شه شاد وزیر لب بخندید
باحمد کفت معراجت مبارک / بکرد تاج معراجت تبارک
علی از حال احمد کشت چون شاد / بعزی خاتمش را باز پس داد
چه دید از مرتضی معجز نمایی / بکفتا یا علی سر خدائی
ز خلق عالم از زشت وچه احسن / کسی نشناخت حق را جز تو ومن
مرا نشناخت کس غیر از تو ای شاه / ترا نشناخت کس غیر ذات الله
اکر احمد ز نو ز قرب وحالت / شبی دید معراج رسالت
ولیکن مرتضی آن صاحب تاج / شبی هفتاد بار آن شد بمعراج
نه هیچونی اکر بر قول ما رد / بکویم با تو از معراج احمد
بود معراج قرب حق تعالی / نه از پستی وبی تا جای بالا

طریقت بی شریعت طی نکردد | شریعت بی طریقت هم نبود بد
مرادینی بجز دین علی نیست | ولایات مرا جز او ولی نیست
اگر عالم پر از نادی تمامست | علی و آل او ما را تمام است
اگر چه چار یارش چار یار است | مرا هم یار چار و چار و چار است
چه میجوئی حیات جاودانی | بجز راه علی راه ای فلانی
ره احمد تو با صدق و صفا پو | نجات اندر طریق مرتضی جو
اگر حب علی داری بعالم | مکن خوفی تو از نار جهنم
وگر مهر علی در دل ندیدی | ندیدی در بر حق اعتباری
علی گر نیست از کار تو دل شاد | نگردی از عذاب دوزخ آزاد

در حقیقت عشق مسبب نامه

از آن کز قدرتش یا می شنیدی | دو عالم را بیک کن آفریدی
اگر جودش وجود خلق ننمود | وجود هر چه هستی در عدم بود
تجلی کرد چون آن مهر رخسار | نمودی هر دو عالم رخ بیکبار
در آن روزی که عالم در عدم بود | نه آدم بود و نه آثار دم بود

مگر کس قدرت او را بداند | که علم و قدرتش مخفی نماند
دو عالم را بیک کن نیز بنمود | که هر کس از کرامتش برد سود
ز رحمی کو کند بر بندگان جود | دو عالم از عدم موجود بنمود
چه خورشید جمالش روی بنمود | از آن ذرات عالم گشت موجود
چه از جود و کرم خلاق عالم | دو عالم را نمودی خلق یکدم
ز اجزای جهان میجوست مخزن | که بنهاد اندر آن آن کنت کنزا
چه کرد ایجاد عالم خالق فرد | با جزای دو عالم یک نظر کرد
که بیند یک وجود از هر دو عالم | که باشد قابل آن گنج مبهم
که یک تن ذات او را مقبل آید | مگر در حمل عشقش حامل آید
که قدر حسن آن معشوق داند | بمنزل بار عشق او رساند
ندید آن ذوق در اجزای عالم | مگر در خلقت ذرات آدم
از آن کو حسن وی شاهد فرد | بشوخی میل شاهد باز میکرد
که چند مهر آن حسن حسن را | به شمع او بسوزد جان و تن را
علی الکس که شکلش بس شکیلست | بحسن و دلبری الحق جمیل است

چه امر سجده بشنیدند زان یار ملایک سجده کردندش بیکبار
چه از حق بر ملک مسجود بودی ملایک جمله کردندش سجودی
بکر ابلیس کز کبر و بکتبر دماغش بود از بخل و حسد پر
بکرد آن سجده پیش آدم پاک که من از آتشم آدم بود خاک
چه حق آن سرکشی دیدی ز ابلیس بگفتا ای کان عجب و بخل و تلبیس
چه حقت سجده آدم بفرمودی ترا از آن سرکشیدن از چه بودی
بگفت آن من ز نور و آن ز خاکست کجا خاکی حضور نور پاک است
بگفتا ای سرکش امر الهی تو از این سرکشی گمراه راهی
اگر کردی تکبر اندرین کار شدی زان طوق لعنت را سزاوار
چه کردی سرکشی بی خوف و بیمی ز در که دور شو کز آن رجیمی
چنین دانی که ابلیس اندرین را ز آدم سرکشید و امر اقدر
تو هم از آنکه آدم را ندیدی از آن در هر قدم صد سر کشیدی
مشو سرکش ز آدم همچو ابلیس که آنی دام جهل و کان تلبیس
اگر ابلیس ز آدم سرکشی کرد شد از جهل و غرورش از جهان فرد

نه در هر صورتی معنای جانست نه در هر سر عشقی از جو اجنست
نگو هر شکل آدم آدمی خوست لباس آدم صور گو دیو و دد اوست
نه در هر جسم باشد جوهر جان نه هر کانی در و در است و مرجان
نه از هر نور نور آید پدیدار نه هر ظلمت نماید ظلمت تار
بسا ظلمت کز او پیدا شود نور بسی نور نور آورد ظلمات دیجور
نه هر ره رو بمنزل شد ازین راه نه هر کس شد ز راز عشق آگاه
میان صد هزاران نقش آدم یکیش آدم شود والله اعلم
بلی یک تن بمعنی انس باید هزارش صورت آدم نماید
مراد از شکل آدم در دیار است وگرنه نقش آدم صد هزار است
چه در آدم نباشد نور عرفان چه فرق از آن بود تا نقش حیوان
ترا شد عمر از غفلت به خوابی طلب کن تا مگر مطلب بیابی
طلب مفتاح باب طالبانست کسی کاندر طلب شد طالب آنست
ترا باشد اگر صد جاه و منصب نیابی بی طلب مطلوب و مطلب
طلب باید ترا ای مرد آگاه که مطلب از طلب جوید درین راه

معانی در سخن گر می‌نماید | ولی ماند سخن مطلب نماید
چنان بشنو سخن کز وی ببینی | که هر قولی شنیدی نیک بینی
چو دیدی مظهرش را انجلا نی | تو از آن دیده میگو تا توانی
اگر چه این رهی باشد نهایت | که آن باشد نهایاتش هدایت
بسی رفتند زین ره چست و چالاک | نهایت گفت هر یک ما عرفناک
ولی هر یک بقدر ظرف و مقدار | نصیبی برد زین دریای پرشور
شد از این باده هر یک بیخود و مست | برقص آمد ز شوقش بی سر و دست
یکی گفتی انا الحق کرد اخفی | یکی گفتی ز شوقش من ز آنی
همش یک باده یک ساقی یکی مست | ولی هر یک بنوعی شد از آن مست
درین ره هر یکی از بهر حق | سخن گفتند از معنی مطلق
چو نوبت بر من آمد اندرین راه | که آنش هم کنند از خویش آگاه
درین دریای بی عمق و کرانه | که کس جز نام زد نه بد نشانه
چو غواص اندرین بحر پر از شور | زدم غوصی پی آن در مستور
چو جانم شد تلف در راه این کار | ولی آمد بکف آن در شهوار

نباشد معنی اندر علم صورت | بجز ظلمات دل جان را کدورت
بچشمت علم صورت ای برادر | حجاب اکبر آمد زآن تو بگذر
بگویم با تو من گر چیز ناسی | بود یک نقطه علم حق شناسی
ز علم حال و قال درد سر کن | تو این حرف مطول مختصر کن
ترا در راه دین مفتاح هر باب | بود علم لدنی نیک دریاب
ز دل گر چشمه علمت گشاید | ترا هر راز و مطلب می‌نماید
بود در دل کنون آب حیاتت | ولی جهل مرکب کرده ماتت
تو می‌پنداشتی در بحر آبی | ز جهل نفس در بیم سرابی
ترا شد عمر در کار خور و خواب | سرابی را نکردی فرق از آب
ز جهل خود هلاک اندر سرابی | چنین دانی لب دریای آبی
دهد علمت حیات ایزد دانا | ولی علم حقیقتهای اشیا
بجز حرفی که از عالم شنیدی | بگو کز عالم و آدم چه دیدی
بصورت آدم ار جرمی صغیرست | بمعنی هم کبیر و هم خبیرست
بآفاق آنچه پیدا و نهانست | بهر یک آدمی کانش عیانست

الا ای آنکه جویی معنی دوست	نگر در آدمی کین صورت اوست
چه میجویی بحق اسرار مطلق	بجور وشن روانی طالب حق
کز از قید جهان آزاد باشد	بصد غم خاطرا و شاد باشد
نه از سودای ز را فسرده باشد	بصورت زنده معنی مرده باشد
ز ظلمت رسته دل پر ز نوری	سراپا غرق در بحر حضوری
چنین مردی نباشد در مناجات	بخر اهل ریا و زرق و طامات
چنین صاحب دلی پیر مغانست	که هادی ره مغزاده کان است
چنین شخصی نباشد در مناجات	اگر جویی بجو اندر خرابات
چه میگویم من از اهل خرابات	کزیشان کس نشد اگه بغایت
گروهی بی سر و پا اندر آن مست	خیال نقد عالم داده از دست
همه سرمست و رند و لاابالی	بغیر از حق نباشدشان خیالی
زمانی و مستقبل گذشته	سراپا ذوق و وجد و حال گشته
رسیده از پریشانی بتمکین	دل هر یک چو جام جهان بین
رهالات شراب و شور و مستی	همه رسته ز کفر و خود پرستی

شده فارغ ز هر قید و قیودات	نه از پیری کلفشان نی ز حالات
نه او را دعوی کشف و کرامات	نه این را دعوی حال و کمالات
نه در دو دین نشسته جمله با هم	نیاورده ز خود چیزی دمی دم
ز دل کرده غبار حرص رفته	ره او دست از هر چیز شسته
ز آزادی به بند بندگی بسته	به ادحق همه شاد و خوشند
به فقر و مفلسی دیده بس رنج	که دیده از دل ویران خود گنج
مطالب از دل خود باز دیده	گذشته از خود و بر خود رسیده
به تن چون قطره جانشان بحر توحید	همه چون ذره دلشان پر ز خورشید
ز جزوی سوی کل کرده سفر باز	شده یک از دو با انجام و آغاز
ز کثرت رفته تا اقلیم وحدت	ز وحدت آمده بر سوی کثرت
به کثرت آمده از بهر این کار	که نماید رهبر ابر طلب کار
گذشته از سراب جهل بی تاب	بهم پی برده خوش تا بر سر آب
کشیده قطره زان آب دریا	شده جی دو عالم بی من و ما
بغایت هر یکش آگاه زین راه	کند نفی خود و اثبات الله

زشوق آن و شور باده تاک شد از شور طرب بس جامها چاک
قدح روشن ز می چون جام جمشید بدست ساقی رخ همچو خورشید
به میخواران درد عشق شاهد که دیده وردی شاهد در شاهد
چه ساقی داد می با نغمه ساز مغنی لا تخف خواندی بآواز
چه می بر عاشقان دل مشوش بصورت آب و در معنی چه آتش
چه می بر میکشان عشق چون قوت که بودی قوت جانشان آب یاقوت
به جام ساقی ساغر پرستان شرابی بود هوش افزای مستان
بزلفش ظلمت و در رخ انور روز بجایش بود آبی آتش افروز
چه میکردی بکام تشنه زان آب سقاهم ربهم گفتی باصحاب
مغنی را ببر مستی به کف دف ز شور عشق بر دف میزند کف
به مطرب میزدی از شور دل ساز نشاط افزا بدی از ساز و آواز
ز ساقی میکشان از خویش رسته ز زلف آن صنم زنار بسته
کسی کو دید روی او به مستی ز شور عشق کردی بت پرستی
ز یک می گر هزاران مستند هزارانند و یک بت می پرستند

الا غافل که چه می گوید در نی خطی ز آدم بشنو آن کز نیک بختی
ترا حاصل خیال خورد و خواب است بچشمت حب دنیا بس حجاب است
ز چشمت پرده شد اصنام هستی ز سودای بت هستی پرستی
دو بت باشد ترا اندر ره دین که شد آن حجاب چشم حق بین
یکی زان هر دو بت طاغوت نفس است یکی دیگر بت صورت پرستیست
تو باشی تا بکی ای مرغ گلشن بت دیده چو دست را بر همن
اگر زین هر دو بت آزاده گشتی ز غم یکبارگی دلشاد گشتی
تو نیکی بنده این هر دو اصنام خدا جویی چرا بگذاریش نام
بت حب زر و اصنام هستی ترا اندر دلت پیش بت پرستی
شکن این بت تو از بتخانه تن که تا یابی رسد ایمن و روشن
ترا باشد بدل حب بت زر زنی چون طعنه بر اصنام آذر
ترا صد بت بود در فاش و پنهان کنی انکار آن و دعوی ایمان
خیال مال و فرزند و زن و جاه ترا هر یک بتی باشد در این راه
برو بشکن تو این بتهای صورت که گردد دل ترا پاک از کدورت

در بیان حقیقت عبودیت

چنان از جام کفر و شرک مستند | که از غفلت جمادی می پرستند
اگر چه بر چراغ حق کرده موجود | که او را صورت مخلوق بنمود
چه حیوان و جمادات و نباتات | چه انسان و ملک از مهر و ذرات
ز غلطیهای او مومن چه کافر | همه تسبیح حق گویند زین در
تو از این قول اقراری اگر هست | اشارات وان من شئ از چیست
چه ذکر حق کنند اشیا سراپا | نباشد هیچ شئ خارج ز اشیا
نهان و ظاهر و پنهان و پیدا | همه تسبیح حق گویند اشیا
بذکر حق همه پیدا و پنهان | ولی یک با خبر یک بی خبر زان
همه اشیا چه پنهان و چه پیدا | بود هر یک بذکر حق تعالی
یهود و گبر و ترسا و شمن و دوست | همه در ذکر خیر طلعت اوست
ولی یک را به کار خود شعور است | یکی را نی شعور و نی حضور است
ز هر یک سوی حق بوده راه | کرده را الطرق فرموده شاه
به بند بندگی عالم شدی بند | ز بیم جرم در خوف و رجا اند
یکی شاد و یکی از غم شده مات | ز خوف و دوزخ و امید جنات

ترا اندم بود از فعل سودی | که هر موئیت شود بر حق سجودی
ترا تا بت پرستی پیشه باشد | کجا از حق ترا اندیشه باشد
ترا صد بت بهر یک استین است | چنین دانی ترا در دی ز دین است
تو از اصنام حب مال مستی | نباشد بت پرستی حق پرستی
برو همچون خلیلی بی سگ و طن | بتان دیر تن را جمله بشکن
خلیل از جام وحدت چونکه شد مست | بتان آذر را جمله شکست
بگفتا بت خدا و کیش ما نیست | یقین ما که بت ما را خدا نیست
بگشت از کیش بت یکباره کی دست | بغار کوهساری رفت و بنشست
چه شب شد خیل انجم رو نمودی | که هر یک روشن و پرتاب بودی
بخود گفت این خدای بند کانست | که روشن از فروغ آن جهانست
بحیرت از فروغ اختران بود | که مه از کوه نور رو می بنمود
چه مه بنمود بر عالم رخ نور | جهان پر نور از شد زان شام دیجور
چه نور ماه دید آن مرد اعلم | بگفتا هست مقصود دو عالم
چه بنمودی رخ آن بر کون امکان | شدی پیدا و دیگر گشت پنهان

چه باشد چون غیلت دردی از دین | رهائی از طلب چون آن تو تشبین
چه داری درد دین یکبد ز دنیا | رهائی از طلبکاری میاسا
اگر مردی درین ره هستی زن | چو موسی اندرین وادی قدم زن
چه موسی گر ترا باشد سر شور | ز شوقش رب ارنی گوی در طور
جوابت گر چه آمد لن ترانی | تو یکدم از طلب غافل نمانی
طلب کن روز و شب انجلوه نور | که از آن سوخت جان موسی و طور
ترا کی طاقت و تابست ای مات | که چینی نور آن خورشید ذرات
رخی کر عکس نورش طور سوزد | هزاران همچو ما از دور سوزد
نبد کس را چه تاب دیدن نور | ز چشم خلق نورش گشت مستور
چه کس را بود تاب مهر ذاتش | نمی شد ذات سبحان از صفاتش
نمود آفتاب از زره رخ فاش | نمی بیند رخش را چشم خفاش
تو تا اندر هی درین ره جان کن جان | نکردی او خدا رسند و سبحان
الا ای آنکه اندر قید جانی | حقیقت تا نمیری می ندانی
ترا در مردن تن بس حیاتست | حیات دار دنیا بی ثباتست

عدم آیینه و عکسش وجودست | نهان در غیب اسرار شهودست
بغایت جو عدم چون پاک و روشن | ازان آمد ظهور گشت گلشن ترا
بگو در هر وجودی از عدم بود | عدم بود و وجود کون همو بود
مخور غم گر وجودت در عدم شد | عدم آیینه وجه قدم شد
بمیری تا تو پیش از حال مردن | نگردد چشم حق بین تو روشن
بمیر از نفس و دل از زندگی ده | که این مردن بود زان زندگی به
حیاتی کو ندارد شادمانی | بود مردن به از آن زندگانی
حیاتی کو بغفلت رفت ما را | بود مردن به از آن ای دل آرا
که موتت چه داری فکر اسباب | سالکی در طریق با تو ز اصحاب
که مردن چه حسمت هست بر زر | یکی بیش اهل ایمانی تو کافر
بوقت موت گر آزاد رفتی | ز غمهای جهان دلشاد رفتی
بمیر از جسم و جان را زنده کن زود | که بربانی ز هر کس کوی مقصود
تهی کن دل تو از جوش و خروشت | که از حق ارجعی آید بگوشت
نیابی از حیات شادمانی | تو پنداری که داری زندگانی

بهشت زاهدان حور و قصور است | بهشت عاشقان نور حضور است
بهشت اهل دنیا صورت زن | بهشت اهل عقبا قلب روشن
باهل عشق قرب حق بهشت است | بهشت عاشقان فی باغ و کشت است
بهشت خرطبیعت سبزه زار است | بهشت عاشقان خط نگار است
رخی دلبند کرد در دل محبت | نخواهند قصر و حور و جنت
الا ای آنکه جویای بهشتی | بهشت عدن را از کف بهشتی
بهشت بود قرب حق تعالی | تو دور بعد آمدی از قرب چون ما
اگر خواهی بهشت دار رحمت | محبت جو محبت جو محبت
چه باشد از محبت گشت روشن | شود آن گلخن طبع تو گلشن
کسی کز عشقت سر نوشته | تو خود در دوزخی گر در بهشتی
بهشت اهل صورت حسن صورت | بهشت ما ز دل دفع کدورت
بهشت شیخ و زاهد قرب سلطان | بهشت جان انسان وصل جانان
بهشت اهل تن نعمای الوان | بهشت اهل معنی ذوق یزدان
کسی کو را نظر بر قرب الله است | بهشت او مقام لی مع الله است

بهشت ار بایدت ای یار همدم | بشنو تا با تو گویم از جهنم
بود نار جحیم فرقت دوست | بهشت جلوهای عارض اوست
جهنم آتش جهلست دریاب | بسوی خلد علم حق تو بشتاب
حجاب از چشم دل با علم بردار | ز دوزخ و ز بهشتش شو خبردار
بردم ظلمت حب زر و مال | حجاب آرد بنور چشم احوال
بود دنیای فانی ره زن دین | حجاب آرد بنور چشم حق بین
اگر مردی مرو اندر پی زر | که از سودای زر گردی تو کافر
پسی دیدی ز حق فیض کرامت | نیابد لعنت آخر در ندامت
تو تا کی غافل آیی از خور و خواب | ترا شد عمر این ده روزه در باب
ز جام فیض حق آنکس که شد مست | طعامش جوع و آبش نیز خون است
بی راحت ببین زحمت کشیده | ز دنیا راحتی آخر ندیده
بدنیا نیست راحت ای برادر | تو از مکر محالی نیز بگذر
بود دنیا رباطی در ره دین | از آن بگذر چنین غافل تو منشین
هر آنکس اندر آن داخل شد ای مرد | از آن آخر بصد حسرت گذر کرد

مشو غافل ز حب مال و زن و زر | که این ره لیک رهزن ای برادر
براه زر ترا شد دین و ایمان | که آورده بکف آن رهزن جان
زر و سیمی که هست اسباب دنیا | که با خون جگر کردی تو پیدا
نخوردی گر تو آن با دوستانت | از آن شادی کند پس دشمنانت
چه ماند زرت از بهر دشمن | بخور با دوستان ای قتال رهزن
بده دنیا و ملک آخرت گیر | مکن زنهار ازین کار تاخیر
اگر بر دوست کامی ز آن ندادی | کند دشمن از آن بس عیش و شادی
چه خواهی دیو نفس آری تو در بند | مکن با اهل دنیا هیچ پیوند
ندارد اهل دنیا دین و ایمان | و هذا این هر دو آن کافر یکسان
هرکس هرچه کردی نیک یا بد | همان یابی مکن این قول را رد
تو ای تا چند ای شوریده احوال | بزیر بار حب مال حمال
تو حمالی مگر ای بار بردار | که غیر از بار بردن نیستت کار
تو بردی بار لیکن بار خاری | نبردی هیچ که بادی ز یاری
به هر جا گر تو دیدی بی‌نوایی | زخود بیگانه با حق آشنایی

چه طی راه خواهی ای نکو پی | تو گر آب حیات خضر خواهی
ترا شمع ره ظلمات پیر است | بجو پیری که آنت دستگیر است
چو موسی را خدا تکلیف فرمود | که رو پیری بجو در راه مقصود
چو موسی را خطاب رهبر آید | ترا پیر کی این ره بر آید
چو موسی را خطاب آمد ز الله | که پیر را بجو زین راه آگاه
چو بشنید این خطاب آن مرد هشیار | به هر جا بود پیر را طلب کار
که مر پیری بر آنش رهبر آید | که این ره با قدوم او سر آید
از آنکه طالب پیری همی بود | براهش خضر روزی رخ نمود
کلیم الله چه روی خضر او دید | سلامش کرد و دستش را ببوسید
بگفت ای پیر آگاه الهی | تو آن خضر ره گمگشته راهی
تو ای هادی وادی بیابان | منم گمکرده راه ای پیر ره‌دان
منم طالب تو مطلوبی درین راه | مرا همره برای مرد آگاه
بجان و دل ترا خدمت گذارم | سر از حکم تو باری بر ندارم

که زکروند از برآن دو منظور ... رسیدند تا لب دریای پرشور
بکشتی بر نشست آن مرد هشیار ... که در آن کار حکمت بود بسیار
کلیم الله دید از چشم هستی ... که خضر آن کشتی را شکستی
بگفت ای مرد آگاه از الهی ... تو از کشتی شکستن می چه خواهی
مکن این کار را ای مرد سالک ... که جمعی را کنی در بحر هالک
بحالت میدهد کارت گواهی ... که در دریا هلاک خلق خواهی
تو با جمعی به کشتی بر نشستی ... چرا ای پیر کشتی را شکستی
بظاهر دید موسی فعل آن مرد ... که در کارش ندید چون و چرا کرد
بگفتش خضر تو نی مرد کاری ... بکارت نیست یک جو اعتباری
تو با من عهد در این کار بستی ... نبسته عهد میثاقت شکستی
من از اول بکارت بودم آگاه ... که ما را مصاحب آئی نه همراه
بفعلت میدهد قولت گواهی ... مرا بگذار و رو هر جا که خواهی
تو ظاهر بنگری ما را بهر کار ... از این آئی بهر کارم با نکار
چه موسی بود طالب در ره حق ... کزین ره بنگرد اسرار مطلق

مکن تقلید کس در بزم تحقیق ... اگر خواهی ز اهل راه تصدیق
بود تقلید تقریر شنیده ... ز تحقیق انکه او دیده دیده
تو هر حرفی شنیدی آن بتقلید ... همان گوئی تو نی تصدیق توحید
چه بر داری ز خود انکه شنیدی ... ز خود دیگر نداری فهم و دیدی
ترا تقلید کس جهل است ثابت ... کز آن در کیش ما نقش بر آب است
تو نشنیدی چون نقشی بر سر آب ... شود زایل همان دم تنگ دریاب
ولی نقش حجر کر خوب ور بد ... گر آن لوح حجر زایل نگردد
علومات نظر نقش حجر دان ... نگردد پاک آن از لوح انسان
ز دیدن گفتنت مفتاح بابت ... ولی نادیده گفتن نقش آب است
ز دل گر چشمه ظلمت گشاید ... وز آن آب حیاتت رو نماید
چو خوردی قطرهٔ از آب آن یم ... سوئی حی دو عالم در دو عالم
بر و ساری گذر کن زین مقالات
که آدم راست بس حال و کمالات
بیا این راز را بگذار پنهان ... بگو از خضر و ز موسی عمران

ز کار خضر دایم هم مشوشش | گهی در آب بد گاهی در آتش
رود گر هر دو عالم از تو بر باد | مشو اندر پیش غمگین و دل شاد
رود از کف چه ملک روم و چینت | میفکن از غمش چین بر جبینت
ز دست شد اگر دنیا و گر دین | ترش رویی مکن ای جان شیرین
دو عالم را اگر سیل فنا برد | خنک آنکو نشد شاد و نه غم خورد
بگیرم گر دو عالم را برد آب | مخور غم نقد وقت خویش دریاب
اگر باشد هزارت سعی و تدبیر | شود آن کو ترا آید ز تقدیر
نه تدبیر قضا اندر کف ماست | شود هر کار کو در عالم خدا خواست
بر تقدیر تدبیرات ما چیست | کسی کو رست از تقدیر آن کیست
بود هر کس بفکر نیک کاری | بکارش هر که بنود اختیاری
اگر مختار گوئی جبر کار است | چه گوئی جبر ما را اختیار است
به تکلیف آدمی مختار آید | به تکوینش به جز جبری نشاید
اگر جبری شوی زین کار باری | به هر کس هست نوعی اختیاری
وگر گوئی که مختارم به هر کار | نباشد اختیارت در کف ای یار

چو شد خاموش از جوش و خروشش | بگفت این نکته خضر ره بگوشش
که اینها نیست الا باطن کار | بکار ما نداری غیر انکار
تو مأموری بامر و کار ظاهر | بود حکم تو ظاهر بر مظاهر
ترا در امر دین ظاهر بود کار | منم از ظاهر و باطن خبردار
تو گر در امر دینت خیر باشی | ولی ظاهر نه باطن آشنا بی
مرا آن حکم باطن هست در دست | که ظاهر بین از آن منکر همی هست
بود شان انبیا احکام ظاهر | بامر ظاهری هستند قادر
ولیکن اولیا را در همه کار | بود شان حکم باطن ای طلبکار
بگفت از باطن کارش بموسی | که تصدیق آمد آن یار مواسا
ز حکمتهای کار او خبر داد | که موسی گشت از انکار آزاد
چو سر از فکر موسی برد در جیب | باو بنمود فراق گفت و شد غیب
بصورت خضر گر کشتی چه بشکست | بمعنی بس دل بشکسته را بست
چو طفلی کشت پیر راه دانی | شد آن کشتن تجلی زندگانی
چو موسی بود عاشق بر رخ پیر | نمیکردی بکار پیر تکبیر

ترا ای تشنه ذوق عشق آبست / بخواه هر چه می بینی سرابست
زگشت این جهان عشقت حاصل / نشد بی عشق کس زین ره بمنزل
چه موسی را خبر از عشق شد بشور / ز شورش رب ارنی گفت در طور
چه عشقی کرد بر عیسی کرامت / بدم احیا نمودی جسم اموات
خلیل الله را عشقی بسر بود / گرش گلزار او را نار نمرود
بر اسماعیل عشق حق ندا کرد / که در راه خدا جان را فدا کرد
چه بودی عشق در جان سلیمان / از آن بر خلق عالم داد فرمان
همین عشقت کاندر کربلا شد / شهید از ره تیر بلا شد
اگر آمد بلا عشق ای جوانان / مرا خالی نگردد زین بلا جان
اگر باشد چو آتش عشق سرکش / بسوزد جان ما زین تاب آتش
بجز آتش عشق یوسف ابتلا کرد / که حبس او بزندان بلا کرد
چه داد آن دلتش عشق الهی / بمصر عزتش بخشید شاهی
چه عشقی بود در ایوب پر درد / که کرمش خورد جسم و دم نیاورد
چه عشقی بود اندر جان داود / از آن آهن بدستش موم بنمود

تو این ره کی روی بی لطف هادی / بکو حضرت شود هادی بوادی
ازین راهست اگر میل عبورست / مشو غافل که منزل دور دورست
تو از کتم عدم ایزد موجود / وجود ترا خواص خاص این بود
وجودی را عدم حق زین بدادت / که یابی مبدء و سر معادت
اگر صد سر دهی در راه این کار / ز مبدء و ز معادت شو خبردار
نگشتی گر تو از این راه آگاه / نمی یابی فیوض خاص آن شاه
هزاران دوره زد این چرخ افلاک / مدد کرد ز آب و آتش و خاک
هزاران عقل در کار تو ماندست / که از بادی ترا بود و حیاتست
چه حکمتها که حق زین کار بنمود / که از کتم عدم گشتی تو موجود
بسی مردی و کشتی زنده ایجان / رسیدی تا بعقل و دید انسان
بحبس صلب بابت بوده یک چند / در آن ظلمت سرا بودی تو خرسند
از آن در بطن مادر او نهادی / بزندان رحم بودی جمادی
چه مسکنت کسی در بطن مادر / که در زندانی ای جان برادر
ازین بیرون هزاران گلشنست / که هر یک رشک بستان جهانست

همان کو در تو باشد نور دیده | همان دیده باشد آن که دیده
بجای دیده باشد جای دیدار | بجای قطره جای بحر زخار
اگر واقف شدی از سر این کار | عیان بینی که دیده هست دیدار
چو دیدی دید خود را با تفکر | ببینی کوست مطلب بی تصور
به هر جا جلوه حسنی تو دیدی | ز هر کس ساز و آوازی شنیدی
چو نیکو بنگری با دیده او را | ببینی کوست ساری در همه جا
بود یک کارگر در هر دو عالم | بود او ساری اندر جسم آدم
تو و ما را تو از ما و تو بردار | که بینی اوست ساری در همه کار
نظر بگشا نگر ای خود و مات | که شد یک نقطه کل این حروفات
الف شد نقطه شد آن الف با | بود آن نقطه ساری تا که در یا
تو زان یک نقطه بنگر نیک باری | چون آن از الف تا یاست ساری
بود فاعل یکی در اصل هر کار | که باشد آن یک اندر کار مختار
اگر ما ذره ز آن آفتابیم | ولی او آب و ما او را حبابیم
حبابی گشت پیدا ز آب دریا | نمودی بود خود را از من و ما

چه میگویم من از این راه مبهم | نه سر دارد نه پایه ساحل این یم
هر آنکو رفت زین ره تا نهایت | بغایت دید خود را در بدایت
نبی زین ره بعلم و فضل و ادراک | رسیدی تا مقام ما عرفناک
تو و ما ماندهٔ زین راه طالب | چه میدانیم حق این مطالب
بغایت ما عرفناک محمد | نباشد جز ثنا سانی سرمد
درین راهی که هر کس رفت شد مات | نباشد بهره جز عجز ما مقالات
مکن دعوی دانائی تو اینجا | که عجز ماست تحقیق کماهان
چو کردی دعوی دانش درین راه | نگشتی از خود و از خود تو آگاه
و گر گفتی بدیدم مطلب این راه | از آن باشد که از راهی تو آگاه
هزاران حسن دارد روی آن ماه | تمامش را تو کی بینی به یکبار
ترا هم در نظر چندین حجابست | که هر یک پرده آن آفتابست
به هر یک پرده گر چشم تو شد دو | ببینی جلوه ز آن حسن مستور
به هر دیدی ز حسن ماه دلدار | بود دیدی دیگر ای مرد طلب کار
بدید آور تو نور چشم تمکین | برویش هر نظر حسن دگر بین

صراط مستقیم این است اول / اگر مردی برو زین ره بمنزل
بحال عشق گشتی زین بیابان / وفتی گر تو این ره تا بپایان
رسد آنگه کام دل زین راه حاصل / درین ره گر تو رفتی تا بمنزل
هلاک نفس گشته اندرین راه / [illegible]

نجاتش نیست کس برده که دوست / مگر عاشق که محو اندر رخ اوست
بود در عشق هم عاشق پریشان / ازاین کو کرده عشقش محو و حیران
بود تا عشق اندر جان عاشق / بود غافل ز عبدی آن موافق
بود تا عشق انزا در دل و جان / بود فارغ ازآن وز کفر و ایمان
مگر از جذب آن شوریده دل / سلوک آید ز لطف پیر کامل
زهی حقای آن هادی رهبر / شود مخلص باخلاص اندرین در
چه شد مخلص بحق از وهم و همت / به حال او صراط مستقیمست
چه از وهم و خیال خویش برخواست / رود بی خوف او زاین ره راست
صراط مستقیم و فاتح باب / بود راه هدایت نیک دریاب
صراط مستقیم ای مرد خود کام / طریق حق بود زین راه زن کام
ز مو باریک تر این راه و میست / ز تیغی شد تر راه یقین است
اگر زین راه رفتی ای طلب کار / دگر گشتی تو از این ره خبردار
بیابی کین طریق پر ز بیمست / بدانی کین صراط مستقیمست
چه طالب صد هزار این ره برخواست / بمنزل شد یکیش از این ره راست

[illegible]

نموده مهر رخ اندر جهان فاش / بود آن نقص اندر چشم خفاش
که مهری کو نموده رخ بعالم / بود در چشم او پنهان و مبهم
بهر چیزی که بالا هست یا پست / تجلای الهی اندر آن هست
چه مهر خاوری از شرق زد سر / برد هر ذره از آن نور او نور
چه از روز ازل آن مهر ذات / که روی اوست بر عالم چه مرآت
چه خورشید رخ مسجود اشیا / تجلی کرد بر عالم سراپا
فروغ آفتاب طلعت حق / به هر چیزی که بد تابید مطلق
پی آن نور کز هر جا علم شد / یکی در دیر و یک اندر حرم شد
طلب کاران آن رخسار زیبا / چه دیدندی رخش از هر چه پیدا
یکی ز آن معتکف اندر حرم شد / یکی شد در کلیسا با صنم شد
چه آنانی گروه گفت و شنیدند / جمال وحدتش از هر چه دیدند
حرم با مسجد و دیر و کلیسا / بود روشن ز نور روی شاهدها
گشاید گر ترا آن دیده سر / فروغ کعبه را بینی تو در دیر
ز مویش فرقه زنار بستند / گروهی از رخش بتها شکستند

[illegible]

یکی گوید که وحدت در وجود است / [illegible]
[illegible]

یکی فیض ازل در کار دیدی | ز عالم کاری آن خوبتر گزیدی
که شر و هم چنین در وغن ماست | که ماکول وجود آمد ماست
ز کاوست این همه اعجاز ظاهر | ازین کاوست خوشتر از مظاهر
یکی دیگر به هری گشته قایل | شده بر جلوهای کون مایل
خیالی کرده پیش خاطر خویش | بوده هرکس طریق و مذهب کیش
شده عاشق بانوار مظاهر | بگوید نیست مطلب کوست ظاهر
یکی را آفتاب او را حضور است | بگوید کیست کو اقدس نور است
مذاهب را کند در کیش خود رد | شعاع آفتاب آن می‌پرستند
همی گوید که این مظهر تمام است | که احیای وجود خاص و عام است
گروهی نیز پی هادی و داوی | حلولی گشت یک یک اتحادی
ز جهولی گروهی هم شقی شد | بتان اعتزال و فلسفی شد
هر آنکس هرچه گفت از کون امکان | جمالست و زه آفتهای سخندان
همه حیران کیش خویش هستند | بت وهم و خیالی می‌پرستند
همه از شرب شک و کفر سرمست | نباشد شان بغیر وهم در دست

چه می‌شناسی حق را که او کیست | ترا کاری به جز طاعات او نیست
ز تقلید صور آیی محقق | بیابی معنی تحقیق مطلق
رهی از کره و طاعات عادت | به بینایی کنی حق را عبادت
بود طاعات تو عادت در این در | عبادت خواهی از عادات بگذر
اگر جوئی ره چیز و عبادت | عبادت نیست غیر از ترک عادت
عبادات خلایق اندر این باب | به جز عادت نباشد نیک دریاب
عبادت در نظر نور حضور است | نماز بی حضور از فیض دور است
حضورت گر نباشد وقت طاعت | قبول حق نگردد آن عبادت
کسی کو یافت حق شد اندر آن مات | نیست آلب ز تقلید و خرافات
کسی کو راست در این راه گردا | ندارد دیگر آن جز فعل و کردار
ندارد هر کسی کردار باری | بجز گفتار او را هیچ نیست کاری
کسی کش نیست کردار و کرامت | بگفتاری کند زین ره قناعت
بگفتار است در دین کار سازت | کند کردار از خود بی‌نیازت
کسی کو شد خبر زین راه و آگاه | نیاید زان چیز دیگر او زین راه

ترا در گور آنکه هست یاور
بود اعمال نیکت ای برادر

عمل گر نیک و طبعت گر سلیم است
به هر جا او ترا یار و ندیم است

اگر تخم نکو در فصل کشتی
ترا آید نظر حور بهشتی

وگر زشت است اعمال ای نکوکار
ترا آید نظر چون دیو غدار

عملهای تو گر خیر و گر شر
ترا همراه آید تا به محشر

ترا اعمال ای از خیر نومید
گواه است در دیوان توحید

ترا در روز محشر ای طلب کار
گواها شند بر حال تو بسیار

زبان و دست و پا و چشمت اینجا
گواهان فعال نیک و بد آن

ترا دادند چشمی از کرامت
که تا بینی تو این آثار قدرت

ترا دادند گوشی ای سخندان
که از او بشنوی تکلیف قرآن

ترا داد این زبان آنکه حق مطلق
که تا گوید شهود وحدت حق

ترا او سوی خدا اندر جسد است
که تا کار بدان سازی تو با دست

دو پایت داد آن خلاق اشیا
که در راه ثواب آیی تو با پا

نفس با همه کس گوید دمادم
بود ترکیب او بیت اسم اعظم

پسی کرد دعوی تمامی
به حیرت بودشان آخر مقامی

بود مطلب اندرین راه
گرت حیرت بود بر وجه احد

حجاب دیده علم صرف و نحو است
ولی علم نظر در مرد محو است

ترا زین راه در حیرت رسیدی
بود اسرار حسن دوست دیدی

اگر تا محو و حیرانی رسیدی
تو آن مطلب که میجوییش ابدی

درین منزل چه طالب میشد کام
کند گم خویش را ز آغاز و انجام

چنان محو شد کند اسرار مطلق
که آن ماند چیز دیگر به جز حق

ز شوق مطلب و آن روی زیبا
شود آن محو و نشناسد سر از پا

دو عالم گر خورد بر هم به یکبار
نگردی او نبیند هیچ دیار

نه از محو کسی گوید نه از کین
نه از گوش خبر باشد نه از دین

کمال علم محوی وجد و حالیست
علوم لفظ نحوی قیل و قالیست

نه نحوی را خبر از حال محوی
نه محو را است قیل و قال نحوی

اگر از حال محوی با خبر دار
کتب افکند صد در آب یکبار

مدرس هیچ ننهد رو به عالم
بجز او کش نیست در علم اعلم

بود آن علم کو فضلت فزاید | ز مجهولی ره حقت نماید
به جانت نور علم ار شد هویدا | ز دو اید ار دولت حال سویدا
بود یک نقطه علم ار طفل مکتب | کیرتش کردی از جهل مرکب
اگر خواهی ز علم معرفت کام | بدل کن کفر را با نور اسلام
چو جوئی با خدا نزدیکی اید ور | بدل کن ظلمت دل را تو با نور
بعلم حق مبدل کن تو این جهل | که گردد کار دشوار تو بس سهل
ز خودرائی خدا را بندگی کن | بکش سر مجز و سرافکندگی کن
ز غفلت جوئی در این راه عزت | بدل کن حرص خود را با قناعت
مخور غم بهر دنیا شاد بنشین | به قید عشق رو آزاد بنشین
اگر خواهی سرافرازی درین در | به هر کس مهر ورز از کینه بگذر
بدل کن وهم عقل را تو ایجان | بعشق عارض زیبای جانان
ز کبر و عجب و خودرائی تو بگذر | بتسلیم و رضا باش ای برادر
مجو ملک غنا با فقر میساز | بیا زینت گزین در ملک ناز
اگر خواهی صفوصات الهی | گدا زاده بر پادشاهی

بود این را ابرا صد گونه حاصل | خوش آن کو رفت از این منزل
چو اطمینان نفست گشت حاصل | خیال حرص زایل گردد از دل
ترا ره زن درین ره حب زر شد | حجابت در نظر خود حب زر شد
روا نبود خدا را ای گران جان | جمادی راه زن گردد بایمان
بود دنیا حرام ای مرد هشیار | باهل آخرت بگذر ازین کار
باهل آخرت دنیا حرام است | سخن بشنو که این مطلب تمام است
ز من گر بشنوی این هر دو یکبار | باهل حق حرام است ای طلب کار
ترا تا فکر دنیا هست در دل | ترا نبود ز عقبا هیچ در دل
بصورت کار معنایت نشاید | هم دنیا و عقبی جمع باید
چه خوش فرموده شاه و ما ما مان | اگر کس بشنود این گفته از آن
نمرده است آنکه دنیا دوست دارد | اگر دارد برای دوست دارد
ز دنیا بگذر از جویای دینی | براه دین بجو علم یقینی
ترا در حال فقر ابرد طالب | بود دیدی که می چیند مطالب
اگر بر دولت فقرت رسیدی | ز گلزار غنا بس گل که چیدی

مخور غم بهر روزی تا توانی | که عمری هست روزی خوار آنی
چو شب خوردی تو از این خوان یغما | مدل بودت خیال نان فردا
چو فردا آمدی خوردی ز شب بیش | غم شامت فزودی ای بد اندیش
ترا روزی دهد هر روز یزدان | که شاید مطمئن گردد ترا جان
ز حرص و هم حس شاه دور و پیش | خورد چون بیشتر حرصش شود بیش
ترا تا حرص باشد در تن و جان | بباید رفتنت اندر پی نان
چو روزی خوار باشد صاحب دل | بود روزی بر روزی خوار مایل
رود گر در میان غار کهسار | رسد روزی بر روزی خوار بسیار
چو روزی خوار در صبرش ثباتست | رسد روزیش او را تا حیاتست
تو جوزه‌ی روزیت هر جا که بودی | چه غم از بیش و کم باید بروز و دی
اگر بالاست جایت ور به پستی | رسد روزی ترا هر جا که هستی
زند صد دوره هر دم چرخ افلاک | هزاران رنگ نعمت آورد خاک
عناصر با موالید ای طلبکار | شب و روز از برای قسمت در کار
همه سرگشته دایم پای در بند | که تا روزی هر روزت رسانند

هزاران همچو این و بیش از آن | بود از فیض رحمانی رحمان
که در دنیا چه از مومن چه کافر | خورد از خوان جودش ای برادر
ز نعمتهای یزدانی رحمانی | خلایق مشترک باشند در خوان
یهود و ارمنی گبر و نصارا | نصیبی دارد از این خوان یغما
ولی فیض رحیمی کوست رحمت | بعقبی می برند اهل کرامت
رسد از شید فیاض و شیا | و ما دوم میرسد بر اهل دنیا
یکی فایض شود زان نعمت عام | یکی زان فیضها محروم و ناکام
بود چون رود نیل این فیض پر سود | یکی را خون و یک را آب بنمود
به قبطی گرچه خونی می نمودی | به سبطی زان حیات روح بودی
چه بود این از شقاوتهای فرعون | چه بود آن از کمال موسی عون
برود نیل یک آبی نمودی | بطعم و در خورش آن دو بودی
بکام قوم فرعون بد اندیش | چه میشد می زدی او را بدل نیش
ولی در کام آل موسی جان | حیات افزا بدی چون آب حیوان
پی فرعون آن قوم بد اندیش | شقاوت هرچه دیدندی شدی بیش

حکایت

یکی بهلول را گفتی که چونی — بآبی یا بآتش یا به خونی
بگفتش چون بود حال کسی چون — که بر حکمش رود دوار گردون
به حکمش آب و باد و آتش و خاک — روند از بهر او این دوره افلاک
مه و خورشید و اختر در سماوات — ز مهر خاور دین جمع ذرات
همه بهر وجود اوست در کار — برای اوست کوه و شهر و بازار
بگفتش خوب گفتی ای نکوخو — ولی زین راز با ما فاش تر گو
بگفتا ور آمنم در بحر حق غرق — که نبود در میان ما و او فرق
چو از من آنچه غیر اوست برخاست — کمال و قدرت او قدرت ماست
پس هستند یاره عاشق حق — که غیر از حق نمیدانند مطلق
بسی بودند از اسرار حق بو — بظاهر دیو و باطنشان ملک خو
به تحت این قباب چرخ اعظم — بود بس اولیا در کاش و مبهم
ندید ایشانرا جز علم سرمد — خطاب از حق ازین لا یعرف آمد
طلبکاران اسرار الهی — که بد در حکمشان مه تا بماهی
به حال رندگی از ضعف مردند — نخفتند و نه گفتند و نخوردند

چه دید آن ملک دنیا بی ثباتست — حیات هر کرا در پی مماتست
چه بود از قید نقد عالم آزاد — جهانرا بر جهانداران دون داد
ز دنیا آن رها دامن چو من کرد — بقبرستانی آمد آن وطن کرد
بحال رندگی آن بیخود و مات — شدی همخانه آن با اهل اموات
بگوری خفت همچون مرده او — بحکم قول موتوا ان تموتوا
کسی روزی از آن منزل گذر کرد — بآن شوریده شیدا نظر کرد
بدید آن بینوای از هوس پاک — نهاده بی هوس سر بر سر خاک
زکف نقد جهانرا جمله داده — سر اندر سنگ قبری بر نهاده
چه بودش از دو عالم با یکی کار — جهانرا داده بر کام جهاندار
ببست از عیش عالم چشم چون باز — نشد خشمش بغیر روی شه باز
بر جیب فکر سر برده شب و روز — دلش پرسوز و آتش آتش افروز
نه در دل سود و نی فکر زیانش — بذکر حق همی گویا زبانش
بگفتش رنده کی در قبر بنشست — بگفتا پای من حب وطن بست
چه هر کس را وطن آخر بود گور — چرا از خانه گورش شود دور

تو این مالی که ایمان در ره آن   بدهی تا کرفتی نامسلمان
چه میماند برای دشمنانت   بدست خود بده بر دوستانت
اگر از خرمن مالت چه موری   کند پی خاصلی کاهی عبوری
زنی از حرص و بخلت ای خودآرا   هزاران دور باش آن بینوا را
چه آید ظالمی با ظلمت از در   کنی در دامنش با غوتبس زر
تو از این خرمن مالی که داری   که جز این حسیت امید واری
اگر کردی تو منع خوشه چینش   بیاید دزد و دشمن در کمینش
یک دم با هزاران صورت آید   بآخر از کفت آن می رباید
برو با حیله مالی را که داری   تو میمانی بحال جان سپاری
چه زر کو بود جانت از تو شد دور   تو میمانی بداغش زار و رنجور
از آنکو خاستی هر جا بیاری   هلاکت میکند آخر بخواری
وصالش با خیالش در همه باب   بگیرد از تو آرام و خور و خواب
تو آن کو دوست میدیدی بهر جا   کند آخر بغارت دشمنیها ؛
رخت زردی آزار چه چنی   ز زر بگذر که تا خوش دل نشینی

چه این مطلب تو دیدی چند خوشی   بر گفتن بود کار خموشی
چه باشد منزل این ره حیرت و مات   تو دیگر سخن چندت خرافات
ز هجرت آنچه از این نظم بگذشت   هزار و هم دو بیست و چل شد و هشت
که ختم چنین اقوال و افعال   زمستانی شد اندر ماه شوال
بفصلی کش مزاج موت بودی   که برافسردگان دوزخ نمودی
بهشت حال من پس بود خرم   همی زد از حیات نظم خوش دم
نمودی پس که بودی حال سرخوش   حیات طالبان از نظم دلکش
ببار قهر کو میسوخت جانم   تو وصف دوست بدکام و زبانم
مزن سایه دگر زین گفتگو دم   سخن را ختم کن والله اعلم
ز بر گفتن نگردد مشکلت حل   بیان مختصر به از مطول ؛
هزاران گرچه در نظم سفتند   ز معنی صورتی از خال گفتند

ز گفتن حیثیت غیر از خسارت
نیاید راز معنی در عبارت

م م
م

کتاب سرور العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم باز چشمش باز شد — بار دیگر باز در پرواز شد
باز ما از دست شه باز آمده — صید آن صیاد و شهباز آمده
باز ما گر صید آن شهباز شد — صید ما کرد و سوی شه باز شد
باز ما صیاد و شهباز آمده — کرده صید و سوی شه باز آمده
هست باز ما چه سیمرغ آگه — صید آن سیمرغ شد در صیدگاه
گر نگردی صید سیمرغ آن جواد — شاه کی سیمرغ در خوانش نهاد
گر نه صید افکن شود این شاه باز — کی شود مقبول طبع شاه باز
باز صید افکن که هم راز بهشت — ذوق پروازش ز آواز بهشت
هرچه آن آواز شه را بشنود — بیشتر در صید که صید افکند
از مجازی باز چون پرواز کرد — صید سیمرغ معانی باز کرد
مرحبا ای شاه باز دست شاه — ای ترا سیمرغ صید صیدگاه
بهر خوان شاه صیدی باز کن — باب نعمت بر رخ شه باز کن

بسته‌ام گل دسته از باغ جنان — چیست آن باغ جنان جنات جان
گرچه آن گلدسته در دست آورند — دست در بالای هر دست آورند
چیست آن گلدستها شیرین سخن — طبع خوش مشرب بود نظم حسن
گل به بستان آمده ای دوستان — خوانده بلبل از صفاتش داستان
عندلیب از حسن گل بر داشت شور — همچو داود نبی خواندی زبور
مطلب از گلشن گلستان و لبست — زانکه هر مطلب ترا زان حاصل است
اندر آ در گلشن و دل یک زمان — تا بچینی گلستان در گلستان
من در این گلشن شدم در صبحدم — گلشنی دیدم به از باغ ارم
وه چه گلشن کز طراوتهای کشت — در نظر آمد مرا باغ بهشت
سر نهادی خلد در هر روزنش — تا برد بوئی ز عطر گلشنش
فیضها دیدم چه از آن بوستان — نسبتی گلدسته بهر دوستان
ای که گوئی کو گلی کاورده — زان نمی چینی که بس افسرده
چیست آن گلدسته این شیرین مقال — کو بود اوصاف حسن آن جمال
گر تو گوئی حجله و سمت و خیال — نیست عالم جز خیالی در مثال

کی توانی نام من از نام خویش　　واگیر از ما تو آن انعام خویش
ای ز رحمت ما مستغا عالم است　　صورتت معنی اسم اعظم است
انکه مستار نامه نام تو شد　　حی فی الدارین انعام تو شد
رستکاری بر حبابت بند کیست　　بر تو ما را بند کی پا بند کیست
گرچه مقصود تو ما را بند کیست　　هر کسی اگر زتر کار نیست
هر کسی طاعت بنوعی یافته　　با خیال خویش وهمی بافته
یافته آن نیک عباد را نماز　　کین بود معراج مومن در فراز
دائما اندر قیامست و قعود　　میکند گاهی رکوع و گه سجود
دایم از وسواس شوید جامه را　　کین نجس گردیده از بوی خلا
همچو مرغ آبی که باشد آب جو　　روز و شب هر جا بجوید آب جو
از هزاران جوی شط و آب یم　　جامه اش طاهر نگردد لاجرم
طاهر از آتش نگردد هیچ جس　　سگ چه تر گردد بتر گردد نجس
چون حضورش نیست در وقت نماز　　راه کوته را کند بر خود دراز
آورد او را نمازش کبرها　　تا هلاکش سازد از عجب و ریا

لب ببندد او ز تقریر و بیان　　میشود از درد او گل الکسان
انکه از مطلب خبر شد ای پسر　　زان دگر گاهی نمی آید خبر
انکه حق جوید ندارد قیل و قال　　پای تا سر سر بسر وجد است و حال
گرچه هر کس را چه شوری در سر است　　عاشقانرا فعل و قولی دیگر است
می نیابد حال عاشق عاقلان　　آن بود جان جسم این لا یعقلان
عاشقان فی جان من تن پرورند　　این گروه مشتاق چیز دیگرند
کرده ایشان هر دو عالم هشته　　غیر حقشان نیست چیزی در نظر
این همه از بهر ایمان میکنند　　فی چو ما افعال شیطان میکنند
انکه از دینش چه سودا در سر است　　سد ایمانش سد اسکندر است
گرچه بر کوه احد آری گزند　　رخنه در ایمان آن نتوان کنند
صاحب ایمان نباشد زر پرست　　اوست ایمانش که از زر بار رست
هر کرا سودای زر اندر سر است　　نیست ایمانش اگر پیغمبر است
ای ز ایمانت نباشد غیر نام　　بر تو جز ایمان کامل نیست کام
اهل ایمان قید ننگ و نام نیست　　انکه ایمانش بود خود کام نیست

ای ضیاره رو که از این بانگ غول ... اندرین ره شد خلوم و هم جهول
گر ترا باشد بدل دردی ز دین ... غول بفغت رابکش فارغ نشین
ور نگردی دفع این کود سمت فنست ... هر کجا رفتی براهت ره زنست
این همان بفغت کآدم زین دغا ... شد ز باغ جنت الماوی جدا
آدمی کاندر بهشت نور بود ... همدمش غلمان و جفتش حور بود
داشتی از فضل وجود کبریا ... در بهشت عدن بس نشو و نما
خواست حقش تا کند مرامتحان ... تا به چند می برد فرمان آن
گفت آدم را که ای خیر البشر ... هر چه خواهی کن مخور از این شجر
کین ترا در ظلمت از نور افکند ... از بهشت بی گمان دور افکند
نفس را هر کار گفتی کین مکن ... بیشتر گردد حریص از آن سخن
نهی حق را ام کرد آن بی زبیم ... تا که شد بیرون ز جنات نعیم
آدمی با آن همه صبر و شکیب ... عاقبت نفس شقی دادش فریب
انکه از یک نهی ای پاکیزه زاد ... از بهشت جاودان دور او فتاد
با هزاران جرم و این افعال بد ... کس کجا ما را به جنت ره دهد

گفت حق تا شاید بشیر ما ... ماه جمعیت و تمکین ما
انکه دعوی کرد عشقم را بجان ... میکشم او را بخاری بیکران
کشتم او را چون بخاری زار زار ... گشت چون پامال در هر رهگذار
یا فنا از هستی چه بعد آن بی نوا ... قرب ما او را ست یار و خونبها
انکه جان کردی بآن جانان نثار ... سوخت بر شمع رخش پروانه وار
چون دهد یک جان بگیرد ده عوض ... عشرة الامثال گفتی بیغرض
جان بآن جانان تو اول کن نثار ... ورنه زین ره میبه چنین صد هزار
کار کرد در هر کجا عشقت و بس ... غیر عشقی هر چرا داری هوس
بگذر از وهم خرد عشقی بجو ... همچو مرغابی بجو هر آب جو
گر ترا عشقی بود زان رسته ... ورنه در هر چیز صد دل بسته
تا بکی افسرده از فکر زر ... هر چرا بفروش و عشقی را بخر
پیر ماند عشقت از هر دام و قید ... میشود از عشق مرغ کام صید
آب حیوان عشق باشد بیکران ... حی فی الدارین عاشق شد از آن
سار با کریا فتی از عشق بو ... انچه عشق آرد بجا هم باز گو

با تو گویم یک سخن بی خوف و بیم — بود موی او صراط مستقیم
گرچه آمد از دهانش بوی شیر — بد لبش شکر تن از نرمی حریر
تشنه را گرچه ندادی جام آب — جان آن از آتش دل شد کباب
باده او رهزن دین و خیال — بود آتش همچو آتش در فعال
دست چون بنمود آن ماه زمین — شد ید و بیضا برون از آستین
تیر چشمش بد با ابروی کمان — بهر صید مرغ جان عاشقان
کوی آن بد قبله ارباب راز — طاق ابرویش چه محراب نماز
رسته از جهل نفس بل الفضول — راسخ اندر علم مانند رسول
حسن آن غارتگر ایمان و دین — تیر چشمش با کمان اندر کمین
تیغ ابرویش به قتلم تیز بود — ناوک مژگان او خونریز بود
مه رخ و گل روی سیمین ساق بود — طاق ابرویش بعالم طاق بود
تشنگان را داد خندان آب ناب — تا سقاهم ربهم آمد خطاب
آن صنم چون سرو قامت مینمود — قامتش شور قیامت مینمود
چشمش از فسانه جادوگری — سحرها کردی به کار سامری

زآن بلی درد و بلاها دیده‌اند — خورده از مردم بسی نیش گزند
دیده از قول بلی درد و بلا — چون شنیدند از زمین کرب و بلا
بی شراب و جام و ساقی گشته مست — از می وز شاهد روز الست
ماضی و مستقبل آنقوم حال — بسته لبشان از خیال قیل و قال
بسکه در دلشان بود نور شعاع — وجد و حالی اندر آن ذوق و سماع
گرچه ترک فقرشان غارتگر است — بر نمیدارند از آن عیش دست
گر برآرد از حدیثشان فقر جان — دائما شادند و خوش این مفلسان
ای که داری شور و سودائی بسر — بر تو من گفتم ز حال خود خبر
درکه انشا این دلکش خیال — ضعف فقرم کرده بد بس پایمال
گرچه تن میسوخت از ضعف همچو شمع — باز با احوال شاد و جان جمع
گرچه جسم از جوع بس آزار داشت — ذوق جانم باز در این کار داشت
گرچه می بودی که دیدی حال من — می شدی ابدال از احوال من
که ز فقرم گریه‌ها کردی تو زار — که ز ذوقم خنده کردی صد هزار
این بود ای عاشق حق کار عشق — سود ما اینست در بازار عشق

باتو چون اسم مطلبی گویم ز راه | کو بود تحقیق خاصان اله
لیک می ترسم ز سستی فهم تو | کو نیاید مطلبم را وهم تو
گرچه شرطی میکنی ای آشنا | کت نباشد زین سخن چون و چرا
تا بگویم با تو از تحقیق باز | کو بود واجب بطالب چون نماز
بر تو باشد حرف تکلیفات نیز | همچو تیغ جوهری بس تند و تیز
هست در دست سپر گر از رضا | اسپر و سر میشکافت تیغ ما
اسپر این تیغ اوراکست وکا | تا از آن باید از این گیرد قرار
هر کرا کیفی ز خبرش رازها | افکند در شهرها آوازها
کین فلان ار شاد مردم میکند | هست قولش نیک و وارد فعل بد
با همه نادانی و چاه صلی | میکند ادعوی صاحبدلی
میشوند از خوف حق مردم ملول | گفت حق المحق مر آن رسول
هر کسی با حال خود شاد است شاد | کل حزب گفت آن مرد جواد
آنکه بشنید این سخن با گوش جان | زنده جاوید گشته زین بیان
آب خضر است این سخن کفتم مراد | ایکه خوردی زآن گوارا بر تو باد

هست کس واقف چه از آن اهل حال | دشمن آن میشوند اهل کمال
میشود بیگانه هر کس زآن فتی | هست او را در جهان یک آشنا
هر کسی زین راه گردد رهزنش | آنکه بودش دوست گردد دشمنش
هیچ کس را نیست با او هیچ گاه | بهر یک گل کشته خار صد هزار
مولوی معنوی در مثنوی | این اشارت کرده گر زان بشنوی
خلق را با تو بد و بد خو کنند | تا ترا ناچار رو آن سو کنند
برد گر از عالم و آدم سبق | در همه عالم خبر شد اهل حق
در همه روی زمین از مردمان | هست یک تن کو ستادار هم زبان
اهل دنیا راست حق باطل بگوش | لیک باطل شان بگوش آید سروش
چون مطالب از کسی بشنیده اند | هرچه را بر عکس آن فهمیده اند
گر بگوئی مطلب مطلق بخلق | بسکه باشد شان خیال خلق و دلق
فهم مطلبشان نباشد هیچ هیچ | همچو گاوان و خران گیجند گیج
اهل حق هر جا غریب و مضطرند | همچو مؤمن در میان کافرند
کافر اندر مؤمن سنگ غریب | مؤمن اندر کافرستان کارش نصیب

گفت سری هست زین فاش و نهان   من نیارم سجده کو چشم عیان

گفت حق ای لعین رو سیاه   سرکشیدی از چه از امر اله

گفت من از آتشم آدم ز خاک   چون به خاکی سجده آرد نور پاک

گفت حق چون سرکشیدی با منت   طوق لعنت کردم اندر گردنت

تا قیامت بر تو طعن و لعن باد   که تویی در ارض کان هر فساد

ترک امر حق چه کردی ای رجیم   زان شدی از در که یزدان رحیم

گفت یاوت را نهادم کذب گو   هرچه میخواهی به هر کس باز گو

علم و ادراک تو باشد بی فروغ   گر بگویی راست گویند این دروغ

گنج مخفی در دل آدم بود   زین بود کو اشرف عالم بود

در دلش او گنج مخفی حق نهفت   خلقتش را احسن التقویم گفت

وه چه گنجی بهتر از گنج پادشاه   پادشه را زان بود گنج و سپاه

وه چه گنجی کو بود اندر صفت   دیده و دانش نطق و سمع و معرفت

گر ببینی گنج خود را آشکار   پس دُر و گوهر کنی بر ما نثار

زندگیها یابی از آن گنجها   پس بقا یابی تو زان جسم فنا

گر تو میخواهی رهی از عشق تو   ظلمت دل را به نوری بشو

تا ترا ظلمت بدل گردد به نور   حق کند از خلوت جانت عبور

از میم مشکات جان مصباح تافت   دل صفا زآن فالق الاصباح یافت

مرحبا ای باده مصباح دل   عاشقانرا فالق الاصباح دل

از تو ظلمتهای دلها نور شد   ماتم ما از تو عیش و سور شد

از تو شد خال سویدا از دلم   از تو بس گلها که روید از گلم

در دلم انوار می تابید تاب   شد وجودم پر ز نور آفتاب

اهل دنیا طالب ملکند و مال   غافل از انوار حسن آن جمال

بی خبر از حسن وجه لم یزل   چون بهایم در صفت بلهم اضل

طالب دنیا و دزد نابکار   هر دو از حرص و هوسها بیقرار

بسکه بودشان ز کار حق خبر   دایم از سودای زر بیخواب و خور

در بیابان دزد دایم بی کمان   منتظر در راه جمع کاروان

نی خور نی خواب نی آرامشان   تا از آن ره کی درآید کاروان

تا کشند آن خلق و بربایند مال   از پی زر زوال و زر زند و بال

ملک دنیا چیست کس را تکیه گاه / هست این دار جهان زندان شاه
کس چه در زندان دنیا در فتاد / زندگانی میرود او را ز یاد
بر من این دار جهان کو برزخست / جان در این برزخ مرا در دوزخست
جان به تنگ آمد در این تنگ قفس / لیک هر کس از سر کار هوس
گوید این راحت بس عیش و نشاط / نیست قبضش هیچ غیر از انبساط
هر که او از دور می‌بیند مرا / گوید این در کار نشوست و نما
همچو آمردی که در بستان رسید / خاری اندر پایش از گلشن خلید
هر که دیدش گفت این در بوستان / خرم و شادست و بیغم بی گمان
می‌نداند که آن از نیش خار / باشدش جان در بلا دل بیقرار
دار دنیا گفته پیغمبر است / دوزخ مؤمن بهشت کافرست
کس درین حبس جهان شادی ندید / وز غم و سوس و هر دم ما دمی ندید
میرود از عمر ما را هر نفس / ما گرفتار هواایم و هوس
هیچ دانی از خواص و عام خلق / از خیال خام خلق و دلق و حلق
همچو پندارند ایشان سرخوشند / لیک ایشان از سر شد دور آتشند

با جمعی در کار خود در مانده‌اند
مرده‌اند از جان و از تن زنده‌اند
کو بود در راه علم و معرفت
از خلایق عزت نی صفت
جمله مردم بینی از فال بوت
گر چه می‌بینند از بی موت و فوت
جامه می‌بینند و نعره میزنند
گر چه از احوال خود آگه شوند
گر چه می‌بینند حال آدمی
مرد و مردمی با عزت [illegible]
هیچ بدانند حال آن کسان
هست چون احوال این خاص و عوام
حالات [illegible] چون حال این
قول و فعل آدمی از ما جدا است
نفس نادان را سبب صدق و صفا
در مراتب با کجا ایشان [illegible]
در مراتب ما کجا ایشان رسیده‌اند
بعضی مرده و با بیهوده‌اند
بنده حق با بی و با بیهوده‌اند
بنده حق از ابتدا در حق فنا
با ایشان از آن [illegible]
در جهان از خوف حق [illegible]
می‌خورد [illegible]
[illegible]

کس نه چندشان معنی در جهان / گفت لا یعرف خدا در شان شان
پرده علم و کمال اهل حال / با تو گویم کیستند اهل قیل و قال
آنکه بر چشم خلایق خود نماست / جهل آن ره‌پوش مردان خداست
شیخ را آنکه شد صورت پرست / در معانی نیستش علمی بدست
همچو پندارد که از این قیل و قال / یافته علم معانی در کمال
می‌نداند حریص زرپرست / علم حق را قول و فعل دیگرست
مغز نبود علم و فضلش غیر پوست / علم تقلیدیش از تحقیق اوست
گر بدانستی که علم این جهل نیست / از ندامت می‌نبودش هیچ زیست
ور چه میدید آن علوم اهل دید / نعره میزد جامه بر تن میدرید
غیر در داز خاطرش میگشت محو / منطق و فقه و اصول و صرف و نحو
علم حق را نیست قول قیل و قال / فعل نیکو باشد و وجد است و حال
علم آن باشد که آرد نور دید / دید آن باشد که وجه الله دید
چیست وجه الله تجلای جهان / آنچه پیدا است و پنهان و عیان
دیده را روشن کن از نور یقین / هر جمالی را جمال الله بین

عیبها دیگون زانوار عدت
لیک دید آنکه بیند پیش [illegible]
آنکه در دنیا نمیند آن جمال
نیستش در آخرت آن [illegible]
از چنین کس اینکه نا بینا بود
او چو بینا آخرت اعمی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه در هر جایگه دارم خداست — لیک در مرگم مرا ماتم رواست

این جهان باشد چو ماتم خانه — پاک باشد سر به سر غمخانه

شیخ شبلی در دم موتش گریست — آشنایی گفت شیخا گریه چیست

شیخ گفتش کار دنیا سر به سر — می نگر در گریه‌ام شوریده سر

گرچه هر کس را که وارثش خداست — هر کرا این گریه بر موتش رواست

گرچه هر کارش بود دنیا فساد
از همه مشکل‌تر این کار اوفتاد

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

کتاب بنیادات